

خاطرات یک مغ

یادداشت مترجم

نام اصلی این کتاب، O Diário de Um Mago، می‌تواند به "خاطرات یک جادوگر" برگردانده شود. اما ترجیح دادیم آن را خاطرات یک مُغ بنامیم.

۷ واژه لاتین ماگو، برگرفته از واژه ایرانی مَغو است که توسط ایرانیان غربی باستانی، به روحانیان اتلاق می‌شد و بعدها در دوره ساسانیان، به واژه مُغ تبدیل شد.^۱ گزنفون در کتاب کوروش نامه، بنیان‌گزار طبقة مغان را کورش بزرگ می‌داند^۲ و ارسطو در کتاب درباره فلسفه می‌گوید: "مغان حتا از مصریان نیز قدیم‌ترند"^۳. واژه مُغ که پیش از زرتشت به طور عام برای روحانیان به کار می‌رفت، بعدها نشانگر طبقة خاصی به نام مغان شد که در آیین زرتشت، وظیفه روحانیت

۱. بویس، مری، تاریخ کیش زرتشت، ترجمه همایون صنعتی زاده، جلد ۲،

هخامنشیان، ص ۳۷ ۲. همان، ص ۳۱۵

۳. همان، ص ۴۰۲

را بر عهده داشتند. مغان، روحانیان کیش ملی ایرانیان بودند، اما این واژه در سده پنجم پیش از میلاد، به شکل واژه مگوس (مجوس)^۱ به یونان رسید و واژه مجیک^۲ به معنای جادو از آن مشتق شد.^۳ چرا که در دوران باستان، مرز میان دین و جادو روشن نبود و روحانیان را جادوگر می‌پنداشتند.^۴ پس از ورود افکار ایرانیان به یونان، طبقه‌ای به نام مجوسان در یونان ظهور کردند که به امور ماوراءالطبیعه می‌پرداختند. مجوسان مرد بودند. جادوی آنان از سحر ساحره‌های عوام جدا و متعالی‌تر بود و رساله‌های گوناگونی تألیف کردند و عقاید درون آن‌ها را به زرتشت پیامبر نسبت می‌دادند.^۵ بدین ترتیب، در جامعه الحاد و چند خدایی غرب در دوران باستان، طبقه مغان، آیینی اسرارآمیز، و عرفانی متعالی برای ارتباط مستقیم انسان با خدا، به دور از مراسم و تشریفات رایج در جامعه آن دوران عرضه می‌کرد. کراماتی داشتند و مسیری برتر برای زندگی بشر پیشنهاد می‌کردند. دیوجنس لتریوس در تعریف مغان می‌گوید: «مغان عمر خود را صرف پرستش خدا می‌کنند. قربانی می‌کنند، دعا می‌خوانند. بت پرستی و شمایل پرستی را محکوم می‌کنند. برای خدایان جنسیت قایل نمی‌شوند. به عدالت و تقوا پابندند و سوختن اجساد مردگان

۸

۱. Magus ۲. Magic

۳. همان، جلد سوم، پس از اسکندر گجسته، ص ۶۵۷

۴. همان، ص ۶۵۹ ۵. همان، ص ۶۶۱

را روا نمی‌دارند. غیبگویی می‌کنند، آویختن زینت آلات و طلا را بر خود مجاز نمی‌دانند. لباس سفید می‌پوشند. بستر خواب خود را بر زمین می‌گسترانند. در خوراک به سبزی و نان جو و پنیر اکتفا می‌کنند. می‌پندارند آدمی در آینده جاودانه خواهد زیست...»^۱

بدین ترتیب، با توجه به ذکر نام ماگو^۲ در عنوان کتاب که برگرفته از واژه ایرانی مُغ است، و با توجه به آن که آیین مغان بسیار فراتر و دورتر از جادوگری است، پس از مشورت با نویسنده، نام خاطرات یک مُغ برای این رمان برگزیده شد.

۹

۱. همان، ص ۶۶۷-۶۶۶

۲. Mago

پیش گفتار

فرمانروایی رامپیر^۱ اول را تصور کنید، در نبرد لوگرونیو^۲، یعقوب قدیس^۳، سوار بر اسبی سفید، سپاهیانِ عرب عبدالرحمن دوم را واپس می‌راند و پیروزی را به مسیحیان باز می‌گرداند. از آن هنگام، مالکانِ زمین‌های کامپوس ستلا^۴، شهر کوچکی در اسپانیا، پای کوه پدروزو^۵، همان جا که نبردِ ۱۱ یعقوب قدیس رخ داد، سالانه انگور یا گندم به او تقدیم می‌کنند. اندکی پس از این نبرد، با تأیید ساکنان که پیکرِ این قدیس آن جا به خاک سپرده شده است، این شهر کوچک به مکان زیارتی مشهوری تبدیل شد. مورها در سال ۹۹۷ آن جا را غارت کردند، فرانسویان از سال ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۴ آن جا را اشغال کردند، اما این سرزمین هنوز مقدس، و جاده‌هایش

۱. Rampire I ۲. Logroño

۳. São Thiago: یعقوب قدیس، حواری حضرت عیسی (ع)، که مقبرهٔ او در اسپانیا، در مکانی به نام سانتیاگوی کامپوس ستلا، زیارتگاه مشهور مسیحیان است. م.

۴. Campus Stella (دشت ستاره)
۵. Pedroso

جادوی است. تمامی جاده‌ها جادوی‌اند، اگر ما را به سوی رؤیاهامان رهنمون گردند.

کسی که از پس حکمت می‌شتابد، به راهی برای دست یافتن به رؤیایش نیاز دارد. روح انسان، با جست و جوی ابدی معابدی که بتوانند در گشودن رازها یاری‌اش کنند، از تمامی روشنایی‌هایی که شب‌اسرارشان را می‌شکافند بهره می‌گیرد. بدین گونه، "خاطرات یک مَغ" هدیهٔ گرانبهائی است که همه چیز به ما می‌دهد. معجزهٔ کتاب در این است که وعده می‌دهد که تنها با پاها و گام‌های خود، قادری سراسر راحت را بپیمایی، به رؤیایت دست یابی و شمشیرت را بیابی.

پیش از هر چیز دیگری، یعقوب قدیس از حواریان مسیح، و برادر یوحنا قدیس انجیل نویس است که ابتدا ماهی‌گیر بود. وی پس از گرفتاری مسیح اورشلیم را ترک کرد، اما اندکی پس از مرگ عیسا به آن جا باز گشت. و آن جا بود که بزرگ‌ترین واعظ ایمان شد. با چنان شیفتگی ایمان را تبلیغ می‌کرد که هرودس آگریپا^۱ در سال ۴۴ میلادی او را به مرگ محکوم کرد.

همانند یعقوب قدیس، ایمان و شیفتگی پائولو کوئلیو آشکار است. با او که آشنا شدم، نمی‌توانستم تصور کنم که هنوز کسی می‌تواند در گشودن جهانی سراسر تازه کمک کند. اما همان گونه که عشق در ۱۶ سالگی و فلسفه در ۲۰

۱. Herodes Agrippa

سالگی به من آموختند، پائولو کوئلیو نیز به من آموخت که جهان بسیار بسیار عظیم‌تر از باور من است. به من نشان داد که برای کشف امور نهانی، اتحاد منطقی جدی با اشرافی روشنگر و خارق‌العاده لازم است. قداستی که به مَغ الهام می‌بخشد، برای تشخیص حقیقت پنهان در پس ظاهر ملموس، به کار می‌رود. برای آنان که راهی منتهی به رؤیایشان را می‌جویند، پدیده‌ها نگاره‌هایی آشکار کننده‌اند که از مرز دیدگاه فلسفی می‌گذرند و شهوید روح را بر می‌انگیزند.

با مکالمهٔ پائولو و پطرس^۱ است که "راه" در ما متولد می‌شود. پطرس^۲ و پولس^۳ به راه می‌افتند. پطرس قدیس، یعقوب قدیس و برادرش یوحنا قدیس، هیچ یک محبت خاصی به پولس قدیس نداشتند... چون یهودیان، این کفار اسرارآمیز را محکوم می‌کردند و تحت فشار می‌گذاشتند.^۴

۱. Petrus

۲. پطرس قدیس، یکی از نخستین حواریان عیسا مسیح است که بنیان‌گذار کلیسای رُم بود. در این داستان، نام راهنمای پائولو در جادهٔ سانتیاگو "پطرس" است. (م.)

۳. "پائولو" صورت پرتغالی شدهٔ نام "پولس" در انجیل (عبری) است. پولس یکی از بزرگ‌ترین رسولان و علمای الهیات مسیحی است که پس از تصلیب عیسا مسیح به مسیحیت گروید. وی آموخته‌های عیسا را نظم بخشید و در رساله‌های خود، به تشریح حقایق مکتوم در گفتار مسیح پرداخت (م.)

۴. پولس پیش از گرویدن به مسیحیت، از بی‌رحم‌ترین یهودیانی بود که پس از تصلیب مسیح، به آزار و تعقیب پیروان مسیحیت می‌پرداختند. (م.)

پولس قدیس از نظر فکری بر آن‌ها فایق آمد. آنان در فلسفه و دانش بسیار برتر بودند، اما پولس می‌بایست با رنجش آنانی که معتقد بودند معرفت یا حکمت یونانیان اسرارآمیز آلوده است، کنار می‌آمد. باور نمی‌کنم که در کتاب "خاطرات یک مئخ"، جاده، به طور اتفاقی پطرس و پائولو را با هم متحد کرده باشد تا راه بروند، صحبت کنند، بخورند، بیاشامند و کشف کنند.

در ایمان، امید (شیفتگی)^۱ باید برای ما یاری (عشق) بیاورد. پائولو مردی با این سه ویژگی است. اما پیش‌تر، از ایمان به راه سخن گفتیم، که یعقوب قدیس را به رویارویی با زندگی کشانید. پیش از این از امید سخن گفتیم، از همراهی با شیفتگی. از نظر ریشه‌شناسی، شیفتگی مترادف روح‌القدس، و در زبان یونانی به معنای "خداوند را در درون خویش داشتن" است. و از عشق سخن گفتیم، که پائولو به سنت یونانیان، آن را به اروس^۲، فیلوس^۳ و آگاه^۴ تقسیم می‌کند. آگاه، عشق اعظم، برای ما به سادگی تصور یک ضیافت را بر می‌انگیزد... پس بی‌درنگ به یاد گفت و گوهای افلاطون می‌افتیم. ضیافت یا نشست، شاید وسیع‌تر از توصیف یک گفت و گو باشد، سنت فرهنگی لاتین، ضیافت را ترجیح می‌دهد و فیلسوفان آلمانی نشست را بر می‌گزینند. در

۱۴

۱. Enthusiasmo ۲. Eros ۳. Philos

۴. Ágape: عشق الهی - به معنای ضیافت. (م.)

زمان حاضر، ضیافت و نشست مفاهیمی کاملاً متمایزند. اما دانستن نیز همچون غذا، چیزی است که برابر ما قرار داده می‌شود و می‌تواند تجزیه و چشیده، بلعیده و متابولیزه شود. دانش یک غذا است، و نیز چیزی دوست‌داشتنی، که بعد بخشی از وجود ما را تشکیل می‌دهد. باز هم حق با یونانیان است.

"خاطرات" چنین است. کتابی که با خصومت خوانده نمی‌شود؛ فقط خوانده می‌شود. بله، با لذت خوانده می‌شود. رویارویی با خود است. رؤیای عظیمی که از پس سفری دراز تحقق می‌یابد. "راه" می‌تواند برای همگان ساخته شود، برای هر کس که می‌خواهد چنین کند. پائولو کوئلیو همچون ویلیام بلیک^۱، سنت را می‌شکند و سنت شخصی خویش را می‌سازد. ۱۵ جذبه را جایگزین افسون می‌کند، و نمادهای آتشین را جایگزین کلیشه‌ها. او هنوز موجودات جهان مرئی را با چشم خیال می‌بیند؛ و با ریشه‌های او در آثار بلیک و در شجاعت ناب است که می‌تواند ببر^۲ (تجربه) را در برابر بره (معصومیت) بگذارد و آن دو را به یک اندازه زیبا بداند، هر دو را یک "جاوید دست و نگاه" ساخته است^۳. اگر راه پائولو

۱. William Blake: (۱۷۵۷-۱۸۲۷) نقاش، شاعر، و عارف انگلیسی. وی شیوه نوینی برای نقاشی ابداع کرد و آثارش سرشار از تمثیل‌ها و استعاره‌های عارفانه هستند. (م.)

۲. اشاره به شعر ببر (The Tiger) از ویلیام بلیک. (م.)

۳. مصرعی از شعر "ببر"، اثر ویلیام بلیک:

کوئلیو زیباتر یا خلاق‌تر است، پیروزی اوست. هر یک از ما می‌تواند بهتر از این کند.

کلودیا کاستلیو برانکو^۱

سپس به او گفتند: «خداوندا، اینک دو شمشیر.»

به ایشان گفت:

«کافی است.»

انجیل لوقا، باب ۲۲، آیه ۳۸

ای ببر! ای ببر سوزان تابناک،
در جنگل خاموش شب
کدام جاوید دست و نگاه
سازد چنین همگون تو را؟ (م)

۱. Claudia Castello Branco

نقشه

۱۸

نقشه

۱۹

در آغاز زیارت، گمان می‌بردم یکی از بزرگ‌ترین رؤیاهای جوانی‌ام متحقق شده است. تو برای من دُن خوان ساحره بودی، و من حماسهٔ کاستاندا^۱ را در جست و جوی خارق‌العاده‌ها دوباره زیستم.

اما تو شجاعانه در برابر تمامی تلاش‌های من برای تبدیل کردن تو به یک قهرمان ایستادی. این، رابطهٔ ما را بسیار دشوار کرد، تا این که دریافتم "خارق‌العاده" در مسیر مردم عادی قرار دارد. امروز، این ادراک در زندگی‌ام ارزشی عظیم دارد، به من اجازهٔ هرکاری را می‌دهد، و برای همیشه همراهم خواهد بود. به خاطر این ادراک - که اینک می‌کوشم دیگران را در آن سهیم کنم - این کتاب را به تو تقدیم می‌کنم، پطرس.

نویسنده

پیش درآمد

و باشد که در پیشگاه مقدس رام^۱، با دستانت کلام زندگی را لمس کنی، و چندان قدرت یابی که تا سرحدات زمین، شاهد این کلام باشی.»

استاد شمشیر تازه‌ام را، همچنان در غلاف، بالا برد. شعله‌های آتش ترق ترق می‌کردند و این نشانه نیکی بود که نشان می‌داد مراسم باید ادامه یابد. زانو زدم و با دستان خالی، خاک پیش رویم را کردم.

شب دوم ژانویه سال ۱۹۸۶ بود و ما درایتاتیا^۲، بر فراز یکی از قله‌های رشته کوه مار^۳ بودیم، نزدیک به آرایشی طبیعی، که آگولیاس نگراس^۴ نام داشت. گذشته از من و استادم، همسرم، یکی از شاگردانم، یک راهنمای محلی، و نماینده‌ای از انجمن اخوت کبیر حضور داشتند، انجمنی که از فرقه‌های اسراری سراسر جهان تشکیل شده بود و سنت^۵ نام داشت. هر پنج نفر ما -

۱. RAM ۲. Itatiaia ۳. Serra do Mar

۴. Agulhas Negras: سوزن‌های سیاه ۵. Tradition

و راهنما، که خبردار شده بود چه رخ می‌دهد - در انتصاب من به عنوان استاد در فرقه رام حضور داشتند.

در خاک شیاری کم عمق اما دراز حفر کردم. موقرانه زمین را لمس کردم و واژه‌های آیینی را بر زبان آوردم. بعد همسرم نزدیک آمد و شمشیری را به من داد که بیش تر از ده سال به کارش برده بودم و در آن دوران، در صدها عملیات جادویی بسیار یاری‌ام کرده بود. شمشیر را در شیاری که کنده بودم گذاشتم، و سطح خاک را دوباره صاف کردم. در همان حال، به یاد آزمون‌های بسیاری افتادم که از سر گذرانده بودم، به یاد هر آن چه آموخته بودم، و به یاد پدیده‌هایی که برانگیخته بودم، فقط به خاطر آن که آن شمشیر کهن و صمیمی را با خود داشتم. اکنون زمین می‌بایست شمشیر را می‌بلعید، آهن تیغه‌اش و چوب دسته‌اش بار دیگر همان مکانی را تغذیه می‌کرد که تمام نیرویش از آن آمده بود.

استاد نزدیک شد و شمشیر تازه‌ام را پیش رویم، بر همان خاکی گذاشت که شمشیر قدیمی را در آن دفن کرده بودم. بعد همه بازو گشودیم، و استاد، با برانگیختن نیرویش، نور غریبی در گرداگرد ما پدید آورد؛ نوری که روشن نمی‌کرد، اما مرئی بود و هیکل کسانی را که آن جا بودند، به رنگی در آورد که با ته رنگ زردگونه آتش تفاوت داشت. سپس شمشیر خودش را بیرون کشید، بر شانه‌ها و پیشانی‌ام گذاشت و گفت:

- «به نیرو و به عشق رام، تو را به عنوان استاد و شهسوار این فرقه مسح می‌کنم، اکنون و برای سراسر زندگی‌ات. و برای

ریگور^۱، ابرای امور^۲، م برای میزریکوردیا^۳. ر برای رگنوم^۴، ا برای اگنوس^۵، م برای موندی^۶. از پس لمس کردن شمشیرت، باشد که دیرزمانی در غلاف نماند، مبادا زنگ بزند. و آن‌گاه که از غلاف بیرونش می‌آوری، باشد که هرگز بی‌کرداری نیک، گشودن راهی نو، و یا چشیدن خون یک خصم، به جای خود باز نگردد.»

و با نوک شمشیرش، زخمی کوچک بر پیشانی‌ام زد. از آن هنگام، دیگر نیازی به خاموشی‌ام نبود. دیگر نمی‌بایست توانایی‌هایم را پنهان می‌کردم، نیازی هم نبود تا کراماتی را که در راه سنت آموخته بودم، پنهان سازم. از آن دم، من مُغ بودم.

دست دراز کردم تا شمشیرم را بگیرم؛ شمشیرم را، از فولاد نافر سودنی و چوبی که خاک نمی‌پوساندش، با قبضه سرخ و سیاه و غلاف سیاه. اما تا غلافش را لمس کردم و خواستم آن را به سوی خود بکشم، استادم گامی پیش گذاشت و با خشم بسیار، انگشت‌هایم را پایمال کرد. فریادی کشیدم و شمشیر را رها کردم.

حیران نگاهش کردم. نور غریب ناپدید شده بود و چهره‌اش، برانگیخته با شعله‌های آتش، حالتی شبح‌گونه داشت. به سردی نگاهم کرد، همسرم را فرا خواند و شمشیر تازه را

۱. Rigor: صلابت، استواری (م).

۲. Amor: عشق (م). ۳. Misericórdia: رحم (م).

۴. Regnum: (لاتین) ملکوت، پادشاهی (م).

۵. Agnus: (لاتین) بره (م). ۶. Mundi: (لاتین) جهان (م).

به او داد. سپس رو به من کرد و گفت: «دستت را واپس بکش، که می‌فریبد! راه سنت، راه برگزیدگانِ اندک نیست، راه تمامی آدمیان است! و نیرویی که می‌پنداری در اختیار توست، بی بهاست، چرا که دیگران در آن سهیم نیستند! می‌بایست شمشیر را پس می‌زدی؛ و اگر چنین می‌کردی، به توارزانی می‌شد، چون قلبت پاک بود. اما همان‌گونه که می‌ترسیدم، در لحظهٔ اعلیٰ، لغزیدی و فرو افتادی. به خاطر آزمندی، اینک باید دوباره به جست و جوی شمشیرت برخیزی. و به خاطر غرورت، باید آن را در میانِ مردمانِ ساده بجویی. و به خاطر شیفتگی به کرامات، باید برای بازیافتن آن چه بنا بود سخاوت‌مندانه در اختیارت گذارده شود، بسیار بجنگی.»

۲۶

گویی جهان از زیر پاهایم می‌گریخت. شگفت زده و ناتوان از اندیشیدن به هیچ چیز، همان جا زانو زده بودم. پس از سپردنِ شمشیر قدیمی‌ام به زمین، دیگر نمی‌توانستم پس بگیرم. و اکنون که شمشیر تازه به من بخشیده نشده بود، بار دیگر به کسی می‌مانستم که می‌بایست از همان لحظه دوباره آغاز می‌کرد، بی توان و بی دفاع. در روزِ انتصابِ آسمانیِ اعظم خود، خشونتِ استادم، بانه کردن انگشتانم، مرا به جهانِ نفرت‌انگیزِ زمین بازگردانده بود.

راهنما آتش را فرو گشت. همسرم به سویم آمد و کمکم کرد تا برخیزم. شمشیرِ تازه‌ام را در دست داشت، اما بنا به قواعدِ سنت، هرگز نمی‌توانستم بی اجازهٔ استادم به آن دست بزنم. خاموش، به دنبال فانوسِ راهنما، در جنگلِ پایین

آمدیم و سرانجام به جادهٔ خاکی باریکی رسیدیم که اتومبیل‌ها پارک شده بودند.

هیچ کس با من خداحافظی نکرد. همسرم شمشیر را در صندوق عقب اتومبیل گذاشت و ماشین را روشن کرد. زمانِ درازی خاموش بودیم و او با دقت از میانِ دست‌اندازها و حفره‌های جاده می‌راند.

کوشید به من قوت قلب بدهد، گفت: «نگران نباش. مطمئنم که پشش می‌گیری.»

پرسیدم استاد به او چه گفته است.

– «سه چیز به من گفت. اول آن که می‌بایست لباس گرمی با خود می‌آورد، چون آن بالا، هوا بسیار سردتر از آن بود که گمان می‌کرد. دوم، هیچ از آن چه رخ داد، تعجب نکرده است و این ماجرا، پیش از این بارها برای دیگرانی که به همان مرحلهٔ تو رسیده بوده‌اند، رخ داده است. و سوم، شمشیرت منتظر توست؛ در لحظهٔ مناسب، در روز مناسب، در نقطه‌ای از جاده‌ای که باید پیمایی. من نه زمانش را می‌دانم و نه روزش را. فقط به من گفت کجا پنهانش کنم.»

بالحنی عصبی پرسیدم: «و این جاده کجاست؟»

– «آه، این را خوب توضیح نداد. فقط گفت در نقشهٔ اسپانیا، به دنبال یک راهِ باستانیِ قرون وسطایی به نام جادهٔ اسرارآمیز سانتیاگو بگردی.»

۲۷

ورود

مأمور گمرک زمان درازی شمشیری را که همسرم آورده بود، بررسی کرد و بعد پرسید می‌خواهیم با آن چه کنیم. گفتم قرار است یکی از دوستان مان روی آن قیمت بگذارد تا بتوانیم به حراج بگذاریمش. دروغ مؤثر افتاد: مأمور نامه‌ای به ما داد که نشان می‌داد با آن شمشیر، از راه فرودگاه باخاداس^۱ وارد کشور شده‌ایم، و گفت اگر به هنگام خروج، به مشکلی برخوردیم، فقط کافی است این نامه را به مقامات گمرک نشان بدهیم.

به آژانس کرایه اتومبیل رفتیم و رزرو دو اتومبیل خود را تأیید کردیم. مدارک اتومبیل‌ها را گرفتیم و پیش از آن که هر کدام به راه خود برویم، در رستوران فرودگاه لقمه‌ای با هم غذا خوردیم.

به خاطر آمیزه‌ای از ترس از پرواز و هراس از رخدادهای پس از رسیدن، شب در هواپیما هیچ نخوابیده بودم؛ اما اکنون هیجان‌زده و کاملاً بیدار بودم.

همسرم برای هزارمین بار گفت: «نگران نباش. باید به فرانسه بروی و، در سن ژان پیه د پور^۱، دنبال خانم لورد^۲ بگردی. او تو را با کسی آشنا می‌کند که قرار است در جاده سانتیاگو راهنمایی‌ات کند.»

من هم برای هزارمین بار پرسیدم: «تو چه؟» هر چند می‌دانستم پاسخ چیست.

– «جایی می‌روم که باید بروم، و چیزی را که به من سپرده شده، آن جا می‌گذارم. چند روز در مادرید می‌مانم، بعد به برزیل بر می‌گردم. می‌توانم مثل خودت همه کارها را سرپرستی کنم.»

پاسخ دادم: «این را می‌دانم.» می‌خواستم از صحبت درباره این موضوع پرهیز کنم. به شدت نگران کار و بارِ رها شده‌ام در برزیل بودم. در پانزده روز پس از اجرای آرگولیاس نگراس، هر چه را که لازم بود، درباره جاده سانتیاگو آموخته بودم، اما پیش از آن که تصمیم بگیرم همه چیز را کنار بگذارم و سفر را آغاز کنم، هفت ماه دیگر این پا و آن پا کرده بودم. تا یک روز صبح که همسرم گفت زمان و روز موعود نزدیک می‌شود و اگر تصمیمی نگیرم، باید راه سنت و فرقه رام را برای همیشه فراموش کنم. سعی کردم برایش توضیح بدهم که استادم مأموریتی غیرممکن بر دوشم گذاشته است، که نمی‌توانم به سادگی، از مسؤولیت کار روزانه‌ام شانه خالی کنم. همسرم لبخند

۱. Saint-Jean-Pied-de-port ۲. Lourdes

زد و گفت بهانه‌ام بی معنی است و در تمام این هفت ماه، کاری نکرده‌ام جز آن که روز و شب از خودم بپرسم که به این سفر بروم یا نه. و با طبیعی‌ترین حالت دنیا، دو بلیت هواپیما را به سویم دراز کرد که تاریخ پرواز هم در آن‌ها مشخص شده بود.

در رستوران فرودگاه گفتم: «به خاطر تصمیم تو این جاییم. نمی‌دانم درست است که برای جست و جوی شمشیرم، بگذارم کس دیگری برایم تصمیم بگیرد؟»

همسرم گفت اگر قرار است چرند و پرند بگوییم، بهتر است سوار اتومبیل هامان بشویم و پی کارمان برویم.

– «تو در زندگی‌ات هرگز نگذاشته‌ای کس دیگری برای تصمیم بگیرد. برویم. دارد دیر می‌شود.»

بلند شد، چمدانش را برداشت و به طرف پارکینگ رفت. جلوش را نگرفتم. همان جا نشستم و تماشا کردم که چه طور بی تفاوت، شمشیرم را با خود می‌برد؛ هر لحظه ممکن بود از زیر بازوش بلغزد.

در وسط راه ایستاد، برگشت، به طرف میزم آمد و مرا صمیمانه بوسید و بی آن که چیزی بگوید، مدتی نگاهم کرد. ناگهان فهمیدم که در اسپانیا هستم و دیگر نمی‌توانم به عقب برگردم. با وجود این قطعیت هولناک که شکست خوردنم بسیار محتمل بود، گام اول را برداشته بودم. با عشق بسیار، با تمام عشقی که در آن لحظه احساس می‌کردم، در آغوش اش کشیدم. و همچنان که در میان بازوانم بود، به سوی هر چیز و هر کسی که

اعتقاد داشتیم، دعا کردم، تمنا کردم که نیروی آن به من داده شود که به سویش برگردم، که با شمشیر برگردم.

پس از رفتن همسرم، صدای زنانه‌ای از میز کناری گفت: «شمشیر قشنگی بود، دیدی؟»

صدای مردانه‌ای گفت: «نگران نباش. یکی عین آن را برایت می‌خرم. در اسپانیا، فروشگاه‌های جهان‌گردی هزارها شمشیر مثل آن دارند.»

پس از یک ساعت رانندگی، کم‌کم خستگی جمع شده از شب پیش را احساس می‌کردم. از آن گذشته، گرمای ماه اوت چنان شدید بود که حتا در آن بزرگراه خلوت، اتومبیل کم‌کم داشت جوش می‌آورد. تصمیم گرفتم در شهر کوچکی بایستم که در تابلوی جاده، "بنای تاریخی ملی"^۱ معرفی شده بود. همان طور که از جاده پرشیب منتهی به این شهر بالا می‌رفتم، آموخته‌هایم را درباره‌ی جاده‌سانتیاگو مرور کردم.

درست همان گونه که سنت اسلام از تمامی مؤمنان می‌خواهد که دست کم یک بار در زندگی‌شان، همان سفر زیارتی را انجام بدهند که محمد (ص) از مکه به مدینه انجام داد، مسیحیان نیز در نخستین هزاره، سه جاده را مقدس دانستند. هر یک از این جاده‌ها، برای کسانی که آن‌ها را می‌پیمودند، یک رشته برکت و موهبت به همراه می‌آورد. نخستین جاده به آرامگاه پطرس

۱. Monumento Nacional

قدیس در رُم منتهی می‌شد؛ نماد مسافران، صلیب بود و زایران به رومیان^۱ مشهور بودند. دومین جاده به مزار مقدس مسیح در اورشلیم می‌رسید؛ کسانی که این جاده را بر می‌گزیدند، نخلیان^۲ خوانده می‌شدند، چرا که همان شاخه‌های نخلی را به عنوان نماد خویش بر می‌گزیدند که با آن‌ها به عیسا، به هنگام ورودش به این شهر، خوشامد گفته بودند. و سرانجام جاده سوم می‌هم وجود داشت که به بقایای جسد فانی یعقوب قدیس حواری، مدفون در جایی در شبه جزیره ایبری^۳ می‌رسید، و شی، چوپانی، ستاره درخشانی را بر فراز دشتی در آن جا دیده بود. افسانه می‌گوید نه تنها یعقوب قدیس، که خود مریم باکره نیز اندکی پس از مرگ مسیح به آن جا رفت و کلام بشارت^۴ را با خود بردند و مردم را به ایمان دعوت کردند. این مکان به نام کمپوستلا - دشت ستاره -^{۳۳} مشهور شد و اندکی بعد، شهری از آن جا سر برآورد که بنا بود مسافران را از سراسر جهان مسیحی به سوی خود بکشد. به مسافرانی که سومین جاده مقدس را می‌پیمودند، زایران می‌گفتند و به عنوان نماد خود، صدف را بر می‌گزیدند.

در دوران زرین قرن چهاردهم، هر سال یک میلیون نفر از سراسر اروپا، راه شیری (نام دیگر جاده سانتیاگو، چون زایران، شب‌ها راه خود را با این کهکشان می‌یافتند) را می‌پیمودند. حتا امروز هم، عارفان، پارسایان، و پویندگان، هنوز

۱. Romeiros ۲. Palmeiros

۳. Iberica ۴. مقصود انجیل است. (م)

با پای پیاده، هفتصد کیلومتر راهی را می‌پیمایند که شهر فرانسوی سن ژان پیه دُ پور را از کلیسای جامع سانتیاگوی کُمپوستلا در اسپانیا جدا می‌سازد.^۱

به لطف کشیش فرانسوی، آیمریک پیکو^۱، که در سال ۱۱۲۳ به زیارت کُمپوستلا رفت، مسیری که امروزه زایران می‌پیمایند، دقیقاً همان راه قرون وسطایی است که شارلمانی^۲، فرانسیس آسیزی قدیس^۳، ایزابل کاستیل^۴، و بعدها پاپ ژان^۵ سیزدهم و بسیاری دیگر پیمودند.

پیکو پنج کتاب درباره تجربه‌اش نوشت. این کتاب‌ها به عنوان اثری از پاپ کلاکستوس^۶ دوم -از مریدان یعقوب قدیس

● یادداشت نویسنده: جاده سانتیاگو در خطه فرانسه، از جاده‌های گوناگونی تشکیل می‌شد که در شهری اسپانیایی به نام "پوئنته دلا رینا" (Puente de la Reina) به هم می‌رسیدند. شهر "سن ژان پیه دُ پور" در مسیر یکی از این جاده‌ها قرار دارد؛ این شهر نه تنها مسیر ممکن است و نه مهم‌ترین مسیر.

۲. Carlos Magno : (۷۴۲-۸۱۴ م.) پادشاه فرانک‌ها و امپراتور روم غربی در قرون وسطا. شخصیت تاریخی این پادشاه، به افسانه‌های بسیاری آمیخته شده است. (م.)

۳. São Francisco de Assisi (Francis of Assisi): (۱۱۸۲-۱۲۲۶ م.) قدیس مسیحی و بنیان‌گذار فرقه برادران فرانسیسکن در آیین کاتولیک رومی. وی به دنبال یک شهود، تمامی اموال خود را بخشید، از ارث پدری‌اش صرف نظر کرد و به موعظه و گدایی پرداخت. (م.)

۴. Isabel de Castela : (۱۵۰۴-۱۴۷۴) ملکه کاستیل، که به پارسایی مشهور بود. (م.)

۵. João ۶. Claxito

- عرضه شد و بعدها به عنوان "نظام‌نامه کلاکستینوس"^۱ شناخته شد. پیکو در کتاب پنجم این نظام‌نامه که "کتاب یعقوب قدیس"^۲ نام دارد، نشانه‌های طبیعی، چشمه‌ها، بیمارستان‌ها، پناهگاه‌ها، و شهرهایی را بر می‌شمرد که در سراسر این جاده گسترده‌اند. با استفاده از یادداشت‌های پیکو، انجمنی به نام اصحاب سن ژاک - نام عبری یعقوب قدیس در پر تعالی سائن تیاگو^۳، در اسپانیایی سانتیاگو^۴، در فرانسه سن ژاک^۵، در انگلیسی جیمز^۶، در ایتالیایی جیاکومو^۷ و در لاتین جاکوب^۸ است - مسئولیت نگهداری از این نشانه‌های طبیعی و راهنمایی زایران در جهت یابی را بر عهده گرفت.

در آغاز قرن دوازدهم، ملت اسپانیا در نبرد خود بر علیه مورها^۹یی که به شبه جزیره حمله کرده بودند، از افسانه یعقوب قدیس بهره جستند. چندین فرقه نظامی - مذهبی در طول جاده تشکیل شد، و خاکسترهای این رسول در نبرد بر علیه مسلمانان که می‌گفتند یکی از بازوان محمد (ص) را به همراه دارند، به

۱. Codex Claxitinus	۲. Liber Sancti jacob
۳. São Thiago	۴. San Tiago
۵. Saint Jacques	۶. James
۸. Jacob	۷. Giacomo

۹. مورها، مردمی که از آمیزش اعراب و بربرها (بومیان صحرای آفریقا) به وجود آمدند، در شمال غربی آفریقا، در منطقه‌ای سکونت داشتند که امروزه کشورهای مراکش، موریتانی، و جمهوری عربی صحرا را در بر می‌گیرد. مورها با همکاری اعراب، نقش عمده‌ای در فتح اسپانیا توسط مسلمانان داشتند. (م.)

طلسم روحانی نیرومندی تبدیل شد. اما پس از بازپس‌گیری اسپانیا، فرقه‌های نظامی چنان نیرومند شدند که تهدیدی بر علیه حکومت به شمار می‌رفتند و پادشاهان کاتولیک ناچار شدند برای جلوگیری از شورش این فرقه‌ها بر علیه اشرافیت، مستقیماً دخالت کنند. به همین دلیل، اندک اندک جاده‌سانتیاگو به فراموشی سپرده شد و اگر به خاطر آثار هنری پراکنده، در نقاشی‌هایی همچون راه شیری اثر سونوئل^۱، یا رهرو اثر خوان مانوئل سرات^۲، نبود، امروز دیگر هیچ‌کس به یاد نمی‌آورد که میلیون‌ها نفر از آنانی که روزی در دنیای جدید سکنا یافتند، از این جاده گذشته‌اند.

شهرکی که با اتومبیل به آن رسیدم، کاملاً متروک بود. پس از جست و جوی بسیار، سرانجام در خانه‌ای قدیمی و قرون‌وسطایی، قهوه‌خانه بازی یافتم. قهوه‌چی بی آن‌که رویش را از سریالی تلویزیونی برگرداند، گفت حالا وقت خواب بعد از ظهر است و باید دیوانه باشم که در چنین گرمایی در خیابان قدم می‌زنم.

نوشابه سبکی سفارش دادم، سعی کردم کمی تلویزیون تماشا کنم، اما نمی‌توانستم ذهنم را بر چیزی متمرکز کنم. تنها می‌توانستم به این بیندیشم که قرار است تا دو روز دیگر، در انتهای قرن بیستم، بخشی از ماجرای انسانی عظیمی را باز بزنیم که

۱. Suñuel . ۲. Juan Manoel Serrat

اولیس^۱ را از تروا آورد، که در مانس^۲ بر دُن کیشوت^۳ گذشت، که دانتِه^۴ و اُرفِه^۵ را به دوزخ، و کریستف کلمب^۶ را تا آمریکا برد: ماجرای سفر به سوی ناشناخته‌ها.

به اتومبیل که بر می‌گشتم، کمی آرام‌تر شده بودم. حتا اگر نمی‌توانستم شمشیرم را بیابم، زیارت درجاده‌سانتیاگو، در یافتن خویشتم به من کمک می‌کرد.

۱. Ulysses = Ulisses : قهرمان یونانی جنگ‌های تروا که سرگذشت بازگشت او از تروا، در کتاب اُدیسه، اثر هومر، به شعر در آمده است. (م).
 ۲. Mancha ۳. Don Quixote
 ۴. Dante: (۱۲۶۵-۱۳۲۱) شاعر ایتالیایی، که اثر عظیم او "کمدی الهی"، شامل "دوزخ"، "برزخ" و "بهشت"، تأثیر شگرفی بر ادبیات اروپا، و نیز تخیلات مردم نسبت به جهان دیگر گذاشت. (م).
 ۵. Oroheus = Orfeu : شخصیت اساطیری یونان، که به جست و جوی همسر از دست رفته‌اش به دوزخ رفت. (م).
 ۶. Cristóvão Colombo

سن ژان پیه دُ پور

گروهی نقاب‌دار و یک گروه موسیقی، همه با لباس‌های سرخ، سبز و سفید مرسوم در منطقهٔ باسکِ فرانسه، خیابانِ اصلی سن ژان پیه دُ پور را پر کرده بودند. یک‌شنبه بود، دو روز گذشته را رانندگی کرده بودم و نمی‌توانستم حتا یک دقیقهٔ دیگر را هم با آن جشن از دست بدهم. راهم را از میان جمعیت گشودم، چند دشنام به زبان فرانسه شنیدم، و سرانجام خودم را به استحکاماتی رساندم که قدیمی‌ترین بخش شهر بود و خانم لورد آن جا می‌زیست. حتا در این بخش از کوه‌های پیرنه نیز روزها هوا گرم بود و وقتی از اتومبیل پیاده شدم، غرق عرق بودم.

در زدم. دوباره در زدم، و هیچ پاسخی نبود. بار سوم، و هیچ کس پاسخ نداد. نگران، روی جدول پیاده‌رو نشستم. همسرم گفته بود باید دقیقاً همین روز این جا باشم، اما هیچ کس به فریادهایم پاسخ نمی‌داد. فکر کردم شاید خانم لورد برای تماشای جمعیت بیرون رفته باشد، اما ممکن هم بود که بسیار دیر رسیده باشم و تصمیم گرفته باشد مرا نپذیرد. در این صورت، سفرم در جادهٔ سانتیاگو، پیش از آغاز، به پایان می‌رسید.

ناگهان دروازه باز شد و کودکی به خیابان پرید. من هم از جا پریدم و با زبان فرانسۀ دست و پا شکسته، سراغ خانم لورد را گرفتم. دخترک لبخند زد و به خانه اشاره کرد. تنها آن هنگام به اشتباهم پی بردم: دروازه به محوطۀ عظیمی گشوده می شد که خانه های قرون وسطایی ایوان داری گرداگردش بودند. دروازه به رویم گشوده بود و حتا به فکرم نرسیده بود دستگیره اش را امتحان کنم.

دوان دوان وارد شدم و خود را به خانه ای رساندم که دخترک نشانم داده بود. در خانه، خانم مسن و فربه ای به زبان باسکی بر سر پسرک لاغراندازی با چشم های غمگین و قهوه ای، فریاد می کشید. مدتی صبر کردم تا این بحث و جدل تمام شود؛ و سرانجام هم پسرک بیچاره در زیر توفانی از توهین های پیرزن، به آشپزخانه تبعید شد و بحث پایان گرفت. تنها آن وقت، زن رویش را به سویم گرداند و بی آن که پرسد چه می خواهم، با حرکاتی ظریف و کمی شتابزده، مرا به طبقۀ دوم آن خانه کوچک راهنمایی کرد. آن بالا، تنها دفترکاری کوچک و شلوغ، و پر از کتاب، اشیاء، مجسمه های یعقوب قدیس، و یادگارهای جاده بود. کتابی از قفسه بیرون آورد و پشت تنها میز اتاق نشست و مرا سر پا نگه داشت.

بدون مقدمه چینی گفت: «باید یکی از زایران سانتیاگو باشی. باید اسمت را در فهرست آن هایی که جاده را طی می کنند، ثبت کنم.»

نامم را گفتم، و بعد می خواست بداند آیا "گوش ماهی ها" را

با خودم آورده ام؟ "گوش ماهی" نام منسوب به صدف هایی بود که زایران مقبرۀ حواری، به عنوان نماد خود برگزیده بودند تا هنگام برخورد با هم، یکدیگر را بشناسند.^{۴۰}

پیش از سفر به اسپانیا، در برزیل به مکانی زیارتی به نام آپارسیدا دو نورته^۱ رفتم و یک تمثال تجلی بر بانوی مقدس خریدم که روی سه صدف نصب شده بود. آن را از کوله پشتی ام بیرون آوردم و به خانم لورد نشان دادم.

آن را به من باز گرداند و گفت: «قشنگ است، اما کاربردی نیست. ممکن است در راه بشکند.»

- «قرار نیست بشکند. می خواهم آن را در مقبرۀ حواری بگذارم.»

ظاهراً خانم لورد وقت چندانی برایم نداشت. کارت کوچکی به من داد تا موقع منزل گرفتن در صومعه های جاده، کمکم کند؛ مَهرسن ژان پیه دُپور را بر آن زد تا مشخص کند زیارتم را از آن جا آغاز کرده ام، و گفت در پناه خداوند، می توانم به راه بیفتم.

پرسیدم: «اما راهنمایم کجاست؟»

با کمی شگفتی، اما با درخشش ضعیفی در چشم هایش پاسخ داد: «کدام راهنما؟»

● یادداشت نویسنده: تنها تأثیری که جاده سانتیاگو بر فرهنگ فرانسه به جا گذاشته است، دقیقاً در افتخار ملی این سرزمین است، یعنی خوراک شناسی: غذایی به نام "صدف های سن ژاک".
۱. Aparecida do Norte: تجلی شمال. (م.)

فهمیدم نکته بسیار مهمی را فراموش کرده‌ام. از شوق ورود و پذیرفته شدن، واژه کهن (گونه‌ای رمز عبور برای مشخص کردن اعضای کنونی یا آینده فرقه‌های سنت) را بر زبان نیاورده بودم. بی درنگ اشتباهم را تصحیح کردم و واژه را گفتم. خانم لورد، با حرکتی سریع، کارتی را که چند لحظه پیش به من داده بود، از دستم قاپید.

همچنان که بالای یک جعبه مقوایی، توده‌ای از روزنامه‌های قدیمی را جا به جا می‌کرد، گفت: «به این نیازی نداری. مسیر و توقف‌گاه‌های بسته به تصمیم راهنمای است.»

از جعبه کلاه و شنلی بیرون آورد. بسیار قدیمی به نظر می‌آمدند، اما از آن‌ها خوب مواظبت کرده بودند. از من خواست وسط اتاق بایستم، و در سکوت آغاز به نیایش کرد. سپس شل را بر پشتم، و کلاه را بر سرم گذاشت. گوش ماهی‌ها را می‌دیدم که هم روی کلاه و هم روی هر دو شانه شل دوخته شده بود. پیرزن، بی این که نیایش‌اش را قطع کند، یک عصای سرکج چوبانی را از گوشه دفتر کار برداشت و گفت آن را به دست راستم بگیرم. قمقمه کوچکی از پوست کدو به انتهایش آویخته بود. چه وضعی داشتم: با شلوارک جین و تی شرتی که روی آن نوشته شده بود نیویورک را دوست دارم، و پیچیده در ردای قرون وسطایی زایران کمپوستلا.

پیرزن نزدیک شد و در یک گامی‌ام ایستاد. در گونه‌ای خلسه، کف دو دستش را بر سرم گذاشت و گفت: «باشد که یعقوب قدیس با تو باشد، و باشد که او یگانه چیزی را که باید

۴۲

کشف کنی، به تو بنمایاند؛ باشد که نه چندان کند، و نه چندان تند گام برداری، که همواره بنا به قانون و حکم جاده پیش بروی؛ باشد که از او که راهنماییت خواهد بود، پیروی کنی، حتا اگر دستوری به تو بدهد که قتل، کفرگویی، یا بی معنا باشد. باید سوگند فرمان‌بری مطلق از راهنماییت یاد کنی.» سوگند خوردم.

«در سفر، روح زایران کهن سنت با تو باشد. این کلاه، تو را از خورشید و پندار شر حفظ خواهد کرد؛ این شل، تو را از باران و گفتار شر حفظ خواهد کرد؛ قمقمه، تو را از دشمنان و کردار شر حفظ خواهد کرد. باشد که برکت خداوند، برکت یعقوب قدیس، و برکت مریم با کره هر شب و هر روز با تو باشد. آمین.»

۴۳

باگفتن این جمله، به رفتار عادی بازگشت: شتابان و با اندکی بدخلقی، لباس‌ها را از من پس گرفت، در جعبه گذاشت و عصای سرکج و قمقمه را به گوشه اتاق باز گرداند؛ بعد، رمز عبور را به من آموخت و از من خواست بی درنگ آن جا را ترک کنم، چون راهنمایم در دو کیلومتری سن ژان پیه دُ پور منتظرم بود. گفت: «از گروه‌های موسیقی متفر است.» اما بی تردید حتا در دو کیلومتری آن جا هم صدایش را می‌شنید؛ کوه‌های پیرنه اتاق‌های پژواک بی‌نظیری‌اند.

و بی حرف دیگری، از پله‌ها پایین آمد و به سمت آشپزخانه رفت تا آن پسرک با چشم‌های غمگین را بیش‌تر شکنجه دهد. پیش از رفتن، پرسیدم با اتومبیل چه کنم. گفت کلیدها را بدهم به او؛ بعد کسی برای گرفتن آن می‌آمد. صندوق عقب اتومبیل را

باز کردم، کوله‌پشتی آبی کوچک و کیسه خواب محبوبم را برداشتم و تمثال تجلی بر بانوی مقدس را در محفوظ‌ترین جای آن گذاشتم. کوله را بر پشتم گذاشتم و برگشتم تا کلیدها را به خانم لورد بدهم.

گفت: «برای ترک شهر، از این خیابان تا دروازه‌های انتهای آن دیوار برو. و وقتی به سانتیاگوی گُمپوستلا رسیدی، از قول من یک آوه ماریا بخوان. این جاده را آن قدر رفته‌ام که حالا خودم را به این راضی می‌کنم که هیچانی را که هنوز احساس می‌کنم، در چشمان زایران بخوانم. اما به خاطر سنم، دیگر نمی‌توانم به سفر بروم. به یعقوب قدیس این را بگو. و همین طور بگو به زودی به او ملحق می‌شوم، از جاده دیگری که مستقیم‌تر و کم‌تر خسته‌کننده است.»

۴۴

مسیر دیوار را دنبال کردم، از دروازه اسپانیایی گذشتم و شهر کوچک را ترک کردم. در گذشته، این جا محبوب‌ترین مسیر مهاجمان رومی بود و سپاهیان شارلمانی و ناپلئون نیز از همین دروازه وارد شده بودند. در سکوت می‌رفتم و از دور، صدای گروه موسیقی را می‌شنیدم؛ و ناگهان، در ویرانه‌های روستایی نه چندان دور از شهر، هیجان شدیدی به من دست داد و اشک در چشم‌هایم حلقه زد: آن جا، در آن ویرانه‌ها، سرانجام برای نخستین بار پذیرفتم که پام دارد جاده اسرارآمیز سانتیاگو را می‌پیماید.

با دیدن کوه‌های پیرنه که دره را در بر گرفته بودند و با

خورشید بامدادی و نوای موسیقی رنگ‌آمیزی شده بودند، احساس کردم به چیزی بدوی باز گشته‌ام، چیزی که آدمیان بسیاری از یاد برده بودند، اما هیچ نمی‌فهمیدم چیست. احساسی غریب و نیرومند بود و تصمیم گرفتم بر شتابم بیفزایم و هر چه زودتر، به مکانی برسم که به گفته خانم لورد، راهنمایم آن جا منتظرم بود. بی آن که بایستم، بلوزم را بیرون آوردم و در کوله‌ام گذاشتم. بندهای کوله‌پشتی شانه‌هایم را کمی خراشید، اما در عوض کفش‌های کتانی قدیمی‌ام آن قدر فرسوده بودند که هیچ آزارم نمی‌دادند. حدود چهل دقیقه بعد، در انحنایی از جاده که صخره غول‌آسایی را دور می‌زد، به چاه قدیمی و متروکی رسیدم. آن جا، مردی حدود پنجاه ساله روی زمین نشسته بود؛ موهایش سیاه بود و چهره‌اش به کولی‌ها می‌مانست، در کوله‌اش دنبال چیزی می‌گشت.

۴۵

به زبان اسپانیایی و با شرمی که با دیدن آدم‌های جدید دچارش می‌شوم، گفتم: «ولا!»، حتماً منتظر من‌اید. اسم من پائولو است.»

جست و جو در کوله‌پشتی را متوقف کرد و سرپایم را برانداز نمود. نگاهش سرد بود و از ورود من هیچ شگفت‌زده نبود. من هم احساس میهمی داشتم که او را می‌شناسم. - «بله، منتظرت بودم، اما نمی‌دانستم قرار است به همین زودی زود تو را بینم. چه می‌خواهی؟»

از سؤالش کمی دستپاچه شدم و پاسخ دادم من همان کسی هستم که قرار است در راه شیری، در جست و جوی شمشیر، راهنمایی ام کند.

مرد گفت: «لازم نیست. اگر می خواهی، می توانم آن را برایت پیدا کنم. اما باید همین حالا درباره اش تصمیم بگیری.» این مکالمه با آن بیگانه، مدام به نظرم عجیب تر می آمد. اما از آن جا که سوگند فرمانبری مطلق خورده بودم، خودم را برای پاسخ آماده کردم. اگر می توانست شمشیرم را برایم پیدا کند، وقت زیادی برایم می ماند و می توانستم بی درنگ به کارم و نزد دوستانم در برزیل بازگردم که از فکرم خارج نمی شدند. ممکن بود حيله باشد، اما پاسخ به او هیچ زبانی نداشت.

همین که خواستم بگویم "بله"، صدایی از پشت سرم شنیدم که با لهجه غلیظ اسپانیایی گفت: «لازم نیست آدم از کوهی بالا برود تا بفهمد بلند است.»

این رمز عبور بود! به عقب برگشتم و مردی چهل و چند ساله را دیدم که شلوارک خاکی و یک تی شرت سفید و عرق آلود به تن داشت، و به کولی خیره شده بود. موهایش خاکستری و پوستش آفتاب خورده بود. در شتابم، مهم ترین قاعده حفاظت از خود را از یاد برده بودم و جسم و روحم را به آغوش نخستین بیگانه سر راهم انداخته بودم.

پاسخ رمز را دادم: «کشتی در ساحل بسیار امن تر است، اما به این خاطر ساخته نشده.» در تمام این مدت، نه مرد

۴۶

نگاهش را از کولی بر می گرفت و نه کولی نگاهش را از مرد. چند دقیقه، هر دو بی هیچ نشانی از ترس یا مبارزه، به هم نگریستند. بعد کولی کوله را روی زمین گذاشت، لبخند توهین آمیزی زد، و به سوی سن ژان پیه دُ پور به راه افتاد.

همین که کولی پشت تخته سنگی که چند دقیقه پیش دور زده بودم، پنهان شد، تازه وارد گفت: «اسم من پطرس است •. بار بعد بیش تر احتیاط کن.»

در صدایش لحن دوستانه ای احساس کردم؛ بالحن کولی و خانم لورد تفاوت داشت. کوله پشتی را از زمین برداشت، و گوش ماهی ای را دیدم که پشت کوله نقش شده بود. یک بطری باده بیرون آورد، جرعه ای نوشید و به من هم تعارف کرد. کمی نوشیدم و پرسیدم این کولی که بود.

پطرس گفت: «این یک جاده مرزی، و معمولاً پراز قاچاقچیان و پناهندگانِ تروریست سرزمین باسکِ اسپانیا است. پلیس تقریباً هرگز این جا نمی آید.»

- «جوابم را ندادی. مثل آشنای قدیمی به هم نگاه کردید. من هم احساس می کردم او را می شناسم. برای همین آن قدر احساس راحتی می کردم.»

• یادداشت نویسنده: در حقیقت پطرس نام حقیقی اش را به من گفت. آن را تغییر دادم تا خلوتش را حفظ کنم، اما این یکی از معدود دفعاتی است که در این کتاب، نامها تغییر می کنند.

۴۷

پطرس لبخند زد و گفت راه بیفتیم. لوازم را برداشتم و در سکوت راه افتادم. اما از لبخند پطرس فهمیدم که او هم به همان چیزی فکر می‌کند که من می‌اندیشیدم. با شیطانی ملاقات کرده بودیم.

مدتی، بی صحبت راه رفتیم. حق با خانم لورد بود: از تقریباً سه کیلومتری آن جا، هنوز صدای گروه موسیقی را می‌شنیدیم که از نواختن باز نمی‌ماند. می‌خواستم از پطرس بیش تر بیرسم... درباره زندگی‌اش، کارش، و چیزی که او را به آن جا کشانده بود. اما می‌دانستم که هنوز باید هفتصد کیلومتر با هم طی کنیم و لحظه مناسب برای پاسخ به تمام پرسش‌هایم فرا خواهد رسید. اما فکر کولی از سرم بیرون نمی‌رفت، و سرانجام سکوت را شکستم.

۴۸ - «پطرس، فکر می‌کنم کولی همان شیطان بود.»

- «بله، شیطان بود.» وقتی این حدس را تأیید کرد، آمیزه‌ای از وحشت و آسودگی به من دست داد: «اما همان شیطانی نیست که در سنت می‌شناسید.»

در سنت، شیطان روحی است نه نیک است و نه بد؛ او را نگاهبان اسرار بسیاری می‌دانند که در دسترس آدمیان است، و بر اشیای مادی قدرت و اختیار دارد. از آن جا که فرشته‌ای مطرود است، خود را با نژاد انسان یکی می‌داند و همواره آماده معامله یا تبادل لطف است. پرسیدم تفاوت میان کولی و شیاطین سنت چیست.

لبخند زد: «در طول جاده شیاطین دیگری را هم می‌بینیم.

خودت می‌فهمی. اما برای داشتن یک تصور، سعی کن سراسر مکالمات را با آن کولی به یاد بیاوری.»

دو جمله‌ای را که از او شنیده بودم، مرور کردم. گفت منتظرم بوده و تأیید کرد که شمشیرم را برایم خواهد یافت.

بعد پطرس گفت که این دو جمله، دقیقاً با زبان دزدی که در حین سرقت یک کوله غافلگیر شده است، تناسب دارد: تلاش برای اتلاف وقت و جلب محبت، و در همان حال انتظار فرصت فرار. از سوی دیگر، ممکن بود معنایی عمیق تر داشته باشند، و یا دقیقاً به همان معنای اولیه به کار رفته باشند.

- «کدام درست است؟»

- «هر دو. دزد بیچاره، برای دفاع از خودش، همان کلماتی را

۴۹ از فضا قاپید که باید به تو گفته می‌شد. فکر می‌کرد باهوش است، اما در حقیقت ابزاری بود که در دست نیرویی بزرگ تر عمل می‌کرد. اگر وقتی رسیدم، گریخته بود، حالا این گفت و گو را نداشتیم. اما او با من رو به رو شد، و من نام شیطانی را که قرار است جایی در طول جاده با او ملاقات کنی، در چشم‌هایش خواندم.»

از نظر پطرس، این ملاقات نشانه خوبی بود، چون شیطان خودش را خیلی زود آشکار کرده بود.

- «با این حال، نگرانش نباش، چون همان طور که گفتم، او تنها شیطان نیست. شاید مهم ترین شان باشد، اما تنها شیطان نیست.»

به حرکت ادامه دادیم. پشت بیابانی کوچک، گیاهان به

درختانِ کوچک و پراکنده‌ای مبدل شدند. شاید بهتر بود بنا به توصیهٔ پطرس، می‌گذاشتم هر چیز در زمان خود رخ دهد. هر از گاهی، پطرس سکوت را می‌شکست تا دربارهٔ مکان‌هایی که از کنارشان می‌گذشتیم، تاریخچه‌ای را تعریف کند. خانه‌ای را دیدم که ملکه‌ای واپسین شب زندگی‌اش را در آن گذرانده بود، و کلیسای کوچکی را که با صخره‌ها پوشیده شده بود و میراث مرد مقدسی بود که معدود ساکنانِ آن منطقه، سوگند می‌خوردند صاحب کرامت بوده است.

گفت: «معجزه‌ها بسیار مهم‌اند، موافقی؟»

پاسخ دادم بله، اما هرگز شاهد معجزهٔ عظیمی نبوده‌ام. کارآموزی من در سنت بیش‌تر در سطح فکری بود. گمان می‌کردم با یافتن شمشیرم قادر می‌شوم همان اعمالِ استاد را انجام بدهم.

۵۰ - «اما این‌ها معجزه نیستند، چون قوانین طبیعت را تغییر نمی‌دهند. کاری که استادم انجام می‌دهد، به کار بردن این نیروها برای...»

نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم، چون نمی‌توانستم توضیح بدهم که استادم چگونه می‌تواند ارواح را تجسم بخشد، اشیاء را بدون لمس، از جایی به جای دیگر حرکت بدهد، یا آن‌طور که چندین بار شاهد بودم، در یک بعد از ظهر ابری، لکه‌هایی از آسمان آبی به وجود بیاورد.

پطرس پاسخ داد: «شاید این کارها را فقط به خاطر متقاعد کردنِ تو نسبت به معرفت و توانایی‌اش انجام می‌دهد.»

بی آن‌که چندان متقاعد شده باشم، گفتم: «بله، شاید همین طور باشد.»

روی سنگی نشستیم، پطرس می‌گفت از کشیدنِ سیگار در حرکت متنفر است. از نظر او، اگر آدم موقع راه رفتن سیگار می‌کشید، ریه‌هایش نیکوتینِ بیش‌تری جذب می‌کرد و دود باعث تهوعش می‌شد.

پطرس ادامه داد: «برای همین، استاد شمشیر را از تو دریغ کرد. چون نفهمیدی چرا کراماتش را انجام می‌دهد. چون فراموش کردی که راه معرفت، راهی است گشوده به روی همگان، به روی مردم عادی. در سفرمان، چند تمرین و آیین را به تو می‌آموزم که به تمرین‌های رام معروفند. همهٔ ما، در دوره‌ای از زندگی‌مان، دست‌کم از یکی از آن‌ها استفاده کرده‌ایم. هر کدام از این تمرین‌ها، بی‌استثنا، و با بردباری و بصیرت، می‌توانند کنار درس‌هایی که خود زندگی به ما می‌آموزد، توسطِ هر کس که مایل است آن‌ها را بیابد، کشف شوند.

تمرین‌های رام چنان ساده‌اند که اشخاصی مثل تو که عادت دارند زندگی را بیش از حد پیچیده کنند، ارزش چندانی برای آن‌ها قایل نمی‌شوند. اما همین تمرین‌ها، در کنار سه مجموعه تمرین دیگر، انسان را در دست‌یابی به هر چیزی، هر چیزی که می‌خواهد، قادر می‌سازند.

وقتی شاگردانِ عیسا معجزه و درمانگری را شروع کردند، عیسا به پدر جلال بخشید و خدا را شکر کرد که این اسرار را از

خردمندان نهان داشته و آن‌ها را بر مردم عادی آشکار کرده است. گذشته از هر چیز، اگر به خدا اعتقاد داریم، باید باور کنیم که خداوند عادل است.»

حق کاملاً با پطرس بود. اگر خدا می‌گذاشت فقط تحصیل‌کردگانی که وقت و پول کافی برای خرید کتاب‌های گران‌بها دارند، به معرفت راستین دسترسی داشته باشند، بی‌عدالتی الهی محسوب می‌شد.

پطرس گفت: «راه حقیقی حکمت با سه چیز قابل تشخیص است. اول، باید در خود آگاهی^۱ داشته باشد، بعدها در این باره با تو صحبت می‌کنم؛ دوم، باید در زندگی‌ات کاربرد عملی داشته باشد. در غیر این صورت، حکمت تبدیل به چیزی بی‌حاصل، و فاسد می‌شود مانند شمشیری که هرگز به کار نمی‌رود.

و سرانجام، باید راهی باشد هر کسی بتواند در آن برود. مانند راهی که تو اکنون داری می‌پیمایی، جاده‌سانتیاگو.» تمام بعد از ظهر راه رفتیم و وقتی خورشید داشت پشت کوه‌ها ناپدید می‌شد، پطرس تصمیم به توقف گرفت. در اطراف‌مان، بلندترین قله‌های پیرنه هنوز در آخرین پرتوهای روز می‌درخشیدند.

پطرس از من خواست تکه کوچکی از زمین را پاک کنم و همان جا زانو بزنم.

۱. Agape

- «نخستین تمرین رام، باززایش است. باید هفت روز پیایی این تمرین را انجام دهی و هر بار بکوشی نخستین تماس خود را با جهان، به روشی متفاوت تجربه کنی. می‌دانی تصمیم گرفتن به گذاشتن همه چیز و آمدن به این جا برای پیمودن جاده‌سانتیاگو در جست و جوی یک شمشیر، چه قدر دشوار بود. اما تنها به این دلیل دشوار بود که تو اسیر گذشته‌ات بودی. پیش از آن شکست خورده بودی، و می‌ترسیدی مبدا دوباره شکست بخوری. پیش از آن به چیزی دست یافته بودی، و می‌ترسیدی مبدا از دستش بدهی. اما آن وقت، چیزی نیرومندتر از هر چیز مستولی شد: میل به یافتن شمشیرت. پس تصمیم گرفتی خطر کنی.»

گفتم حق با اوست، اما هنوز همان نگرانی‌هایی را دارم.

۵۳ - «مهم نیست. تمرین، کم‌کم از باری که خودت در زندگی‌ات به وجود آورده‌ای، رهايت می‌کند.» و پطرس نخستین تمرین رام را به من آموخت: تمرین دانه را.

گفت: «حالا برای نخستین بار انجامش بده.»

سرم را تا میان زانوهایم پایین بردم، نفس‌های عمیق کشیدم و خود را رها کردم. بدنم کاملاً از من اطاعت می‌کرد، شاید به خاطر آن که در طول روز بسیار راه رفته بودیم و به شدت خسته بودم. به آوای زمین، آوایی خفه و خشن، گوش سپردم و کم‌کم خودم را تبدیل کردم به یک دانه. فکر نمی‌کردم. همه جا تاریک بود و من در اعماق زمین خفته بودم. ناگهان چیزی جنبید. بخشی از وجودم بود، بخشی نرینه از وجودم که می‌خواست بیدار شوم،

که می‌گفت باید این جا را ترک کنم، چون چیزی در آن بالا هست. من به خواب می‌انداختم و این بخش پافشاری می‌کرد. انگشتانم را جنباندم، و انگشتانم بازوانم را جنباندند... اما نه انگشت بودند و نه بازو. انشعاب کوچکی بودند که برای غلبه بر نیروی زمین، و حرکت در مسیر چیزی در آن بالا می‌جنگید. احساس کردم بدنم از حرکت بازوانم پیروی می‌کند. هر ثانیه به ابدیتی می‌مانست، اما دانه، چیزی در آن بالا داشت و باید زاده می‌شد، باید بداند آن چیز چیست. سرم، بعد بدنم، با دشواری عظیمی، از جا برخاست. همه چیز بسیار کند بود و می‌بایست در برابر نیرویی می‌جنگیدم که مرا به پایین، به ژرفای زمین می‌کشید، به جایی که پیش از آن آرام بودم و رؤیایی ابدی می‌دیدم. اما داشتم پیروز می‌شدم، داشتم پیروز می‌شدم، و سرانجام از مانعی گزاشتم و سرپا ایستادم. ناگهان نیرویی که مرا پایین می‌کشید، متوقف شد. زمین را شکافته بودم و به چیزی در آن بالا نزدیک شده بودم.

۵۴

چیزی در آن بالا، خود دشت بود. گرمای خورشید را حس کردم، همه پشه‌ها را، و زمزمه جویبار جاری در دوردست را. آهسته، با چشم‌های بسته برخاستم، و احساس کردم هر لحظه ممکن است سرم گیج برود و روی زمین بیفتم. اما به رویش ادامه دادم. بازوانم می‌گسترد و بدنم کشیده می‌شد. آن جا بودم، در زایش دوباره، می‌خواستم از درون و بیرون در خورشید عظیمی غوطه‌ور شوم که می‌درخشید، و از من می‌خواست به رشد، به کشش ادامه دهم و با تمامی شاخه‌هایم در آغوش‌اش بگیرم.

بازوانم را بیش‌تر و بیش‌تر می‌کشیدم، و ماهیچه‌های سراسر تنم به درد آمد. احساس کردم قدم هزار متر است و می‌توانم کوه‌ها را بنوازم. و بدنم می‌گسترد، چنان گسترده که درد ماهیچه‌هایم شدیدتر از تحمل‌شدن، و فریاد کشیدم.

چشم‌هایم را گشودم، پطرس در برابرم بود، لبخند می‌زد و سیگار می‌کشید. نور روز هنوز نرفته بود، اما من تعجب کردم، همان خورشیدی نبود که تصور کرده بودم. پرسیدم مایل است احساساتم را برایش بیان کنم؟ و پاسخ داد نه.

- «این موضوعی کاملاً شخصی است، باید برای خودت حفظش کنی. چه طور می‌توانم در موردش قضاوت کنم؟ این احساسات مال توست، نه من.»

گفت همان جا می‌خواهیم. آتش کوچکی برافروختیم، باقی مانده باده‌اش را نوشیدیم، و من از جگر غازی که پیش از رسیدن به سن ژان خریده بودم، ساندویچی درست کردم. پطرس به کنار جویباری جاری در همان نزدیکی رفت و چند ماهی گرفت و روی آتش کباب کرد. و بعد درون کیسه‌های خواب‌مان خزیدیم.

از احساسات شگرفی که در زندگی‌ام تجربه کرده‌ام، نمی‌توانم آن نخستین شب را در جاده سانتیاگو فراموش کنم. هرچند تابستان بود، هوا سرد بود، اما هنوز طعم باده‌ای را که پطرس آورده بود، در دهانم حس می‌کردم. به آسمان و راه شیری گسترده فراز سرم نگریستم که عظمت جاده‌ای را باز می‌تاباند که باید می‌پیمودیم. این عظمت به شدت نگرانم

۵۵

کرد؛ ترس وحشتناکی به من دست داد که نمی توانم موفق بشوم، که برای این مأموریت بسیار کوچکم. اما امروز من یک دانه بودم و دوباره زاده شده بودم. فهمیده بودم که با وجود آسودگی زمین و آرامش رؤیایی که می دیدم، زندگی در آن بالا بسیار زیباتر بود. همواره می توانستم زاده شوم، هر چند بار که می خواستم، تا بازوانم آن قدر دراز شوند تا زمینی را در بر گیرد که از آن آمده بودم.

۵۶

تمرین دانه

بر زمین زانو بزن. آن گاه بر پاشنه های بنشین و بدنت را چنان خم کن که سرت به زانوانت برسد. بازوانت را از پشت بکش. اینک در وضعیت جنینی قرار داری. آرام بگیر، تمامی تنش های را فراموش کن. آرام و ژرف نفس بکش. کم کم می فهمی دانه ای کوچکی، غنوده در آرامش زمین. همه چیز در پیرامونت گرم و دلپذیر است. رؤیایی آرام بخش می بینی.

۵۷

ناگهان، انگشتی می چنبد. این انشعاب، دیگر نمی خواهد دانه باشد؛ می خواهد زاده شود. آهسته بازوانت را می جنبانی، و سپس تنت آرام آرام بر می خیزد، بر می خیزد، تا روی پاشنه های می نشینی. اکنون بدنت را بالا می کشی، و آهسته، آهسته، راست می شوی، و هنوز زانوهايت روی زمین است. در تمام این زمان، تصور می کنی تو دانه ای که خود را به جوانه ای تبدیل می کند و اندک اندک زمین را می شکافد.

هنگام شکافتن پوسته زمین است. آهسته برمی خیزی، یک پا را روی زمین می گذاری، بعد پای دیگر را، مانند ساقه ای که فضایی برای خود می گشاید، با عدم تعادل مبارزه می کنی، تا این که سر پا می ایستی. دشت پیرامونت را تصور کن، خورشید، آب، باد، و پرندگان را. اکنون ساقه ای هستی که رویش را آغاز می کند. بازوانت را آهسته به سوی آسمان بالا

بیر. سپس خود را بیش‌تر و بیش‌تر بکش، و بیش‌تر و بیش‌تر، انگار می‌خواهی به خورشید عظیمی که بر فراز سرت می‌درخشد، به تو نیرو می‌بخشد و جذب می‌کند، چنگ بیندازی. بدنت سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود، تمامی ماهیچه‌هایت کشیده می‌شوند، و احساس می‌کنی رشد می‌کنی، رشد می‌کنی، رشد می‌کنی... عظیم می‌شوی. کشیدگی بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود، تا دردناک و تحمل‌ناپذیر می‌شود. آن‌گاه که دیگر نمی‌توانی تاب بیاوری، فریاد می‌کشی و چشم‌هایت را می‌گشایی.

این تمرین را هفت روز پی‌پی، همواره در یک زمان، تکرار کن.

آفریننده و آفریده

هفت روز در کوه‌های پیرنه راه پیمودیم، کوه‌ها را از پاشنه به در کردیم، و همین‌که تنها بلندترین قله‌ها روشن می‌ماندند، پطرس وادارم می‌کرد تمرین دانه را انجام دهم. روز سوم سفر، از کنار علامت سیمانی زرد رنگی گذشتیم که نشان می‌داد از مرز گذشته‌ایم؛ و از آن پس، پاهامان در خاکِ اسپانیا گام بر می‌داشت. پطرس کم‌کم نکاتی را دربارهٔ زندگی شخصی‌اش بروز می‌داد؛ فهمیدم ایتالیایی است و طراحی صنعتی می‌کند.●

● یادداشت نویسنده: کالین ویلسون (Colin Wilson) تأکید می‌کند که در این جهان، تصادف وجود ندارد. و من می‌توانم حقیقت ادعای او را دوباره تأیید کنم. یک روز بعد از ظهر، در لابی هتلی در مادرید، مجله‌ای را ورق می‌زدم که گزارشی دربارهٔ جایزهٔ "شاهزادهٔ آستوریاس" (Príncipe Asturias) توجهم را جلب کرد؛ چرا که خبرنگاری برزیلی به نام روبرتو مارینیو (Roberto Marinho) یکی از برندگان بود. اما با بررسی دقیق‌تر عکسی از این ضیافت، جا خوردم: پشت یکی از میزها، با لباس اسموکنگ (Smoking)، پطرس نشسته بود، و در توضیح زیر عکس، "از مشهورترین طراحان کنونی اروپا" معرفی شده بود.

پرسیدم آیا نگران کارهای زیادی نیست که ناچار ترک‌شان کرده تا زاپیری را در جست و جوی شمشیرش یاری کند.
پاسخ داد: «می‌خواهم چیزی را برایت توضیح دهم. من تو را به سوی شمشیرت راهنمایی نمی‌کنم. یافتن آن، فقط و فقط کار خودت است. من این جا هستم تا در جاده‌سائتیاگو راهنمایی‌ات کنم و تمرین‌های رام را یادت بدهم. مشکل خودت است که چه طور از این آموزش‌ها برای یافتن شمشیرت استفاده کنی.»
- «سؤال را جواب ندادی.»

- «وقتی سفر می‌کنی، کاملاً عملی، باز زایش را تجربه می‌کنی. با شرایط کاملاً تازه‌ای رو به رو می‌شوی، روز آهسته‌تر می‌گذرد، و در بیش‌تر موارد، حتا زبان مردم آن محل را نمی‌فهمی. درست مثل کودکی که تازه از رحم بیرون آمده باشد. به این ترتیب، به چیزی که در اطرافت می‌گذرد، اهمیت بیش‌تری می‌دهی، چون بقای تو به آن بستگی دارد. بیش‌تر در دسترس دیگران قرار می‌گیری، چون ممکن است بتوانند در شرایط دشوار یاری‌ات کنند. هر لطف کوچکی را با شوق زیاد می‌پذیری، انگار دوره‌ای است که تمام زندگی به یادت می‌ماند. در این موقع، از آن جا که همه چیز تازه است، فقط زیبایی آن‌ها را می‌بینی و از زنده بودن احساس شادی می‌کنی. برای همین، سفر زیارتی، همیشه یکی از عینی‌ترین شیوه‌های دست‌یابی به روشنی‌دگی^۱ است. واژه پکادو^۲، از واژه پکوس^۳

۱. Iluminação (= Illumination)

می‌آید که "پای ناقص" معنی می‌دهد، پایی که نمی‌تواند راه برود. راه تصحیح پکادو، همواره به پیش رفتن است، تطبیق دادن خود با شرایط جدید و درازای آن، دریافت هزاران برکت، برکاتی که زندگی سخاوتمندانه ارزانی می‌کند به آنان که می‌جویندشان.

پس چرا فکر می‌کنی ممکن است نگران نیم دوجین پروژه‌ای باشم که ترک‌شان کرده‌ام تا این جا، کنار تو باشم؟»
پطرس به اطرافش نگرست و مسیر نگاهش را دنبال کردم. بالای یکی از کوه‌ها، چند بز می‌چریدند. یکی از آن‌ها که شجاع‌تر از بقیه بود، روی لبه بیرونی تخته‌سنگی مرتفع ایستاده بود، و نمی‌فهمیدم چه طور به آن نقطه رسیده است یا چه طور پایین خواهد آمد. اما همان طور که فکر می‌کردم، بز جهید و با فرود به مکانی که نمی‌دیدم، به یارانش پیوست. همه چیز در پیرامون مان، آرامش بی‌آرامی را باز می‌تاباند، آرامش جهانی که هنوز چیزهای بسیاری برای رویاندن و آفریدن داشت... جهانی که انگار می‌دانست باید به حرکت ادامه بدهد، همواره به حرکت ادامه بدهد. شاید زلزله‌های عظیم و توفان‌های کشنده، طبیعت را بی‌رحم نشان بدهند، اما می‌فهمیدم که این‌ها هم تنها فراز و نشیب بودن در جاده‌اند. خود طبیعت نیز سفر می‌کرد، در جست و جوی روشنی‌دگی.

پطرس گفت: «از بودن در این جا خیلی خوشحالم. کاری که

۲. Pecado: (پرتغالی) گناه
۳. Pecus

تمام نکردم، دیگر مهم نیست و کاری که پس از برگشت انجام خواهم داد، بسیار بهتر می شود.»

هنگامی که آثار کارلوس کاستاندا^۱ را می خواندم، علاقه زیادی به ملاقات با دُن خوان^۲، مَنخ پیر پیدا کرده بودم. وقتی پطرس را در حال تماشای کوه ها دیدم، احساس کردم همراه شخصی بسیار شبیه به او هستم.

بعد از ظهر هفتمین روز، پس از گذر از چند جنگل کاج، بالای کوهی رسیدیم. شارلمانی نخستین نیایش های خود را در خاک اسپانیا، آن جا برگزار کرده بود و اکنون یادمانی باستانی، به زبان لاتین تأکید می کرد که به خاطر این رخداد، تمام کسانی که از آن جا می گذرند، باید یک درود بر شاه بگویند. هر دو، دستور یادبود را انجام دادیم. سپس پطرس وادارم کرد تمرین دانه را برای آخرین بار انجام دهم.

باد تندی می وزید و هوا سرد بود. بهانه آوردم که هنوز زود است - تازه ساعت سه بعد از ظهر بود - اما گفت بحث نکنم و دقیقاً همان کاری را انجام دهم که می گوید.

بر زمین زانو زدم و تمرین را آغاز کردم. همه چیز مطابق معمول پیش می رفت تا لحظه ای که بازوانم را گشودم و خورشید را تجسم کردم. در این مرحله، با خورشید غول آسایی که پیش رویم می درخشید، احساس کردم به خلسه ژرفی فرو می روم.

خاطراتم از زندگی انسانی کم کم محو شد، دیگر تمرین نمی کردم: یک درخت شده بودم. از این موضوع شاد و راضی بودم. خورشید می درخشید و به دور خودش می گشت، چیزی که پیش از این هرگز رخ نداده بود. همان جا ماندم، شاخه هایم می گسترده شدند، برگ هایم در باد می لرزیدند، نمی خواستم هرگز از آن وضع خارج شوم... تا این که چیزی لمسم کرد، و همه چیز در کم تر از یک ثانیه تاریک شد.

بی درنگ چشم هایم را گشودم. پطرس شانه هایم را گرفته بود و به صورتم سیلی می زد.

خشمگین گفت: «هدف را فراموش نکن! یادت باشد هنوز، پیش از پیدا کردن شمشیرت، باید چیزهای زیادی بیاموزی!»

لرزان از باد سرد، روی زمین نشستم. ۶۳

پرسیدم: «این اتفاق همیشه رخ می دهد؟»

گفت: «تقریباً همیشه. بیش تر برای افرادی مثل تو که شیفته جزییات اند و فراموش می کنند دنبال چه هستند.»

پطرس از کوله اش پلووری بیرون آورد و پوشید. من هم بلوزی پوشیدم و تی شرت نیویورک را دوست دارم را پوشاندم. هرگز تصورش را نمی کردم که بنا به ادعای روزنامه ها، در "گرم ترین تابستان این دهه"، هوا می تواند این قدر سرد باشد. این دو بلوز جلو سوز باد را گرفتند، اما از پطرس پرسیدم آیا می توانیم برای گرم شدن، تندتر حرکت کنیم؟

جاده به سرایشب راحتی رسیده بود. فکر کردم سوز بیش از

حد، ناشی از صرفه‌جویی زیادمان در خوردن غذا بود، فقط ماهی و میوه‌های جنگلی.●

پطرس گفت این سرما فقط به خاطر کم غذایی نیست، به خاطر آن است که به بلندترین نقطه جاده در آن منطقه کوهستانی رسیده‌ایم.

هنوز پانصد متر جلو نرفته بودیم که در پس پیچ جاده، منظره کاملاً عوض شد. دشتی عظیم و موج‌دار تا دوردست‌ها کشیده می‌شد؛ و در سمت چپ، در پایین جاده، کم‌تر از دویست متر آن سوتر، دهکده زیبا و کوچکی با دودکش‌های دودخیزش منتظرمان بود.

بر سرعت حرکت افزوادم، اما پطرس مرا عقب کشید.

گفت: «فکر می‌کنم موقع مناسبی برای آموختن دومین تمرین رام باشد.» روی زمین نشست و به من هم اشاره کرد که همین کار را بکنم.

آزرده شدم. منظره دهکده کوچک با دودکش‌های دودخیزش، حسایی برانگیخته بودم. ناگهان پی بردم یک هفته در جنگل بوده‌ایم؛ هیچ کس را ندیده بودیم، شب روی زمین خوابیده بودیم و تمام روز راه رفته بودیم. سیگارهایم تمام شده بود و مجبور بودم سیگارهای دست‌پیچ وحشتناک پطرس را

● یادداشت نویسنده: میوه سرخ رنگی است که نامش را نمی‌دانم، اما اکنون حتا دیدنش، باعث تهوع من می‌شود، از بس در گذر از کوه‌های پیرنه، از آن خورده‌ام.

بکشم. خوابیدن در کیسه خواب و خوردن ماهی‌های نپرورده را در بیست سالگی دوست داشتم، اما این جا در جاده سانتیاگو، فداکاری به شمار می‌رفتند. ناپردبارانه منتظر ماندم تا پطرس پیچیدن و کشیدن سیگارشان را تمام کند، و در همان حال به گرمای گیلان یاده‌ای در می‌کده‌ای که می‌توانستم بینم و فقط پنج دقیقه با جاده فاصله داشت، می‌اندیشیدم.

پطرس، پیچیده در پلوورش، آرام بود و دشت عظیم را تماشا می‌کرد.

پس از لختی پرسید: «درباره این تقاطع کوه‌های پیرنه چه فکر می‌کنی؟»

پاسخ دادم: «قشنگ است.» نمی‌خواستم مکالمه را طولانی کنم.

– «باید هم قشنگ باشد، شش روز طول کشید تا مسافت یک روزه را طی کنیم.»

حرفش را باور نمی‌کردم. نقشه را بیرون کشید و مسافت را نشانم داد: هفده کیلومتر. حتا اگر به خاطر پستی و بلندی‌ها، بسیار آهسته حرکت می‌کردیم، می‌توانستیم این مسیر را در شش ساعت طی کنیم.

– «آن قدر نگران شمشیرتی که مهم‌ترین چیز را از یاد بردی: باید به آن جا برسی. آن قدر نگران دیدن سانتیاگو بودی - که به هر حال از این جا نمی‌توانی ببینی اش - که نفهمیدی چهار یا پنج بار، از زاویه‌های مختلف، از یک جا گذشتیم.»

حالا که پطرس می‌گفت، متوجه شدم کوه ایچاشگی^۱ - بلندترین قله منطقه - گاهی در سمت راست و گاهی در سمت چپم بود. هر چند متوجه این موضوع شده بودم، اما تنها نتیجه ممکن را نگرفته بودم: بارها رفته و برگشته بودیم.

- «من فقط یک راه را از مسیرهای مختلف رفتم، از راه‌هایی که به دست قاقاچیان در جنگل درست شده بود. اما مسئولیت دیدن این موضوع با تو بود. این ماجرا رخ داد، چون عمل "حرکت به پیش" برای تو وجود نداشت. تنها چیزی که وجود داشت، شوق رسیدن بود.»

- «خوب، اگر متوجه شده بودم چه؟»

- «به هر حال هفت روز طول می‌کشید، چون آموزش‌های

۶۶ رام این طور ایجاب می‌کند. اما دست کم از کوه‌های پیرنه استفاده دیگری می‌کردی.»

چنان شگفت‌زده شده بودم که دهکده و سرمای هوا را فراموش کردم.

پطرس گفت: «وقتی به سمت مقصودی حرکت می‌کنی، توجه به جاده بسیار مهم است. جاده بهترین راه را برای رسیدن به مقصود به ما می‌آموزد، و جاده به هنگام پیمودنش، ما را سرشار می‌کند: نوازش‌های پیش از آمیزش شدت اوج لذت را تعیین می‌کند. همه این را می‌دانند.

'هر هدف زندگی هم همین گونه است. بنا به راهی که برای

رسیدن به آن انتخاب می‌کنی و شیوه پیمودن جاده، خوب یا بد از آب در می‌آید. برای همین است که دومین تمرین رام این قدر مهم است؛ این تمرین، از چیزهایی که هر روز به دیدنش عادت داریم، اسراری را بیرون می‌کشد که به خاطر روزمرگی مان، هرگز نمی‌بینیم.»

و سپس تمرین سرعت را به من آموخت.

- «در شهر، در میان تمام کارهایی که باید هر روز انجام دهیم، این تمرین هم باید به مدت بیست دقیقه انجام شود. اما از آن جا که ما در جاده اسرارآمیز سانتیاگو هستیم، رسیدن مان به دهکده باید یک ساعت طول بکشد.»

سرما - که دیگر از یادش برده بودم - بازگشت و نویدانه به پطرس نگریستم. اما هیچ توجهی نکرد؛ برخاست، کوله‌اش را برداشت و با آهستگی رو به فزونی، شروع طی مسافت دویست متری تا دهکده را شروع کرد.

اول فقط به میکده می‌نگریستم: ساختمانی کوچک، کهن، دو طبقه، با تابلو چوبی بالای درش. چنان نزدیک بودیم که حتا سال ساخت میکده را می‌خواندم: ۱۶۵۲. حرکت می‌کردیم، اما انگار هنوز مبدأ حرکت را ترک نکرده بودیم. پطرس، خیلی آهسته، یک پا را مقابل پای دیگر می‌گذاشت، و من هم همین کار را می‌کردم. ساعت را از کوله پشتی‌ام بیرون آوردم و به مچ دستم بستم.

گفت: «این طور بدتر است. زمان چیزی نیست که همیشه به یک متوال بگذرد. ماییم که سرعت گذر زمان را تعیین می‌کنیم.»

هر دقیقه به ساعت نگاه می‌کردم و متوجه می‌شدم حق با اوست. هرچه نگاه می‌کردم، دقیقه‌ها کندتر می‌گذشتند. تصمیم گرفتم به توصیه‌اش عمل کنم، و ساعت را دوباره در کوله گذاشتم. سعی کردم بیش‌تر به جاده، به دشت، و به سنگ‌هایی توجه کنم که بر آن‌ها گام می‌گذاشتم، اما به می‌کده هم نگاه می‌کردم... و متقاعد می‌شدم که هیچ جلو نرفته‌ایم. فکر کردم برای خودم چند داستان بگویم، اما این تمرین عصبی‌ام می‌کرد و نمی‌توانستم تمرکز کنم. وقتی تحمل تمام شد و ساعت را دوباره بیرون آوردم، فقط یازده دقیقه گذشته بود.

پطرس گفت: «از این تمرین یک شکنجه‌ن ساز، چون به این منظور به وجود نیامده است. سعی کن در سرعت حرکتی که به آن عادت نداری، لذت بیاپی. تغییر شیوه انجام کارهای روزمره، اجازه می‌دهد تا آدم جدیدی را در درونت رشد دهی. اما با همه این صحبت‌ها، تصمیم با خود توست.»

مهربانی لحنش در آخرین جمله‌اش، کمی آرام‌م کرد. اگر من بودم که باید تصمیم می‌گرفتم چه کنم، پس بهتر بود از این وضعیت بهره می‌بردم. نفس عمیقی کشیدم و کوشیدم نیندیشم. به وضعیت جدیدی وارد شدم که در آن، زمان برایم دوردست و بی اهمیت بود. خودم را آرام و آرام‌تر کردم و کم‌کم با نگاه تازه‌ای پیرامونم را درک کردم. تخیل‌م، که موقع عصیت در دسترس نبود، به سود من به کار افتاد. به دهکده کوچکی پیش رویم نگریستم و شروع کردم به ساختن داستانی درباره‌اش: که چگونه ساخته شد، چه زایرانی از آن گذشته بودند، و لذت یافتن

۶۸

مردم و سکونت در آن، پس از باد سرد کوه‌های پیرنه. لحظه‌ای، حضوری نیرومند، اسرارآمیز و خردمند را در دهکده احساس کردم. تخیل‌م آن دشت را آکنده از شهبازها و نبردها کرد. شمشیرهاشان را در نور خورشید درخشان می‌دیدم و فریادهای جنگ‌شان را می‌شنیدم. دهکده دیگر فقط مکانی نبود که می‌توانستم در آن، روانم را با باده و تنم را با یک ملحفه گرم کنم؛ یادمانی تاریخی بود، حاصل کار قهرمانانی که همه چیز را پشت سر گذاشته بودند تا بخشی از آن مکان منزوی شوند. جهان همان جا بود، گرداگردم، و فهمیدم به ندرت به آن توجه کرده‌ام. وقتی به خود آمدم، به در می‌کده رسیده بودیم و پطرس دعوت می‌کرد که برویم تو.

گفت: «من باده می‌خرم. بهتر است زود بخوابیم، چون فردا باید تو را به ساحر بزرگی معرفی کنم.»

خوابی ژرف و بی رؤیا داشتم. همین که نور روز به درون تنها دو خیابان دهکده ژنسسوالز^۱ تایید، پطرس در اتاقم را زد. اتاق‌های ما در طبقه بالایی می‌کده بود که مهمان‌سرا هم به حساب می‌آمد. کمی قهوه، با نان و روغن زیتون خوردیم و راه افتادیم. مه غلیظی منطقه را پوشانده بود. فهمیدم ژنسسوالز، آن طور که اول گمان کرده بودم، دقیقاً یک دهکده نیست. در دوران سفرهای زیارتی عظیم در این جاده، مهم‌ترین صومعه منطقه بود و بر

تمرین سرعت

به مدت بیست دقیقه، با نصف سرعت معمول راه رفتن خود، قدم بزن. به جزییات، مردم، و پیرامون توجه کن. بهترین زمان برای انجام این کار، پس از ناهار است.

این تمرین را هفت روز تکرار کن.

۷۰

محدوده‌ای که تا مرز ناوارا^۱ می‌رسید، نفوذ مستقیم داشت. هنوز هم اندکی از این ویژگی اولیه خود را حفظ کرده است: ساختمان‌های معدود آن بخشی از یک اخوت مذهبی را تشکیل می‌داد. تنها ساختمانی که خصوصیت غیر روحانی داشت، می‌کده‌ای بود که در آن اقامت کرده بودیم.

از میان مه به کلیسای جامع رسیدیم. در کلیسا، چندین راهب با ردای سفید، نخستین مراسم صبحگاهی‌شان را هم‌آوا اجرا می‌کردند. حتا یک کلمه هم از حرف‌هاشان نمی‌فهمیدم، چرا که مراسم به زبان باسکی اجرا می‌شد. پطرس روی یکی از نیمکت‌های کناری نشست و اشاره کرد کنارش بنشینم.

۷۱ کلیسا عظیم و پُر از اشیای هنری بود که ارزشی بی‌شمار داشتند. پطرس با پیچ و پیچ توضیح داد که این کلیسا با کمک مالی شاهان و ملکه‌های پرتغال، اسپانیا، فرانسه و آلمان، در محلی که امپراتور شارلمانی برگزیده، ساخته شده است. بالای یک محراب بلند، تندیس باکره رُنسسوالز، حکاکی شده بر یک قطعه عظیم نقره با چهره‌ای از سنگ قیمتی، شاخه‌ای از گل‌های ساخته شده از جواهرات را به دست گرفته بود. بوی بخور، ساختار گوتیک، راهبان سفیدپوش و سرودشان، کم‌کم حالتی شبیه خلسه‌هایی را در من پدید آورد که در مناسک سنت دچارش می‌شدم.

گفته بعد از ظهر دیروزِ پطرس را به یاد آوردم و پرسیدم: «و ساحر؟»

پطرس با سر به راهبی میان سال، لاغر و عینکی اشاره کرد که با برادران دیگر، روی یکی از نیمکت‌های باریک کنار محراب بلند نشسته بود. ساحر، و در همان حال راهب! مشتاق بودم مراسم مس زودتر تمام شود، اما همان طور که روز پیش پطرس گفته بود، ماییم که سرعت گذر زمان را تعیین می‌کنیم: اضطرابم باعث شد آن مراسم مذهبی بیش‌تر از یک ساعت طول بکشد.

مس که تمام شد، پطرس روی نیمکت تنه‌ایم گذاشت و از دری بیرون رفت که راهبان از آن خارج شده بودند. مدتی، همان جا به تماشای کلیسا ماندم و احساس کردم باید دعایی بکنم، اما نمی‌توانستم ذهنم را بر چیزی متمرکز کنم. تمثال‌ها برابم دوردست و متعلق به گذشته‌ای بودند که دیگر هرگز باز نمی‌گشت، همان گونه که عصر زرینِ جاده‌سانتیاگو دیگر بر نمی‌گردد.

پطرس در آستانه در ظاهر شد و بی هیچ کلامی، اشاره کرد بروم دنبالش.

به باغ داخلی صومعه رفتیم که رواق سنگی احاطه‌اش کرده بود. در مرکز باغ، آب‌نمایی بود و بر لب آن، راهب عینکی در انتظار ما نشسته بود.

پطرس مرا معرفی کرد و گفت: «پدر خوردی^۱، این همان زایر است.»

راهب دستش را جلو آورد، آن را فشردم. هیچ کس چیزی نگفت. منتظر بودم حادثه‌ای رخ دهد، اما تنها بانگ خروس‌ها و جیغ قوش‌ها را از دوردست می‌شنیدم که برای شکار هرروزه‌شان به راه می‌افتادند. راهب با بی‌تفاوتی مرا نگرست، نگاهی خیلی شبیه نگاه خانم لورد، پس از آن که واژه کهن را بر زبان آوردم.

سرانجام، پس از سکوتی طولانی و آزارنده، پدر خوردی صحبت کرد.

– «دوست من، به نظرم می‌رسد کمی پیش از موعد پله‌های سنت را طی کرده‌ای.»

پاسخ دادم که سی و هشت سال دارم و در تمام امتحان‌ها موفق بوده‌ام.

همچنان که بی حالت مرا نگاه می‌کرد، گفت: «به جز یکی، آخرین، و مهم‌ترین آن‌ها. و بدون این یکی، آن چه آموخته‌ای هیچ معنایی ندارد.»

– «برای همین جاده‌سانتیاگو را طی می‌کنم.»

۱. Jordi

● یادداشت نویسنده: امتحان‌ها، آزمون‌های آیینی‌اند که در آن‌ها، نه فقط به اخلاص رازآموز، که به پیشگویی‌های برانگیخته شده در هنگام اجرای این آزمون‌ها توجه می‌شود. این اصطلاح ریشه در دوران تفتیش عقاید (انگیزاسیون) دارد.

- «که هیچ چیز را تضمین نمی‌کند. با من بیا.»

پطرس در باغ ماند و من دنبال پدر خورده رفتم. از کنار دخمه‌های راهبان، و از کنار آرامگاه شاه سانچوی نیرومند^۱ گذشتیم و به کلیسای کوچکی در میان ساختمان‌های اصلی صومعه^۲ رنسسوالز رسیدیم.

تقریباً هیچ چیز داخل کلیسا نبود: فقط یک میز، یک کتاب، و یک شمشیر... که مال من نبود.

پدر خورده پشت میز نشست و مرا سر پا نگه داشت. کمی گیاه برداشت و آتش زد، عطرش فضا را آکند. شرایط لحظه به لحظه مرا بیش‌تر به یاد ملاقاتم با خانم لورد می‌انداخت.

پدر خورده گفت: «اول، می‌خواهم هشدار می‌دهم. جاده^۳ یعقوبی فقط یکی از چهار مسیر است. این مسیر، جاده^۴ شمشیر^۵ است. می‌تواند به تو قدرت ببخشد، که کافی نیست.»

- «سه راه دیگر کدامند؟»

- «حداقل دو تا را می‌شناسی: جاده^۶ اورشلیم، که همان جاده^۷ جام، یا جاده^۸ پیاله^۹ مقدس مسیح است و به تو توانایی انجام معجزه

۱. Sancho El Fuerte

۲. این جا اشاره به کارت‌های تاروت است. تاروت، یکی از کهن‌ترین شیوه‌های تفأل در جهان، از مجموعه^{۱۰} ۷۸ کارت تشکیل شده است. در این مجموعه، ۲۲ کارت به "رموز مهین" و ۵۶ کارت به "رموز کهن" موسوم‌اند. "رموز کهن" خود به چهار خال ۱۴ تایی به نام‌های شمشیر، جام، چوب‌دست و سکه تقسیم می‌شوند. این کارت‌ها، کلید بسیار مهمی در درک علوم خفیه^{۱۱} باستانی دانسته شده‌اند.(م.)

می‌بخشد. و جاده^{۱۲} رُم، با جاده^{۱۳} چوب‌دست، که به تو اجازه برقراری ارتباط با جهان‌های دیگر را می‌بخشد.»

به شوخی گفتم: «پس برای این که دست ورق‌مان تکمیل شود، فقط می‌ماند جاده^{۱۴} سکه.» و پدر خورده خندید.

- «دقیقاً. این جاده^{۱۵} نهان است. اگر روزی آن را بپیمایی، نمی‌توانی در آن به کسی تکیه کنی. فعلاً این موضوع را کنار بگذاریم. گوش ماهی‌هایت کجاست؟»

کوله‌ام را باز کردم و صدف‌هایی را که تمثال تجلی بر بانوی مقدس بر آن‌ها قرار بود، بیرون آوردم. تمثال را روی میز گذاشت. دستش را روی آن گذاشت و تمرکز کرد. گفت من هم همین کار را بکنم. عطر پراکنده در فضا مدام غلیظ‌تر می‌شد. هم راهب و هم من، چشم‌هامان را باز نگاه داشته بودیم، و ناگهان احساس کردم همان اتفاقی که در ایستاتیا رخ داده بود، تکرار می‌شود: صدف‌ها با نوری که روشن نمی‌کرد، درخشش گرفتند. درخشش بیش‌تر و بیش‌تر شد، و آوای اسرارآمیزی شنیدم که از گلوی پدر خورده بیرون می‌آمد و می‌گفت:

- «هر جا که گنجینه‌ات باشد، قلب تو همان جاست.»

جمله‌ای از کتاب مقدس بود. اما آوا ادامه داد:

- «و هر جا قلب تو باشد، مهد ظهور دوم مسیح همان جا؛ همچون این صدف‌ها، زیارت در جاده^{۱۶} یعقوبی تنها یک لایه^{۱۷} بیرونی است. این لایه را بشکن، که پوسته زندگی است، زندگی آشکار می‌شود، که سرشته از آگاپه است.»

دستش را عقب کشید و صدف‌ها از درخشش باز ماندند.

بعد نامم را در کتابی که روی میز بود، نوشت. در مسیر جادهٔ سانتیاگو، تنها سه کتاب دیدم که اسمم در آن‌ها نوشته شد: کتاب خانم لورد، کتاب پدر خوردی، و کتاب قدرت که بنا بود بعدها خودم اسمم را در آن بنویسم. گفت: «همین. حالا می‌توانی در پناه باکرهٔ رنسسوالز و سانتیاگوی شمشیر بروی.»

وقتی به جایی بر می‌گشتیم که پطرس منتظر بود، راهب گفت: «جادهٔ یعقوبی با علامت‌های زرد مشخص شده است که در سراسر اسپانیا نقش شده‌اند. هر وقت راهت را گم کردی، به دنبال این علامت‌ها بگرد، روی درخت‌ها، روی سنگ‌ها، روی تابلوهای راهنمایی و رانندگی، و به این ترتیب می‌توانی جای امنی بیابی.»

- «من راهنمای خوبی دارم.»

- «اما سعی کن بیش‌تر به خودت تکیه داشته باشی، به این ترتیب دیگر شش روز در کوه‌های پیرنه رفت و آمد نمی‌کنی.» پس راهب ماجرا را می‌دانست.

به پطرس رسیدیم و با هم خداحافظی کردیم. همان روز صبح، رنسسوالز را ترک کردیم، مه دیگر کاملاً برطرف شده بود. جادهٔ مستقیم و همواری در برابرمان بود و علامت‌های زردی را دیدم که پدر خوردی گفته بود. کوله‌پشتی کمی سنگین‌تر بود، چون در میخانه یک بطری باده خریده بودم، هرچند پطرس گفته بود لازم نیست. پس از رنسسوالز، صدها

دهکده در مسیر وجود داشت و به ندرت پیش آمد که مجبور شوم در فضای باز بخوابم.

- «پطرس، پدر خوردی طوری از ظهور دوم مسیح صحبت کرد که انگار همین حالا دارد رخ می‌دهد.»

- «همواره دارد رخ می‌دهد. این راز شمشیر توست.»

- «و تو گفتی قرار است با یک ساحر ملاقات کنم، اما من

یک راهب دیدم. جادو به کلیسای کاتولیک چه کار دارد؟»

پطرس فقط یک کلمه گفت: «همه کار.»

بی رحمی

پیرمرد روستایی گفت: «همان جا. همان جاست که عشق کشته شد.» و به کلیسای کوچکی در میان صخره‌ها اشاره کرد.

۷۹ پنج روز تمام در یک مسیر پیش رفته بودیم و فقط برای خور و خواب ایستاده بودیم. پطرس هنوز دربارهٔ زندگی خصوصی‌اش صحبت نمی‌کرد، اما از برزیل و کار من بسیار پرسید. گفت کشور مرا خیلی دوست دارد، چون بهترین تمثالی که می‌شناسد، تمثال «مسیح نجات دهنده» در کورکووادو^۱ است که به جای رنج کشیدن بر فراز صلیب، با بازوان گشوده ایستاده است. می‌خواست همه چیز را بدانند، به ویژه می‌خواست بدانند آیا زنان آن جا به زیبایی زنان اسپانیایی اند؟ گرمای روز تقریباً تحمل‌ناپذیر بود و در تمام قهوه‌خانه‌ها و روستاهایی که می‌ایستادیم، مردم از خشکسالی شکایت داشتند. به خاطر گرما، از رسم اسپانیایی «خواب بعد از ظهر» پیروی کردیم و هر روز از

۱. Corcovado

ساعت دو تا چهار بعد از ظهر، هنگامی که آفتاب گرم‌تر از همیشه بود، استراحت می‌کردیم.

آن روز بعد از ظهر، در بیشهٔ زیتون نشسته بودیم که پیرمردی روستایی به طرف‌مان آمد و باده‌ای به ما تعارف کرد. با وجود گرما، عادتِ باده‌نوشی از قرن‌ها پیش بخشی از زندگیِ آن منطقه شده بود.

از آن جا که پیرمرد مایل بود گپ بزند، پرسیدم: «منظورت چیست که عشقِ آن جا کشته شد؟»

۸۰ - «قرن‌ها پیش، شاهدختی به نام فلیسیای آکیتانیا^۱ جادهٔ سانتیاگو را پیمود. موقع برگشت از کمپوستلا تصمیم گرفت همه چیز را رها کند و این جا بماند. او خود عشق بود، تمام ثروتش را میان فقیران منطقه تقسیم و شروع به مراقبت از بیماران کرد.»

پطرس یکی از سیگارهای دست‌پیچ وحشتناکش را روشن کرده بود، با وجودِ حال و هوای بی‌تفاوتش، می‌دیدم با دقت به داستان پیرمرد گوش می‌دهد.

- «پس پدر او، برادرش دوک گئی‌پرمو^۲، را فرستاد تا او را به خانه باز گرداند. اما فلیسیا قبول نکرد. دوک در اوج نومیدی، با چاقو ضربهٔ کشنده‌ای به او زد؛ در همان عزلت‌گاه کوچکی که از دور می‌بینید و شاهدخت با دست خودش آن را ساخت تا به فقرا پردازد و خدا را نیایش کند.

وقتی دوک به خودش آمد و فهمید چه کرده است، به زُم

رفت تا از پاپ طلبِ آمرزش کند. برای پذیرش توبه‌اش، پاپ به او دستور داد تا کمپوستلا پیاده برود. بعد حادثهٔ عجیبی رخ داد: موقع برگشت، وقتی به این جا رسید، همان سائقهٔ درونی را دریافت کرد، همین جا ماند، در همان عزلت‌گاه کوچکی که خواهرش ساخته بود، زیست، و تا پایان عمر طولانی‌اش، از فقیران مراقبت کرد.»

پطرس خندید: «این نتیجهٔ قانون پادافره است.» پیرمرد نفهمید، اما من دقیقاً منظور پطرس را می‌دانستم. مقصود او از قانون پادافره، چیزی شبیه به کارما^۱، یا این قانون بود که آدمی عاقبت همان بد‌رود که بکشت.

هنگام پیاده‌روی، درگیرِ بحث‌های طولانی الهیات دربارهٔ رابطهٔ خدا و انسان شده بودیم. من می‌گفتم که در سنت، خدا همواره به گونه‌ای دخیل است، اما راهش بسیار متفاوت با راهی است که در جادهٔ سانتیاگو می‌پیماییم... با آن کشیش‌های ساحر، کولی‌های شیطان‌زده و قدیسانِ معجزه‌گر. این‌ها همه در نظرم بدوی، و بسیار وابسته به مسیحیت بود و فاقد شیفتگی، زیبایی و جلسه‌ای بود که مناسکِ سنت در من برمی‌انگیخت. از سوی دیگر، پطرس همیشه می‌گفت جادهٔ سانتیاگو راهی است که هر کس می‌تواند بییماید، و تنها چنین جاده‌ای می‌تواند به خدا منتهی شود.

پطرس گفت: «تو اعتقاد داری که خدا وجود دارد، من هم.

پس خدا برای هر دو ما وجود دارد. اما اگر کسی به او اعتقاد نداشته باشد، خدا از هستی باز نمی ماند. اما به معنای آن نیست که فرد بی ایمان اشتباه می کند.»

- «پس هستی خدا به میل و قدرتِ انسان بستگی دارد؟»

- «دوستی داشتم که دائم الخمر بود، اما هر شب سه بار دعای آوه ماریا را می خواند. مادرش از کودکی به این کار عادتش داده بود. حتا موقعی که مست لایعقل به خانه می آمد، و هر چند حتا به خدا اعتقاد نداشت، همیشه سه بار آوه ماریايش را می خواند. پس از مرگش، در یکی از مراسم سنت بودم و از روح پیشینیان پرسیدم دوستم کجاست. روح پیشینیان جواب داد که حالش خوب است و غرق نور. بی آن که هرگز در زندگی اش ایمان داشته باشد، کردارِ نیکش - که فقط سه بار نیایش عادتِ و اجباری بود - برایش رستگاری آورد.

خداوند در غارها و توفان های پیش از تاریخ تجلی داشت. وقتی مردم فهمیدند این ها پدیده های طبیعی اند، خدا در جانوران و جنگل های مقدس تجلی یافت. زمانی هم خدا فقط در دخمه های مردگان شهرهای بزرگ دوران باستان وجود داشت. اما در تمام مدت، هرگز از زیستن در قلب آدمیان به شکل عشق، باز نماند.

تا همین اواخر، برخی گمان می کردند خدا فقط یک مفهوم، و مستلزم اثبات علمی است. اما در این مقطع، تاریخ چرخ خورد و همه چیز را از نو آغاز کرد. قانون پادافره. هنگامی که پدر خوردی از قول عیسا نقل کرد که هر جا گنجت باشد،

۸۲

قلبیت هم همان جاست، منظورش دقیقاً همین بود. چهره خدا را هر جا که بخواهی، همان جا می بینی اش. و اگر نمی خواهی بینی اش، تا زمانی که به کردارِ نیکِ خود ادامه می دهی، مهم نیست. هنگامی که فلیسیای آرکیتانیا عزلت گاهِ کوچکش را ساخت و شروع کرد به کمک به فقیران، خدای واتیکان را فراموش کرده بود. در حقیقت خدا را در رفتارِ بدوی تر و خردمندانه تر خود تجلی بخشید: از راه عشق. برای همین، این مرد روستایی کاملاً حق دارد که بگوید "عشق کشته شد."

در حقیقت مرد روستایی توجه کمی به صحبت ما داشت و نمی توانست در بحث شرکت کند.

- «قانون پادافره باعث شد برادرِ فلیسیا احساس کند که باید کاری را که قطع کرده، ادامه دهد. همه چیز مجاز است، جز قطع تجلی عشق. در این صورت، هر کس مانع تجلی عشق شود، مسؤول باز آفرینی آن نیز خواهد بود.»

توضیح دادم که در سرزمین من، "قانون پادافره" می گوید که نقص عضوها و بیماری های مردم، مجازات اشتباه هایی است که مردم در تناسخ های پیشین مرتکب شده اند.

پطرس گفت: «چرند است. خداوند انتقام نیست، عشق است. تنها شیوه او برای مجازات این است که شخصی را که مانع یک کردار عاشقانه می شود، وادار می کند آن را ادامه دهد.»

پیرمرد روستایی بهانه آورد که دیر است و باید به سر کار برگردد. پطرس فکر کرد موقع مناسبی است که برخیزیم و راهمان را ادامه دهیم.

۸۳

وقتی راه‌مان را از میان درختان زیتون می‌گشودیم، گفت: «این بحث را تمام کنیم. خدا در هر چیزی در پیرامون ما هست. باید احساس و زیسته شود. و این جا می‌کوشم او را به یک مسأله منطقی تبدیل کنم تا بتوانی درکش کنی. به تمرین آهسته راه رفتن ادامه بده، و هر بار حضورش را بیش تر احساس می‌کنی.»

دو روز بعد، باید از کوهی به نام قلعه بخشش^۱ بالا می‌رفتیم. صعود چندین ساعت طول کشید، و در قلعه کوه صحنه شگفتی دیدم: گروهی جهان‌گرد، صدای رادیوهای اتومبیل‌هاشان را تا آخر بلند کرده بودند و آفتاب می‌گرفتند و آبجو می‌نوشیدند. رادیوهای اتومبیل‌ها با صدای بسیار بلند، موسیقی پخش می‌کرد. از جاده مجاور برای رسیدن به قلعه کوه استفاده کرده بودند.

پطرس گفت: «همین است که هست. انتظار داشتی این بالا یکی از جنگ‌جویان ال‌سید^۲ را، منتظر حمله بعدی مورها پیدا کنی؟»

هنگام فرود، تمرین سرعت را برای آخرین بار انجام دادم. پیش رو، هامون پهناور دیگری با گیاهان پراکنده سوخته

۱. Alto do Perdão

۲. El Cid: (اسپانیایی، برگرفته از واژه عربی 'السیّد') - (۹۹-۱۰۴۰)
 قهرمان اسپانیایی که نبردهای عظیمی بر علیه مورها کرد. (م.)

در خشکسالی دیده می‌شد که مرزهایش، کوه‌های نیلگون بود. تقریباً هیچ درختی در آن نبود، فقط زمین صخره‌ای و تعدادی کاکتوس داشت. در پایان تمرین، پطرس چیزی درباره کارم پرسید، و تنها در آن هنگام بود که فهمیدم مدت درازی است به آن نیندیشیده‌ام. نگرانی‌هایم درباره مذاکره‌ها و کارهایی که ناتمام رها کرده بودم، عملاً ناپدید شده بود. تنها شب‌ها یادم می‌آمد، و حتا در آن هنگام هم اهمیتی به آن‌ها نمی‌دادم. از بودن در آن جا، از پیمودن جاده سانتیاگو شاد بودم.

احساسم را به پطرس گفتم، به شوخی گفت: «هر لحظه ممکن است همان کارِ فلیسیای آکیتانیا را بکنی.» بعد ایستاد و از من خواست کوله‌ام را بر زمین بگذارم. گفت: «به اطرافت نگاهی بینداز و نقطه‌ای را برای نگریستن انتخاب کن.»

صلیبی را بر بالای کلیسایی که از دور می‌دیدم، انتخاب کردم.

- «چشم‌هایت را بر آن نقطه بدوز و سعی کن تنها بر آن چه می‌گویم تمرکز کنی. حتا اگر احساس متفاوتی داشتی، حواست پرت نشود. کاری را بکن که می‌گویم.»

همان جا، آر‌میده، با چشم‌های دوخته به برج کلیسا ایستادم و پطرس پشت سرم جای گرفت و یکی از انگشت‌هایش را بر گردنم فشرد.

- «جاده‌ای که می‌پیمایی، جاده قدرت است و تنها

تمرین‌های مربوط به قدرت به تو آموخته می‌شود. پیش‌تر، این سفر یک شکنجه بود، چون فقط به فکر "رسیدن" بودی؛ اما حالا کم‌کم یک لذت می‌شود. لذت جست و جو و ماجراجویی. به این صورت، چیزی را تغذیه می‌کنی که بسیار مهم است... رؤیاهایت را.

انسان هرگز نمی‌تواند از رؤیا دست بکشد. رؤیا خوراکِ روح است، همان‌طور که غذا خوراکِ تن است. در زندگی بارها رؤیاهامان را فرو ریخته، و تمناهایمان را ناکام می‌بینیم، اما باید به دیدنِ رؤیا ادامه بدهیم. اگر نه، روح‌مان می‌میرد، و آگاپه نمی‌تواند به آن دست یابد. در آن دشتِ پیش رویت، خون‌های بسیاری ریخته شده است؛ برخی از بی‌رحمانه‌ترین جنگ‌ها برای بازپس‌گیری اسپانیا، در همین دشت‌ها رخ داده است. مهم نیست حق با که بود یا که حقیقت را می‌دانست؛ مهم آن است که هر دو طرف **نبردِ نیک** را انجام می‌دادند.

نبردِ نیک، نبردی است که انجامش می‌دهیم، چرا که قلب‌مان از ما چنین می‌خواهد. در اعصار پهلوانی - در دوران شهبازان زره‌پوش - این کار آسان بود. سرزمین‌های بسیاری برای فتح کردن، و کارهای زیادی برای انجام وجود داشت. اما امروز جهان بسیار عوض شده است، و **نبردِ نیک** از میدان‌های نبرد به میدان‌های درون خود ما کشیده شده است.

نبردِ نیک نبردی است که به نام رؤیاهامان انجام می‌شود. در جوانی، که برای نخستین بار رؤیاهامان با تمام نیرو در

۸۶

درون‌مان منفجر می‌شود، بسیار شجاعیم، اما هنوز جنگیدن را نیاموخته‌ایم. با تلاش بسیار، جنگیدن را می‌آموزیم، اما در آن هنگام دیگر شهامت ورود به نبرد را نداریم. پس بر علیه خود بر می‌خیزیم و نبرد را درون خود انجام می‌دهیم و خود به بدترین دشمن خود تبدیل می‌شویم. می‌گوییم رؤیاهامان کودکانه‌اند، یا دشوارتر از آنند که تحقق یابند، یا حاصل آگاهی نا کافی ما از زندگی‌اند. رؤیاهامان را می‌کشیم، چون از جنگیدن در **نبردِ نیک** می‌ترسیم.»

فشارِ انگشت پطرس بر پشت گردنم شدت گرفت. متوجه شدم صلیب بالای کلیسا دگردیسی یافته است؛ اکنون به شبِ مردی بال‌دار می‌مانست، یک فرشته. پلک زدم، و صلیب دوباره صلیب شد.

۸۷

پطرس ادامه داد: «نخستین نشانه‌ی فرایند کشتن رؤیاهامان، کمبود وقت است. پرکارترین آدم‌هایی که در زندگی‌ام دیده‌ام، همیشه وقت کافی برای انجام هرکاری داشته‌اند. کسانی که هیچ کاری نمی‌کنند، اغلب خسته‌اند و هیچ توجهی به اندک کاری که لازم است، ندارند. مدام شکایت دارند که روز بسیار کوتاه است. حقیقت این است که از جنگیدن در **نبردِ نیک** می‌ترسند.

دومین نشانه‌ی مرگِ رؤیاهامان در قطعیت‌های ما نهفته است. از آن جا که نمی‌خواهیم زندگی را ماجراجویی عظیم ببینیم، کم‌کم خودمان را در کم‌خواستن از زندگی، خردمند و منصف و محق می‌بینیم. به آن سوی دیوارهای هستیِ روزانه‌مان

می‌نگریم، و صدای شکسته شدن نیزه‌ها را می‌شنویم، و بوی غبار و عرق را استشمام می‌کنیم، و آتش‌های عظیم و چشم‌های تشنهٔ پیروزی جنگ‌جویان را می‌بینیم، اما هرگز لذت، آن لذتِ شگرفِ درونِ قلب‌های رزم‌آوران را نمی‌بینیم. برای آنان نه پیروزی مهم است و نه شکست؛ تنها جنگیدن در نبردِ نیک مهم است.

و سرانجام، سومین نشانهٔ مرگِ رؤیاهامان، آرامش است. زندگی به غروبِ یک‌شنبه تبدیل می‌شود؛ هیچ چیز بزرگی نمی‌خواهیم، بیش‌تر از آن که خود مایلیم ببخشیم، نمی‌خواهیم. خود را بالغ می‌پنداریم؛ رؤیاهای جوانی‌مان را کنار می‌گذاریم، و موفقیت شخصی و حرفه‌ای خود را می‌جوئیم. شگفت‌زده می‌شویم که افرادی به سن و سال ما، هنوز از زندگی فلان چیز یا بهمان چیز را می‌خواهند. اما در حقیقت، در ژرفای قلب‌مان، می‌دانیم آن چه رخ داده است، این است که ما از نبرد برای رؤیاهامان، از جنگیدن در نبردِ نیک دست کشیده‌ایم...»

برج کلیسا مدام تغییر می‌کرد و فرشته‌ای با بال‌های گشوده جایش را می‌گرفت. هر چه بیش‌تر پلک می‌زد، آن هیكل بیش‌تر بر جای می‌ماند. دلم می‌خواست با پطرس صحبت کنم، اما احساس کردم حرفش تمام نشده است.

پس از درنگی گفت: «با انکار رؤیاهامان و رسیدن به آرامش، وارد دورهٔ کوتاهی از آسودگی می‌شویم. اما کم‌کم رؤیاهای مرده در درون‌مان می‌پوسند و سراسرِ زندگی‌مان را

۸۸

متعفن می‌کنند. با افراد پیرامون‌مان بی‌رحم می‌شویم، و بعد این بی‌رحمی را به خود معطوف می‌کنیم. و این جاست که بیماری‌ها و روان‌پریشی‌ها سر بر می‌آورند. آن چه می‌کوشیدیم در نبرد از آن بگریزیم - نومی‌دی و شکست - در نتیجهٔ جُبن بر سر ما می‌آید. و در یک روز زیبا، رؤیاهای مرده و فاسد، تنفس را برای‌مان دشوار می‌کنند و آرزویِ مرگ می‌کنیم؛ مرگی که ما را از قطعیت، کارها، و آن آرامشِ وحشتناکِ غروبِ یک‌شنبه آزاد می‌کند.»

اکنون مطمئن بودم که به راستی یک فرشته می‌بینم، دیگر نمی‌توانستم به گفته‌های پطرس توجه کنم. حتماً این را احساس کرده بود، چون انگشتش را از پشتِ گردنم برداشت و حرفش را قطع کرد. تصویر فرشته چند لحظه بر جای ماند و ناپدید شد. به جای آن، برج کلیسا برگشت.

چند دقیقه خاموش بودیم. پطرس برای خودش سیگاری پیچید و شروع کرد به کشیدن. بطری باده را از کوله‌ام بیرون آوردم و جرعه‌ای نوشیدم. گرم، اما هنوز دلپذیر بود. پرسید: «چه دیدی؟»

ماجرای فرشته را گفتم. گفتم اول، هر بار پلک می‌زد، تصویر ناپدید می‌شد.

- «تو باید جنگیدن در نبردِ نیک را بیاموزی. تا حالا پذیرش ماجراها و مبارزه‌های زندگی را آموخته‌ای، اما هنوز می‌خواهی هر چیز خارق‌العاده‌ای را انکار کنی.»

۸۹

پطرس شیء کوچکی از کوله‌اش بیرون آورد و به من داد.
یک سوزن زرین بود.

- «این هدیه مادر بزرگم است. در فرقه رام، تمام باستانی‌ان چنین شی‌ای دارند. "سوزن بی رحمی" خوانده می‌شود. هنگامی که فرشته را بر برج کلیسا دیدی، می‌خواستی انکارش کنی، چون به دیدنش عادت نداشتی. از زاویه دید تو به جهان، کلیساها کلیسا هستند و الهام تنها در طی خلصه مناسک سنت رخ می‌دهد.»

گفتم این الهام باید ناشی از فشاری باشد که او بر گردنم آورده بود.

- «درست است، اما چیزی را تغییر نمی‌دهد. حقیقت این است که تو این الهام را پس زدی. شاید فلیسیای آرکیتانیا چیز مشابهی را دیده بود و تمام زندگی‌اش را در گرو آن گذاشت: حاصلش آن بود که کارش را به عشق تبدیل کرد. شاید بر برادرش هم همین گذشت. هر روز بر همه چنین می‌گذرد: همیشه بهترین راه را برای پیمودن می‌بینیم، اما فقط راهی را می‌پیماییم که به آن عادت کرده‌ایم.»

پطرس دوباره راه افتاد و من هم به دنبالش. پرتوهای خورشید سوزن را در دستم به درخشش در آورد.

- «تنها راه نجات رؤیاهامان، مهربانی با خویش است. باید مقتدرانه با هر تلاشی برای "خود تنبیهی" - هرچه هم که ناآشکار باشد - برخورد کرد. برای دانستن این که چه زمانی با خود بی رحمیم، باید هر درد روحانی را - گناه، پشیمانی،

بی‌تصمیمی، و جبن - به درد جسمانی تبدیل کنیم. با تبدیل درد روحانی به یک درد جسمانی، می‌فهمیم این درد چه آسیبی به ما می‌رساند.»

و بعد تمرین بی‌رحمی را به من آموخت.
گفت: «در اعصار باستان، برای این کار از سوزن زرین استفاده می‌کردند. این روزها همه چیز عوض شده است، درست همان طور که مناظر کنار جاده سانتیاگو عوض می‌شوند.»
حق با او بود. از این پایین، هامون در برابرم به یک رشته تپه می‌مانست.

- «به بی‌رحمی‌ای که امروز با خود کرده‌ای بیندیش و تمرین را انجام بده.»

چیزی به یاد نیاوردم. ۹۱

- «همیشه همین طور است. تنها در موارد معدودی که به خشونت نیاز داریم، می‌توانیم با خودمان مهربان باشیم.»
ناگهان به یاد آوردم که خود را احق خوانده بودم که با آن مشقت، به بالای قله بخشش رفته بودم، حال آن که جهان‌گردها به سادگی با اتومبیل تا آن جا آمده بودند. می‌دانستم این درست نیست، که با خودم بی‌رحم بوده‌ام؛ هرچه بود، جهان‌گردها به دنبال آفتاب بودند و من به دنبال شمشیرم. من احق نبودم، حتا اگر چنین گمان کرده بودم. ناخن انگشت سیاه‌ام را در پوست شستم فشار دادم. درد شدیدی احساس کردم، و همچنان که بر آن تمرکز می‌کردم، احساس حماقت از من دور شد.

این احساس را برای پطرس تعریف کردم، و بی آن که چیزی بگوید، خندید.

آن شب، در هتل راحتی، در همان روستایی ماندیم که بر کلیسایش تمرکز کرده بودم. پس از شام، تصمیم گرفتیم برای کمک به هضم غذا در خیابان‌ها قدمی بزنیم. با بدخلقی گفت: «از میان تمامی راه‌هایی که برای آسیب رساندن به خودمان یافته‌ایم، بدترین آن‌ها راه عشق است. همواره رنج می‌بریم که کسی ما را دوست ندارد، یا کسی ما را ترک کرده، یا کسی نمی‌خواهد ما را ترک کند. اگر تنهایم، به خاطر آن است که هیچ کس ما را نمی‌خواهد؛ اگر ازدواج کرده‌ایم، زندگی زناشویی را به بردگی تبدیل می‌کنیم. چه قدر وحشتناک است!»

به میدان کوچکی رسیدیم که کلیسا در آن بود. کوچک بود و ویژگی معماری خاصی نداشت. برج ناقوس سر به آسمان برافراشته بود. سعی کردم فرشته را دوباره ببینم، اما نتوانستم. پطرس، به صلیب بالای کلیسا خیره شد. فکر کردم فرشته را می‌بیند، اما نه؛ کمی بعد گفت: «وقتی پسر خدا به زمین فرود آمد، عشق را برای ما آورد. اما از آن جا که آدمیان عشق را فقط با رنج و قربانی درک می‌کردند، سرانجام او را به صلیب کشیدند. اگر چنین نمی‌کردند، هیچ کس عشق او را باور نمی‌کرد. چون مردم به رنج بردن هرروزه به خاطر مصائب‌شان عادت کرده بودند.»

۹۲

روی جدول پیاده رو نشستیم و خیره شدیم به کلیسا. باز، پطرس بود که سکوت را شکست.

- «پائولو، می‌دانی معنی باراباس^۱ چیست؟ بار به معنای پسر، و ابا به معنای پدر است.»

تمام مدت، به صلیب بالای برج ناقوس خیره بود. چشم‌هایش می‌درخشیدند و احساس کردم چیزی تکانش داده است: شاید همان عشقی که آن همه درباره‌اش صحبت کرده بود، اما درست نمی‌فهمیدم.

صدایش در میدان خلوت طنین انداخت: «برنامه‌های جلال الهی چه قدر خردمندانه‌اند! هنگامی که پونتئوس پیلات^۲ مردم را به انتخاب وا داشت، در حقیقت هیچ حق انتخابی به آن‌ها نداده بود. او مردی را که شلاق خورده بود و داشت از هم می‌پاشید، کنار مردی به آن‌ها نشان داد که سرش را بالا گرفته بود: باراباس انقلابی. خدا می‌دانست که مردم، آن ضعیف‌تر را به کام مرگ می‌فرستند، تا بتواند عشقش را ثابت کند.»

و نتیجه گرفت: «و جدای از این، هر انتخابی می‌کردند، سرانجام پسر خدا بود که به صلیب کشیده می‌شد.»

۹۳

۱. Barrabás (Barabbas = برابا): مردی شورشی، که همزمان با عیسا مسیح دستگیر شد. بنا به رسم، در روز عید فصح، یکی از محکومین به مرگ آزاد می‌شد. یهودیان از پونتئوس پیلات خواستند از میان باراباس و عیسا، باراباس را آزاد نماید. (م.)

۲. Pontius Pilate: والی رومی یهودیه که عیسا مسیح را به مرگ محکوم کرد. (م.)

تمرین بی رحمی

هر بار فکری به ذهنت می‌رسد که می‌تواند به تو آسیب برساند - حسادت، افسوس، دردِ عشق، خصومت، نفرت، و غیره - این کار را انجام بده:

ناخن انگشت سبابه‌ات را چنان در ریشهٔ انگشت شست همان دست فرو ببر، که به شدت درد بگیرد. بر درد تمرکز کن: بازتاب جسمانی رنجی است که در عالمِ روحانی می‌کشی. تنها هنگامی فشار را کم کن که اندیشهٔ بی‌رحمانه از ذهنت بیرون رفته باشد.

این کار را هر چند بار که لازم است، انجام بده تا آن اندیشه ترک کند، حتا اگر لازم باشد، ناخن را بارها و بارها در شست خودت فرو ببری. هر بار، بازگشتِ اندیشهٔ بی‌رحمانه بیش‌تر به تأخیر می‌افتد، و اگر هر بار که این اندیشه به ذهنت می‌رسد، این تمرین را انجام دهی، اندیشهٔ منفی به تمامی ناپدید می‌شود.

پیام‌آور

و این جا، تمامی جاده‌های سانتیاگو یکی می‌شوند.»
صبح زود، به پوئنته دِلا رینا^۸ رسیدیم. نام روستا بر پایهٔ تندیس از زایری با ردای قرون وسطایی حک شده بود: تندیس با کلاه سه گوش، شل، گوش ماهی‌ها، و عصای سرکج چوپانی با قمقمه‌ای از پوست کدو... یادبودی از سفری حماسی که دیگر تقریباً از یاد رفته بود و پطرس و من، آن را دوباره می‌زیستیم.

شب را در یکی از چندین صومعهٔ جاده گذرانیدیم. راهبِ دروازه‌بان که ما را پذیرفت، هشدار داد که داخل دیوارهای صومعه حق نداریم هیچ صحبتی بکنیم. راهبِ جوانی ما را به اتاقی راهنمایی کرد که تنها به اثاثیهٔ اندک و ضروری مجهز بود: تختی ناراحت، ملحفه‌های کهنه اما تمیز، یک پارچ آب، و لگنی برای نظافت شخصی. نه لوله کشی در کار بود و نه آب گرم، و برنامهٔ غذا را پشت در چسبانده بودند.

در زمان مشخص، برای خوردن غذا پایین آمدیم. به خاطر

۸. Puente de la Reina: "پل ملکه"

روژه سکوت، راهبان تنها با نگاه‌شان با هم ارتباط می‌یافتند و احساس می‌کردم چشم‌هاشان بیش‌تر از افرادِ عادی می‌درخشد. همراه راهبان دیگر با آن ردهای قهوه‌ای، پشتِ آن میزهای باریک نشستیم؛ شام را خیلی زود دادند. پطرس از جایش علامتی داد و منظورش را خوب فهمیدم: دلش برای یک سیگار لک زده بود. اما ظاهراً می‌بایست تمام شب را در محرومیت می‌گذراند. من هم همین وضع را داشتم، و ناخنم را در ریشه انگشت شستم فرو بردم که دیگر به گوشتِ لُخم می‌مانست. آن لحظه برایم زیباتر از آن بود که در حق خودم هرگونه بی‌رحمی‌ای روا بدارم.

غذا را آوردند: سوپ سبزیجات، نان، ماهی، و باده. همه دعا خواندند و ما در نیایش شرکت کردیم. بعد، موقع خوردن غذا، راهبی، بخش‌هایی از یکی از رساله‌های پولس رسول را خواند.

با صدای زیر و یکنواختی خواند: «که خداوند جهالت جهان را برگزید تا حکیمان را رسوا سازد، و خدا ناتوانان عالم را برگزید تا توانایان را رسوا سازد^۱... ما به خاطر مسیح جاهلیم^۲... و مثل قاذورات دنیا و فضلات همه چیز شده‌ایم تا به حال^۳... اما ملکوت خدا به زبان نیست، که در قدرت است^۴...»

۱. رساله اول پولس رسول به قرنتیان، ۱:۲۷

۲. رساله اول پولس رسول به قرنتیان، ۴:۱۰

۳. رساله اول پولس رسول به قرنتیان، ۴:۱۳

۴. رساله اول پولس رسول به قرنتیان، ۴:۲۰

توصیه‌های پولس رسول به قرنتیان، در تمام مدت خوردن غذا، از دیوارهای برهنه تالار غذاخوری پُژواک داشت.

همچنان که درباره راهبانِ دیشب صحبت می‌کردیم، به پوئنته دِ لا ریئا رسیدیم. به پطرس اعتراف کردم که پنهانی در اتاقم سیگار کشیده‌ام، و نزدیک بود از ترس آن که کسی بوی سیگار را بفهمد، بمیرم. خندید، و حدس زد که او هم همین کار را کرده است.

گفت: «یحیای تعمیر دهنده به بیابان رفت، اما عیسا به میان گناهکاران رفت و همواره در سفر بود. من هم همین را ترجیح می‌دهم.»

در حقیقت، عیسا به جز دوران اقامتش در بیابان، تمام زندگی‌اش را در میان مردم گذرانده بود.

«در حقیقت، نخستین معجزه او نجات یک روح یا درمان یک بیمار نبود، اخراج شیطان هم نبود؛ تبدیل آب به باده عالی در یک میهمانی عروسی بود، آن هم هنگامی که که ذخیره باده صاحب‌خانه به پایان رسید.»

این را که گفت، ناگهان از حرکت ماند. توقفش چنان ناگهانی بود که من هم هراسان ایستادم. کنار پلی بودیم که اسم دهکده را از آن گرفته بودند. اما پطرس به جاده پیش روی مان نمی‌نگریست. چشم‌هایش بر دو پسر بچه دوخته شده بود که کنار رود، با توپ پلاستیکی بازی می‌کردند. هشت تا ده سال سن داشتند و ظاهراً ما را ندیده بودند. پطرس به جای

عبور از پل، چهار دست و پا تا کنار رودخانه پایین رفت و خودش را به دو پسرک رساند. مثل همیشه، بی هیچ پرسشی دنبالش رفتم.

پسرها هنوز ما را نادیده گرفتند. پطرس به تماشای بازی شان نشست، تا این که توپ به کنارش افتاد. با یک حرکت سریع، توپ را قاپید و به طرف من پرتاب کرد.

توپ را در هوا گرفتم و منتظر ماندم ببینم چه می شود. یکی از پسرها - که بزرگ تر می نمود - به من نزدیک شد. نخستین تکانه من این بود که توپ را به سوی او پرتاب کنم، اما رفتار پطرس چنان غریب بود که خواستم پی ببرم ماجرا از چه قرار است.

۹۸

پسر گفت: «توپ رو بده، آقا.»

به جثه کوچکی که در دو متری ام ایستاده بود، نگاه کردم. چیزی آشنا در او احساس کردم. همان احساسی که در مورد کولی داشتم.

پسرک چند بار اصرار کرد، و وقتی جواب نشنید، خم شد و سنگی برداشت.

گفت: «توپ رو بده، وگرنه با این سنگ می زنمت.»

پطرس و پسرک دیگر در سکوت تماشا می کردند. پرخاشگری پسرک خشمگینم کرد.

پاسخ دادم: «سنگ را پرت کن. اگر به من بخورد، می آیم و کتکت می زنم.»

احساس کردم پطرس نفس راحتی کشید. کم کم چیزی از

لایه های زیرین ذهنم به سطح می آمد. آشکارا احساس می کردم صحنه را خوب اجرا کرده ام.

پسرک از جمله ام ترسید. سنگ را روی زمین انداخت و راه دیگری را پیش گرفت.

- «این جا تو پوئته د لا رینا یک عتیقه است. قبلاً مال یک زایر پولدار بوده. از صدف و کوله تون فهمیدم شماها هم زایرین. اگه توپ رو بدی، عتیقه رو می دم به تو. همین جا زیر ماسه های رودخونه قابم شده.»

بی رضایت چندانی گفتم: «می خواهم توپ را نگه دارم.» در حقیقت، آن عتیقه را می خواستم. ظاهراً پسرک حقیقت را می گفت. اما شاید پطرس به دلیلی توپ را می خواست، و مایل نبودم نومیدش کنم. او راهنمای من بود.

۹۹

با چشم های پر از اشک گفت: «بین آقا، تو این توپه رو می خوای چیکار؟ تو قوی ای، کلی این طرف و اون طرف رفتی، دنیا رو می شناسی. من فقط کنار این رودخونه رو می شناسم و اسباب بازییم همین به توپه. تو رو خدا پیش بده.»

واژه های پسرک دلم را لرزاند. اما فضای بسیار آشنا و احساسم بر این که پیش تر، این وضعیت را از سرگذرانده ام یا درباره اش خوانده ام، باعث شد باز هم امتناع کنم.

- «نه. توپ را لازم دارم. پول می دهم که یکی دیگر بخری، حتا بهتر از این. اما این یکی مال من است.»

این را که گفتم، انگار زمان ایستاد. منظره دور و برم تغییر کرد، بی آن که انگشت پطرس بر پشت گردنم باشد؛ در

کم‌تر از یک ثانیه، به نظرم رسید که به بیابانی پهن‌آور، هولناک، و خاکستری منتقل شده‌ایم. نه پطرس آن‌جا بود و نه آن یکی پسرک؛ فقط من بودم و پسرک پیش رویم. پیرتر، و چهره‌اش مهربان‌تر و دوستانه‌تر بود. اما نوری در چشمش بود که مرا می‌ترساند.

این نگاره بیش‌تر از یک ثانیه طول نکشید. سپس دوباره در پوئنته دِ لارینا بودم، جایی که تمام جاده‌های سانتیاگو، از سراسر اروپا به هم می‌پیوستند. در برابرم، پسرکی، با نگاهی شیرین و غمگین در چشم‌هایش، توپش را می‌خواست. پطرس به من نزدیک شد، توپ را از دستم گرفت، و به پسرک داد.

۱۰۰ از پسرک پرسید: «عتیقه کجا پنهان است؟»

دست دوستش را گرفت و گفت: «کدوم عتیقه؟»، و در همان زمان عقب پرید و خودش را به درون آب انداخت. از ساحل رود بالا آمدم و از پل گذشتیم. شروع به پرس و جو درباره آن ماجرا کردم، و نگاره بیابان را باز گفتم، اما پطرس موضوع را عوض کرد و گفت وقتی از این‌جا کمی دور شدیم، در این باره صحبت می‌کنیم.

نیم ساعت بعد، به جاده‌ای رسیدیم که هنوز بقایای سنگ‌فرش‌های رومی در آن دیده می‌شد. پل دیگری، اما ویران، آن‌جا بود. نشستیم تا صبحانه‌ای را بخوریم که راهبان به ما داده بودند: نان سیاه، ماست، و پنیر بز.

پطرس پرسید: «توپ آن بچه را برای چه می‌خواستی؟»

گفتم اصلاً آن توپ را نمی‌خواستم، چنان کردم، فقط چون پطرس به شیوه غریبی رفتار کرده بود، انگار آن توپ برایش بسیار مهم بود.

– «در حقیقت، همین‌طور بود. این کار به تو فرصت داد دیدار پیروزمندانه‌ای با شیطان شخصی‌ات داشته باشی.»

شیطان شخصی من؟ در تمام طول سفرم چیزی به این عجیبی نشنیده بودم. شش روز در کوه‌های پیرنه آمده و رفته بودم، با یک کشیش ساحر ملاقات کرده بودم که هیچ جادویی انجام نداد، و انگشتم به گوشت لخم تبدیل شده بود، چون هر بار احساس بدی نسبت به خودم پیدا می‌کردم – خود بیمار انگاری، احساس گناه، یا عقده حقارت – مجبور بودم ناخن انگشتم را در ریشه زخمی شستم فرو ببرم. اما پطرس در یک زمینه حق ۱۰۱ داشت: تفکر منفی‌ام به گونه قابل توجهی کاهش یافته بود. با این حال، هرگز ماجرای شیطان شخصی را نشنیده بودم... و نمی‌توانستم راحت هضمش کنم.

– «امروز، پیش از گذشتن از پل، حضور کسی را به شدت احساس کردم، کسی که می‌خواست به ما هشدار بدهد. اما این هشدار بیش‌تر معطوف به تو بود تا من. نبرد به زودی فرا می‌رسد، و تو باید درگیر نبرد نیک بشوی.

’وقتی شیطان شخصی‌ات را نمی‌شناسی، معمولاً در نزدیک‌ترین شخص به تو تجلی می‌کند. به اطراف نگاه کردم، آن پسر بچه‌ها را مشغول بازی دیدم... و فکر کردم احتمالاً هشدارش را همان‌جا به ما می‌دهد. اما من فقط از ظن خودم

پیروی می‌کردم. تنها وقتی توپ را پس ندادی، مطمئن شدم شیطان شخصیّت بوده است.»

گفتم این کار را کردم، چون فکر می‌کردم پطرس چنین می‌خواهد.

– «چرا من؟ من که هیچ حرفی نزد!»

سرم اندکی گیج رفت. شاید به خاطر غذایی بود که پس از یک ساعت پیاده‌روی و تحمل گرسنگی، حریصانه می‌بلعیدم. با این حال، این فکر که پسرک به نظرم آشنا می‌آمد، از سرم خارج نمی‌شد.

– «شیطان شخصیّت سه ره‌یافت کلاسیک را بر تو امتحان کرد: یک تهدید، یک وعده، و حمله به نقطه ضعف تو. تبریک

۱۰۲ می‌گویم: شجاعانه مقاومت کردی.»

اکنون به یاد می‌آوردم که پطرس از پسرک درباره آن عتیقه پرسید. آن زمان فکر کردم پسرک می‌خواسته مرا اغوا کند. اما حتماً عتیقه‌ای آن جا بود... یک شیطان هرگز وعده دروغین نمی‌دهد.

– «وقتی پسرک موضوع عتیقه را به یاد نیاورد، شیطان شخصیّت رفته بود.»

سپس بدون پلک زدن افزود: «حالا وقتش است که او را دوباره فرا بخوانیم. به او احتیاج داری.»

روی ویرانه‌های پل قدیمی نشسته بودیم. پطرس با دقت ته‌مانده‌های غذا را جمع کرد و در پاکتی گذاشت که راهبان به ما

داده بودند. کارگران برای شخم‌زنی روزانه، به کشتزارهای پیش روی‌مان باز می‌گشتند، اما چنان دور بودند که حرف‌هاشان را نمی‌شنیدم. زمین پهناوری بود و بخش‌های زیرکشت، طرح‌های غریبی در آن چشم‌انداز پدید می‌آورد. زیر پاهامان، جریان آب که به خاطر خشکسالی تقریباً خشک شده بود، صدای ملایمی داشت.

پطرس به گفت: «مسیح، پیش از رفتن به میان مردم، به بیابان رفت تا با شیطان شخصیّتش گفت و گو کند. آن چه را که برای شناختن مردم می‌بایست بداند، آموخت، اما نگذاشت شیطان قواعد بازی را به او تحمیل کند؛ به این خاطر در نبرد پیروز شد.

زمانی، شاعری گفت هیچ انسانی جزیره نیست. برای آن که ۱۰۳ نبرد نیک را انجام دهیم، به کمک نیاز داریم. به دوستانی احتیاج داریم، و وقتی دوستان نزدیک ما نیستند، باید انزوا را به تنها سلاح خویش تبدیل کنیم. باید از هر چیزی در پیرامون‌مان برای برداشتن گام‌های لازم به سوی مقصد استفاده کنیم. همه چیز باید تجلی شخصی از اراده ما برای پیروزی در نبرد نیک باشد. بی فهم این، بی فهم این که به همه چیز و همه کس نیاز داریم، جنگ جویانی مغروریم. و غرور ما سرانجام شکست‌مان می‌دهد، چرا که آن قدر از خود مطمئنیم که در میدان نبرد، چاله‌ها را نمی‌بینیم.»

ماجرای جنگ جویان و نبردها، باز مرا به یاد دُن خوان کارلوس کاستاندا می‌انداخت. فکر کردم آیا آن مَغ پیر هم صبح

اول وقت، پیش از آن که شاگردش حتا صبحانه‌اش را هضم کرده باشد، درس می‌دهد؟ اما پطرس ادامه داد:

«فراتر از نیروهای طبیعی که ما را احاطه کرده‌اند و یاری‌مان می‌دهند، دو نیروی بنیادی روحانی هم کنار ما وجود دارند: فرشته و شیطان. فرشته همواره ما را حفظ می‌کند و موهبتی الهی است - لازم نیست او را بر انگیزی. تا زمانی که زیبا به جهان می‌نگری، فرشته‌ات همواره مرئی است. فرشته تو همین رود است، آن کارگران در مزرعه، و آن آسمان آبی. این پل قدیمی که به ما کمک می‌کند تا از آب بگذریم، به دست سربازان گمنام رومی ساخته شده است؛ این پل هم چهره فرشته توست. اجداد ما او را فرشته نگهبان، فرشته حامی، یا فرشته ۱۰۴ محافظ می‌نامیدند.

شیطان هم یک فرشته است، اما نیرویی آزاد و طغیانگر است. ترجیح می‌دهم او را پیام‌آور بنامم، چون مهم‌ترین راه ارتباط تو با جهان است. در دوران باستان، به صورت مرکور^۱ یا هرمس مثلث النعمه^۲ تجسم می‌یافت: پیام‌آور خدایان. عرصه

۱. Mercúrio (=) Mercuty): خدای رومی، معادل هرمس یونانی. (م.)

۲. Hermes Trismegistus: "هرمس" خدای بخت و ثروت، و حامی تاجران و دزدان، و نگاهبان جاده‌ها در اساطیر یونان بود. او پیک خدایان بود و ارواح مردگان را به جهان زیرین هدایت می‌کرد و پیام‌های خدایان را در خواب به آدمیان می‌رساند. مصریان او را با خدای خود "تحت" یکی دانستند. "تحت" خدای آموزش، آفریننده تمامی معارف بشر، و آشکارکننده خرد الهی بر انسان‌ها بود. نوافلاطونیان "تحت - هرمس" را

فعالیت او تنها در سطح مادی است. او در طلای کلیسا حضور دارد، چون زر از زمین می‌آید و زمین قلمرو اوست. در کار ما و در رابطه ما با پول حاضر است. اگر او را به حال خودش بگذاریم، به پراکندن خویش میل دارد. اگر برانیمش، تمامی حسن‌هایی را که همیشه می‌تواند به ما بیاموزد، از دست می‌دهیم؛ او از جهان و آدمیان بسیار می‌داند. اگر شیفته نیرویش شویم، ما را تسخیر می‌کند و از نبرد نیک با زمان می‌دارد.

'پس تنها راه رویارویی با پیام‌آورمان، پذیرفتن او به عنوان یک دوست است... شنیدن توصیه‌های او، و در هنگام لزوم، درخواست کمک از او، اما هرگز نباید بگذاریم او قواعد بازی را به ما دیکته کند. همان‌گونه که تو با آن پسرک رفتار کردی. برای این، اول باید بدانی چه می‌خواهی، و بعد چهره و ۱۰۵ نامش را بشناسی.»

پرسیدم: «چه طور می‌توانم این چیزها را بدانم؟»

و پطرس بعد آیین پیام‌آور را به من آموخت.

گفت: «برای اجرایش تا شب صبر کن، شب راحت تر است.

امروز، در اولین ملاقات‌تان اسمش را بر تو آشکار می‌کند. نامش

یک راز است و هرگز نباید به کسی بگویی‌اش، حتا به من. کسی

که نام پیام‌آورت را بداند، می‌تواند نابودت کند.»

"هرمس تریسمگستوس" (هرمس سه بار معظم) خواندند، چون او را دارای هر سه صفت نبوت، سلطنت، و حکمت دانستند. در متون اسلامی او را "هرمس مثلث النعمه" یا "مثلث الحکمه" خوانده‌اند. (م.)

پطرس برخاست و به راه افتادیم. اندکی بعد، به مزرعه‌ای رسیدیم که کشاورزان در آن کار می‌کردند. روز به خیری به آن‌ها گفتیم و به راه خود ادامه دادیم.

«اگر می‌خواستم از تمثیل استفاده کنم، می‌گفتم فرشته‌ات زره تو است و پیام‌آورت شمشیر تو. زره در هر شرایطی محافظت توست، اما شمشیر می‌تواند در میان نبرد به زمین بیفتد، دوستی را بکشد، یا بر علیه صاحبش عمل کند. شمشیر می‌تواند به هر منظوری به کار برود...» و با خنده ادامه داد: «البته به جز آن که رویش بشینی.»

موقع ناهار در شهری متوقف شدیم. پیشخدمت جوانی که به ما خدمت می‌کرد، آشکارا بدخلق بود. به پرسش‌های ما جواب نداد، با شلختگی غذا آورد، و حتا سرانجام موفق شد روی شلوارک پطرس قهوه بریزد. دیدم که راهنمایم دگرگون شد: خشمگینانه، صاحب رستوران را صدا زد و با صدای بلند، از بی‌ادبی پیشخدمت شکایت کرد. سرانجام به دستشویی مردانه رفت و شلوارکش را در آورد؛ و صاحب رستوران آن را تمیز کرد و بیرون پهن کرد تا خشک شود.

همان طور که منتظر آفتاب ساعت دو بعد از ظهر بودیم تا شلوارک پطرس را خشک کنند، به آن چه همان روز صبح درباره‌اش صحبت کرده بودیم، اندیشیدم. درست بود، بیش‌تر چیزهایی که پطرس درباره‌ی پسر بچه صاحب توپ می‌گفت، با رفتار او تطبیق می‌کرد. از آن گذشته، من نگاره‌ای از یک صحرا

و یک چهره دیده بودم. اما داستان "پیام‌آور" خیلی بدوی به نظر می‌آمد. در قرن بیستم بودیم و برای هر کس با هر سطح هوشی، مفهوم دوزخ، گناه، و شیطان چندان معقول نبود. در سنت، که بسیار طولانی‌تر از دوران پیمودن جاده‌ی سانتیاگو، آموزه‌هایش را دنبال کرده بودم، پیام‌آور - که بدون پیش‌داوری، شیطان شخصی خوانده می‌شد - روحی بود که بر نیروهای زمین فرمان می‌راند و همواره به نفع انسان عمل می‌کرد. در عملیات جادویی بسیار به کار می‌آمد، اما در مسایل روزمره هرگز از او به عنوان یک متحد یا مشاور استفاده نمی‌شد. پطرس مرا به سوی این باور می‌راند که می‌توانم از دوستی پیام‌آور، برای پیشرفت کارم و مراوداتم با جهان استفاده کنم. این عقیده، جدای از کفر آمیزی، نظرم کودکانه می‌نمود.

۱۰۷

اما برای خانم لورد سوگند خورده بودم از راهنمایم اطاعت مطلق کنم. این بار، مجبور بودم ناخنم را در ریشه‌ی شست قرمز و مجروحم فرو ببرم.

پس از ترک رستوران، پطرس گفت: «نمی‌بایست عصبانی می‌شدم. هر چه بود، او قهوه را نه روی من، که روی دنیایی ریخت که از آن متنفر بود. می‌دانم جهان عظیمی، فراتر از مرزهای خیالش وجود دارد. و سهم او در این جهان، محدود به برخاستن صبح زود از خواب، رفتن به نانوایی، خدمت به رهگذران، و استمنای هر شبه و پروردن رؤیای زنی است که هرگز نمی‌بیندش.»

ساعتی از روز بود که معمولاً برای خواب بعد از ظهر توقف

می‌کردیم، اما پطرس تصمیم گرفت پیش برویم. گفت این شیوه‌ای برای توبه در برابر ناپردباری است. و من، که هیچ‌کاری نکرده بودم، ناچار بودم در زیر آفتاب داغ همراهی‌اش کنم. به نبرد نیک می‌اندیشیدم و به میلیون‌ها انسانی که درست همان زمان، در سراسر زمین پراکنده بودند و کارهایی می‌کردند که نمی‌خواستند. تمرین بی‌رحمی، با وجود تبدیل شستم به گوشتِ لحم، داشت کمکم می‌کرد. باعث شده بود بفهمم ذهنم چه طور می‌تواند به من خیانت کند و مرا به سمت چیزهایی براند که نمی‌خواهم، و به احساساتی بکشانند که هیچ حاصلی برایم ندارند. در آن دم، به حقیقت گفته پطرس امیدوار شدم: شاید واقعاً پیام‌آوری وجود داشت که می‌توانستم درباره مسایل عملی ۱۰۸ با او صحبت کنم و درباره مسایل هر روزه، از او کمک بخواهم. بی‌تاب بودم که شب زودتر فرا برسد.

در همین احوال، پطرس از صحبت درباره پیشخدمت دست نمی‌کشید. سرانجام خودش را متقاعد کرد که رفتارش درست بوده است؛ و دوباره از یک بحث مسیحی برای توجیه ماجرا استفاده کرد.

– «مسیح زن بدکاره را بخشید، اما درختی را که حاضر نبود انجیری به او بدهد، نفرین کرد. من هم این‌جا نمی‌توانم همیشه آدم مهربانی باشم.»

تمام شد. به نظر او، قضیه حل شده بود. بار دیگر، کتاب مقدس نجاتش داده بود.

حدود ساعت نه شب، به استلیا^۱ رسیدیم. حمام گرفتم و سپس برای شام پایین رفتیم. نویسنده نخستین راهنمای جاده یعقوبی، آیمریک پیکو، استلیا را چنین توصیف کرده بود: «مکانی بارور، با نان خوب و باده عالی، گوشت و ماهی. رودخانه‌اش اگا^۲، آبی عالی، تازه و تمیز دارد.» من از آب رودخانه نوشیدم، اما در مورد غذا، پس از هشت قرن، هنوز حق با پیکو بود. صورت غذا شامل پاچه پخته گوسفند، مغز آرتیشو، و باده قدیمی ریوخا^۳ بود. مدت زیادی پشت میز نشستیم و گپ زدیم و باده نوشیدیم. تا سرانجام پطرس گفت زمان مناسبی است تا برای اولین بار با پیام‌آورم ملاقات کنم.

برخاستیم و در خیابان‌های شهر به راه افتادیم. بعضی کوچه‌ها - درست مثل ونیز - راست به رودخانه منتهی می‌شدند، ۱۰۹ و تصمیم گرفتم در یکی از همان کوچه‌ها بنشینم. پطرس می‌دانست از آن‌جا به بعد، منم که باید مراسم را اداره کنم، پس خودش را عقب کشید.

مدت زیادی به رودخانه خیره شدم. جریان آب و صدای رود، آرام آرام مرا از این جهان بیرون برد و آرامش ژرفی در من پدید آورد. چشم‌هایم را بستم و نخستین ستون آتش را تصور کردم. اول کمی دشوار بود، اما سرانجام ظاهر شد. واژه‌های آیینی را بر زبان آوردم و ستون آتش دیگری در سمت چپم ظاهر شد. فضای میان دو ستون، روشن شده با آتش،

۱. Estella ۲. Ega ۳. Rioja

سراسر خالی بود. مدتی به آن خیره شدم، می‌کوشیدم نیندیشم تا پیام‌آور بتواند خودش را ظاهر کند. اما به جای ظهور او، کم‌کم صحنه‌های عجیبی ظاهر شدند - درگاه یک هرم، زنی پوشیده در زر ناب، مردان سیاهی که به گرد آتش می‌رقصیدند. نگاره‌ها به سرعت و پیایی می‌آمدند و می‌رفتند، و گذاشتم مهار نشده جریان یابند. همچنین بخش‌هایی از جاده ظاهر شد که همراه با پطرس پیموده بودیم - راه‌های فرعی، رستوران‌ها، جنگل‌ها - تا این که بی‌هشدار قلی، همان بیابان خاکستری که آن روز صبح دیده بودم، بین دو آتش گسترده و آن جا، همان مرد آشنا، با نگاه خائنه‌اش ایستاده بود.

خندید، و من نیز در خلسه لبخند زدم. کیسه‌ای سر بسته نشانم داد، بعد آن را گشود و به درونش نگاه کرد، اما طوری که داخلش را نمی‌دیدم. بعد نامی به ذهنم رسید: **آسترین** •.

سعی کردم آن اسم را تجسم کنم و وادارش کنم بین دو آتش برقصم، و پیام‌آور با سرش تأیید کرد؛ نامش را کشف کرده بودم. زمان پایان تمرین بود. واژه‌های آیینی را بر زبان آوردم و آتش‌ها را خاموش کردم - اول آتش سمت چپ، بعد آتش سمت راست را. چشم‌هایم را باز کردم، و رود اگا پیش رویم بود. تمام آن چه را که میان دو آتش گذشته بود، برای پطرس تعریف کردم، و بعد گفتم:

- «آسان‌تر از آن بود که گمان می‌کردم.»

• یادداشت نویسنده: (Astrain) این نام حقیقی نیست.

- «این اولین تماس تو بود. ملاقاتی برای آشنایی و دوستی دو طرفه. گفت و گو با پیام‌آور هنگامی خلاق می‌شود که هر روز او را برانگیزی و مشکلاتت را به او بگویی. اما باید کمک حقیقی را از دام خوب تشخیص بدهی. هر بار او را می‌بینی، شمشیرت را آماده نگاه دار.»

جواب دادم: «اما من هنوز شمشیرم را ندارم.»

- «درست است، در این صورت نمی‌تواند چندان آسیبی به تو برساند. اما حتا حالا هم، کار را برایش چندان ساده نکن.»
آیین به پایان رسیده بود، پطرس را رها کردم و به هتل برگشتم. در بستر، به پیشخدمت جوان بیچاره‌ای اندیشیدم که هنگام ناهار به ما خدمت می‌کرد. دلم می‌خواست برگردم و آیین پیام‌آور را به او بیاموزم، و بگویم اگر بخواهد، می‌تواند همه چیز ۱۱۱ را دگرگون کند. اما تلاش برای نجات جهان بی‌حاصل بود: هنوز نتوانسته بودم حتا خودم را نجات بدهم. •

• یادداشت نویسنده: آیین پیام‌آور ناقص تعریف شده است. در حقیقت، پطرس معنای نگاره‌ها، خاطرات، و کیسه‌ای را که آسترین به من نشان داد، برایم گفت. اما از آن جا که ملاقات با پیام‌آور برای هرکس متفاوت است، اصرار بر تجربه شخصی‌ام می‌تواند بر تجربه‌های دیگران تأثیری منفی بگذارد.

آیین پیام‌آور

۱. بنشین و کاملاً آرمیده شو. بگذار ذهنت به گردش در آید و اندیشه‌هایت بدونِ مقاومت به جریان بیفتند. پس از مدتی، نزد خود تکرار کن: «اکنون آرمیده‌ام، و دیدگانم به ژرف‌ترین خوابِ جهان فرو رفته‌اند.»

۱۱۲ ۲. وقتی احساس می‌کنی ذهنت دیگر نگران هیچ چیز نیست، ستونی از آتش در سمت راست تصور کن. بگذار شعله‌ها زنده و درخشان باشند. سپس آهسته بگو: «به ناهشیارم دستور می‌دهم خود را آشکار سازد. دستور می‌دهم گشوده شود و اسرار جادویش را آشکار سازد.» کمی صبر کن، و فقط بر آتش تمرکز کن. اگر تصویری ظاهر شد، تجلی ناهشیار توست. سعی کن آن را زنده نگاه داری.

۳. همچنان که همواره ستونِ آتش را در سمت راست نگه می‌داری، ستونِ آتش دیگری در سمت چپ تصور کن. هنگامی که شعله‌ها زنده شدند، آهسته واژه‌های زیر را بر زبان آور: «باشد که نیروی بره، که خود را در همه چیز و همه کس تجلی می‌بخشد، خود را بر من نیز، آن‌گاه که پیام‌آورم را بر می‌انگیزم، تجلی بخشد. [نامِ پیام‌آور] هم‌اینک در برابرم ظاهر خواهد شد.»

۴. با پیام‌آور که در میان دو آتش ظاهر می‌شود، صحبت کن. مشکلات خاص خود را با او در میان بگذار، توصیه بخواه، و دستورات لازم را بده. ۵. گفت و گویت که تمام شد، با واژه‌های زیر پیام‌آور را مرخص کن: «از بره سپاسگزارم، به خاطر معجزه‌ای که انجام دادم. باشد که [نامِ پیام‌آور] هر آن زمان که برانگیخته شود، باز گردد، و آن‌گاه که از من دور است، باشد که در انجام کارم مرا یاری کند.»

نکته: در نخستین برانگیزش - یا بسته به توانایی تمرکز کسی که آیین را به جا می‌آورد، در اولین برانگیزش‌ها - نام پیام‌آور را نگو. فقط بگو: «او.» اگر آیین درست انجام شود، پیام‌آور باید از راه تله‌پاتی نامش را بی‌درنگ آشکار سازد. اگر نه، آن قدر اصرار کن که نامش را بیاموزی، و تنها در آن هنگام گفت و گو را آغاز کن. هرچه این آیین بیش‌تر تکرار ۱۱۳ شود، حضور پیام‌آور نیرومندتر، و اعمالش سریع‌تر می‌شود.

عشق

روز بعد، پطرس گفت: «گفت و گو با پیام آور به معنای کنکاش درباره جهان ارواح نیست. پیام آور تنها یک کار برایت می‌کند: در برابر جهان مادی کمکت می‌کند. و تنها هنگامی این کمک را می‌کند که دقیقاً بدانی چه می‌خواهی.»

در شهری ایستادیم تا چیزی بنوشیم. پطرس آبجو خواست و من یک نوشیدنی ساده. زیرلیوانی‌ام، تکه پلاستیک گردی بود که کمی از نوشیدنی‌ام بر رویش ریخته بود. نگران، با انگشت‌هایم طرح‌هایی انتزاعی بر آب ریخته روی میز می‌کشیدم.

– «گفتی پیام آور خودش را در پسرک تجلی داد تا موضوعی را به من بگوید.»

تأیید کرد: «موضوعی بسیار ضروری.»

کمی دیگر درباره پیام‌آوران، فرشتگان، و شیاطین صحبت کردیم. پذیرفتن چنین کاربرد عملی اسرار سنت برایم دشوار بود. پطرس گفت ما همواره در جست و جوی پاداشی هستیم، و به پاداش آوردن که عیسا گفته است مرد ثروتمند نمی‌تواند به ملکوت آسمان‌ها وارد شود.

- «اما عیسا به کسی که می دانست چگونه اربابش را توانگرتر سازد، پاداش داد. وانگهی، مردم فقط به خاطر فن بیان عالی اش به او معتقد نشدند: باید معجزه می کرد و به کسانی که از او پیروی می کردند، پاداش می داد.»

قهوه چی که مکالمه ما را می شنید، گفت: «در کافه من کسی از عیسا بد نگوید.»

پطرس پاسخ داد: «هیچ کس از عیسا بد نمی گوید. بد گفتن از عیسا، گناه کردن به نام عیسا است. همان طور که همه شما در میدان بزرگ این کار را کردید.»

قهوه چی لحظه ای درنگ کرد، اما بعد پاسخ داد: «من هیچ دخالتی در آن ماجرا نداشتم. آن موقع فقط یک بچه بودم.»

۱۱۶ پطرس زیر لب گفت: «همیشه دیگران گناهکارند.» قهوه چی به آشپزخانه رفت. از پطرس پرسید منظورش چیست.

- «پنجاه سال قبل، در همین قرن بیستم، آن بیرون، کولی ای را به اتهام جادوگری و اهانته به نان مقدس فطیر، در آتش سوزاندند. این قضیه در گرما گرم اخبار جنگ داخلی اسپانیا گم شد و امروز همه فراموشش کرده اند، مگر ساکنان همین شهر.»

- «پطرس، تو چه طور از این ماجرا خبر داری؟»

- «چون قبلاً جاده سانتیاگو را پیموده ام.»

به نوشیدن در آن میکده خلوت ادامه دادیم. بیرون، آفتاب داغی می تابید و هنگام خواب بعد از ظهرمان بود. اندکی بعد، قهوه چی همراه با کشیش ده ظاهر شد.

کشیش پرسید: «شما کی هستید؟»

پطرس صدف های دوخته بر کوله اش را نشان داد. هزار و دویست سال بود که زایران از جاده جلولو این قهوه خانه می گذشتند، و بنا به سنت، در هر شرایطی، هر زایری محترم بود و به او خوشامد گفته می شد. کشیش لحن صدایش را تغییر داد. با لحنی پندآموز پرسید: «چه طور است که زایران جاده سانتیاگو از عیسا بد می گویند؟»

- «هیچ کس از عیسا بد نمی گفت. از جنایت هایی بد می گفتیم که به نام عیسا انجام شده است. مانند کولی ای که در آن میدان سوزانده شد.»

صدف های کوله پطرس، رفتار قهوه چی را هم تغییر داده بود. اکنون با کمی احترام صحبت می کرد. زیر نگاه سرزنش بار ۱۱۷ کشیش گفت:

- «نفرین کولی هنوز با ماست.»

پطرس می خواست بدانند چگونه. کشیش گفت این ها داستان های عوام اند و کلیسا آن ها را تأیید نمی کند. اما قهوه چی ادامه داد:

- «کولی، پیش از مرگ گفت جوان ترین کودک ده، شیاطین او را می پذیرد و با آن ها همکاری می کند. وقتی آن کودک پیر شود و بمیرد، شیاطین به سراغ کودکی دیگر می روند. و در سراسر قرون، به همین ترتیب ادامه دارد.»

کشیش گفت: «خاک این جا مثل خاک تمام روستاهای اطراف است. دهات دیگر که دچار خشکسالی می شوند، ما هم

می شویم. باران که می بارد و محصول خوبی به دست می آید، ما هم انبارها مان را پر می کنیم. برای ما هیچ اتفاقی رخ نداده که برای روستاهای همسایه مان هم رخ نداده باشد. تمام این داستان خیال پردازی است.»

قهوه چی گفت: «اتفاقی نیفتاده، چون ما نفرین را منزوی کرده ایم.»

پطرس گفت: «خوب، پس بگذارید ببینیمش.» کشیش خندید و گفت حرفش را هم ننزیم. قهوه چی روی سینه اش صلیب کشید. اما هیچ کدام تکان نخوردند.

پطرس صورت حساب را گرفت و اصرار کرد کسی ما را به نزد شخص وارث نفرین ببرد. کشیش بهانه آورد و گفت مجبور شده کار مهمی را رها کند و باید به کلیسا باز گردد. و پیش از آن که کسی بتواند چیزی بگوید، از آن جا رفت.

قهوه چی، هراسان به پطرس نگریست. راهنمایم گفت: «جای نگرانی نیست. کافی است سکونت گاه وارث نفرین را به ما نشان بدهی. سعی می کنیم ده را از این نفرین نجات دهیم.»

قهوه چی با ما از قهوه خانه به خیابان غبار گرفته آمد. آفتاب داغ بعد از ظهر همه جا را مقهور کرده بود. به حاشیه دهکده رفتیم. مرد خانه ای را نشان داد که یکه و تنها، کنار جاده سانتیاگو بود.

عذر آورد که: «ما همیشه غذا، لباس، و هر چه نیاز دارد برایش می فرستیم. اما حتا کشیش هم آن جا نمی رود.»

خدا حافظی کردیم و به طرف خانه رفتیم. پیرمرد قهوه چی منتظر ماند، شاید فکر می کرد از کنار خانه می گذریم. اما پطرس به طرف خانه رفت و در زد؛ پشت سرم را که نگاهی کردم، قهوه چی نبود.

زنی کم و بیش هفتاد ساله در را باز کرد. سگ سیاه عظیمی کنارش دم تکان می داد و از دیدن میهمان، خوشحال به نظر می رسید. زن پرسید چه می خواهیم؛ گفت دارد لباس می شوید و قابلمه هایش روی اجاق است. از دیدن ما شگفت زده نبود. فکر کردم احتمالاً زایران بسیاری، بی آن که از نفرین خبر داشته باشند، در جست و جوی سرپناه، در آن خانه را زده اند.

پطرس گفت: «ما زایران جاده سانتیاگویم، کمی آب گرم می خواهیم. می دانستم از ما دریغ نمی کنید.»

۱۱۹

پیرزن با اندکی آزرده گی در را باز کرد. وارد اتاق کوچک و تمیزی شدیم که اثاثیه محقری داشت: مبلی با محتویات بیرون زده، یک گنجه، میزی با روکش فرمیکا، و دو صندلی. تمثال قلب مقدس عیسا، تمثال چند قدیس، و صلیبی ساخته شده از آینه روی گنجه بود. پشت یکی از دو درِ اتاق، اتاق خواب را دیدم. زن، پطرس را از در دیگر به آشپزخانه برد.

گفت: «کمی آب جوش دارم. ظرفی به شما می دهم و بعد می توانید به همان جا که آمده اید، برگردید.»

در اتاق نشیمن، با آن سگ عظیم تنها ماندم. رام و راضی، دمش را تکان می داد. زن با قوطی کنسرو کهنه پر از آبی بازگشت و آن را به طرف پطرس گرفت.

- «بفرمایید. در پناه خدا بروید.»

اما پطرس تکان نخورد. یک چای کیسه‌ای از کوله‌اش بیرون آورد، آن را در قوطی کنسرو گذاشت، و گفت مایل است اندک چیزی را که دارد، به خاطر تشکر از مهمان‌نوازی آن زن، با او تقسیم کند.

زن که آشکارا آزرده بود، دو فنجان آورد و با پطرس، پشت میز نشستند. همچنان که سگ را تماشا می‌کردم، به مکالمه آن‌ها هم گوش می‌دادم.

پطرس گستاخانه گفت: «در دهکده گفتند این خانه نفرین شده است.» احساس کردم چشم‌های سگ درخشید، انگار معنای آن جمله را فهمیده بود. پیرزن بی‌درنگ از جا برخاست.

۱۲۰ - «دروغ است. یک خرافات قدیمی است. لطفاً چای‌تان را تمام کنید که خیلی کار دارم.»

سگ تغییر خلق ناگهانی زن را احساس کرد. آرام اما هشیار بر جای ماند. اما پطرس با همان آرامش اولیه به کارش ادامه داد. آهسته چای را در فنجان ریخت، آن را به لیش نزدیک کرد، و بدون نوشیدن یک قطره، دوباره روی میز گذاشت.

گفت: «واقعاً داغ است. کمی صبر کنیم تا خنک شود.»

زن دوباره نشست. آشکارا از حضور ما ناراحت بود و از باز کردن در پشیمان. متوجه شد که من به سگ خیره مانده‌ام و سگ را صدا زد. حیوان اطاعت کرد، اما وقتی به زن رسید، برگشت و نگاه کرد.

پطرس به من نگاه کرد و گفت: «دوست من، برای همین بود.

به این خاطر بود که دیروز، پیام‌آورت در قالب آن بچه ظاهر شد.»

ناگهان فهمیدم این من نیستم که به سگ نگاه می‌کنم. همین که وارد خانه شدم، آن جانور مرا هیپنوتیزم کرده بود و چشم‌هایم را بر خود دوخته بود. سگ بود که به من خیره شده بود و مرا وادار به پیروی از اراده‌اش می‌کرد. ضعف شدیدی به من دست داد، دلم می‌خواست روی آن مبل پاره پاره دراز بکشم و بخوابم، چون هوای بیرون حسایی گرم بود و دوست نداشتم پیاده‌روی کنم. این ماجرا به نظرم غریب بود، احساس می‌کردم در آستانه سقوط به یک دامم. سگ هنوز خیره به من مانده بود و هرچه بیش‌تر نگاهم می‌کرد، بیش‌تر احساس خستگی می‌کردم.

۱۲۱

پطرس از جا برخاست، فنجان چای را به من تعارف کرد و گفت: «بیا کمی چای بخور، چون این خانم مایل‌اند ما برویم.»

درنگ کردم، اما فنجان را گرفتم، چای داغ احیایم کرد. می‌خواستم چیزی بگویم، نام آن جانور را بپرسم، اما صدا از گلویم در نمی‌آمد. چیزی در درونم برانگیخته شده بود، چیزی که پطرس به من نیاموخته بود، اما داشت تجلی می‌کرد. میلی مهارناشدنی به گفتن واژه‌های غریبی که معنایشان را نمی‌دانستم. فکر کردم پطرس در چای چیزی ریخته است. همه چیز کم‌کم تار می‌شد، فقط صدای ضعیف زن را می‌شنیدم که به پطرس می‌گفت باید برویم. در نوعی سرخوشی بودم، و تصمیم

گرفتم با صدای بلند، واژه‌های غریبی را که به ذهنم رسیده بود، بر زبان آورم.

تنها چیزی که در اتاق می‌دیدم، آن سگ بود. هنگامی که واژه‌های غریبی را به زبان آوردم که خودم هم معانشان را نمی‌فهمیدم، سگ به غرش در آمد. او می‌فهمید. بیش‌تر به هیجان آمدم و به حرف زدن ادامه دادم، بلندتر و بلندتر. سگ از جا برخاست و دندان‌هایش را نشان داد. دیگر همان جانور رامی نبود که هنگام ورود دیده بودم، موجودی خوفناک و تهدیدکننده بود که هر لحظه ممکن بود به من حمله کند. می‌دانستم این واژه‌ها از من حفاظت می‌کنند، و صدایم را بالاتر بردم و تمام نیرویم را بر سگ متمرکز کردم. احساس کردم نیروی متفاوتی دارم که می‌تواند آن جانور را از حمله به من باز دارد.

از آن لحظه به بعد، سرعت حرکت تصاویر کند شد. زن را دیدم که جیغ زنان سویم آمد و کوشید از خانه بیرونم براند. پطرس را دیدم که زن را عقب کشید. اما سگ هیچ توجهی به کشاکش آن‌ها نداشت. به من خیره بود، می‌گریه و دندان‌نشان می‌داد. می‌کوشیدم زبان غریبی را که به آن سخن می‌گفتم، بفهمم. اما هر بار برای یافتن معنایی، از سخن گفتن دست می‌کشیدم، نیرویم رو به ضعف می‌رفت و سگ نزدیک‌تر و نیرومندتر می‌شد. بنابراین بی‌تلاش بیش‌تری برای درک معنا، فریاد سر دادم، زن نیز شروع کرد به جیغ زدن. سگ زوزه می‌کشید و تهدیدم می‌کرد، اما تا وقتی به سخن گفتن ادامه

می‌دادم، در امان بودم. صدای خنده ناهنجاری شنیدم، اما نمی‌دانستم واقعی است یا خیالی.

ناگهان، انگار همه چیز هم‌زمان رخ داد. باد تندی به درون خانه هجوم آورد، سگ پارس بلندی کرد و رویم پرید. دستم را بالا بردم تا جلو صورتم بگیرم، واژه‌ای را فریاد زدم، و منتظر ماندم تا نتیجه‌اش را ببینم.

سگ با تمام نیرو خودش را روی من انداخت، روی مبل پلاستیکی افتادم. تا چند لحظه، نگاه‌مان به هم گره خورده و ناگهان، از خانه بیرون دوید.

با حالتی عصبی به گریه افتادم. به یاد خانواده‌ام افتادم، به یاد همسرم، دوستانم. عشقی عظیم احساس می‌کردم، شادی شگرف و غریبی، چون ناگهان ماجرای آن سگ را به تمامی ۱۲۳ فهمیده بودم.

پطرس بازوم را گرفت و بیرونم برد، زن از پشت هر دوی ما را هُل داد. به اطراف نگاه کردم، هیچ اثری از سگ نبود. پطرس را بغل کردم و همچنان که زیر آفتاب قدم می‌زدیم، گریستم.

از آن پیاده‌روی چیزی در یادم نمانده است؛ تنها مدتی بعد، کنار چشمه‌ای به خودم آمدم. پطرس داشت به صورت و پشت گردنم آب می‌پاشید. از او جرعه‌ای آب خواستم، و گفت اگر الان چیزی بنوشم، بر می‌گردانم. کمی تهوع داشتم، اما حالم خوب بود. عشقی عظیم به همه چیز و همه کس، وجودم را

تسخیر کرده بود. به اطراف نگرستم و درختان را در حاشیه جاده دیدم، و چشمه کوچکی را که کنارش بودیم، نسیم خنک، و ترانه پرندگان جنگل را. همان گونه که پطرس گفته بود، چهره فرشته‌ام را می‌دیدم. پرسیدم چه قدر از خانه آن زن دور شده‌ایم، و گفت نزدیک پانزده دقیقه راه رفته‌ایم. گفت: «حتماً می‌خواهی بدانی چه شد.»

در حقیقت چنین نبود. هیچ اهمیتی نداشت. از عشق شگرفی که تسخیر کرده بود، شاد بودم. سگ، زن، قهوه‌چی، همه خاطره‌ای دوردست بودند که در ظاهر هیچ ارتباطی با احساس کنونی‌ام نداشت. به پطرس گفتم مایلم کمی راه بروم، چون احساس بسیار خوبی دارم.

۱۲۴ از جا برخاستم و به جاده سانتیاگو باز گشتم. سراسر آن بعد از ظهر، غرق در احساس دلپذیری که وجودم را آکنده بود، هیچ نگفتم. گاهی فکر می‌کردم شاید پطرس دارویی در آن جای ریخته باشد، اما هیچ مهم نبود. مهم دیدن کوه‌ها، رودها، گل‌های جاده، آثار شکوهمند چهره فرشته‌ام بود.

ساعت هشت شب به هتل رسیدیم، و هنوز - با شدت کم‌تر - در آن حس سعادت بودم. صاحب هتل برای ثبت ورودم، گذرنامه‌ام را خواست. آن را دادم.

- «اهل برزیل اید؟ من آن جا بوده‌ام. در هتلی در ساحل ایپانما^۱ اقامت داشتم.»

این پیام عجیب مرا به واقعیت باز گرداند. در وسط جاده یعقوبی، در شهری که قرن‌ها پیش ساخته شده بود، هتل‌داری بود که ساحل ایپانما را می‌شناخت.

به پطرس گفتم: «برای صحبت آماده‌ام. باید بدانم امروز چه رخ داد.»

حس سعادت گذشته بود. بار دیگر منطق جایش را گرفت، و هراسم از ناشناخته‌ها، و نیازی مطلق به این که دوباره پاهایم را بر زمین بگذارم.

پطرس گفت: «بعد از غذا.»

پطرس از هتل‌دار خواست تلویزیون را روشن کند، اما صدایش را قطع کند. گفت این بهترین راه است تا من بدون هیچ پرسشی، آن چه را که می‌گوید، بشنوم. می‌گفت در این ۱۲۵ حالت، بخشی دارد تلویزیون می‌بیند. پرسید ماجرا را تا کجا به یاد می‌آورم. گفتم همه چیز به یادمانده، جز بخش پیاده‌روی تا چشمه.

پاسخ داد: «آن بخش در داستان ما اهمیتی ندارد.» در تلویزیون، فیلمی درباره معادن زغال سنگ شروع شد. بازیگران لباس‌های اوایل قرن بیستم را بر تن داشتند.

- «دیروز، وقتی عجله پیام‌آورت را برای ظهور دیدم، فهمیدم به زودی نبردی در جاده سانتیاگو شروع می‌شود. تو برای یافتن شمشیرت و آموختن تمرین‌های رام این جایی. اما هر بار یک راهنما زایری را هدایت می‌کند، دست کم یک موقعیت خارج از اختیار هردوشان رخ می‌دهد. نوعی آزمون

عملی برای چیزی که آموخته می‌شود. در مورد تو، این آزمون همان ملاقات با سگ بود.

‘جزییاتِ نبرد و شیاطین بسیاری را که ممکن است در یک جانور حضور یابند، بعد توضیح می‌دهم. چیزی که حالا برایت مهم است، این است که آن زن، دیگر به نفرین عادت کرده بود. آن را به عنوان چیزی طبیعی پذیرفته بود و رفتار تمام مردم دنیا به نظرش خوب می‌آمد. آموخته بود که به کم راضی شود. در حالی که زندگی سخاوتمند است و همیشه به ما بسیار می‌بخشد.

‘وقتی شیاطین آن پیرزن بیچاره را اخراج کردی، تعادل جهان‌ش را نیز به هم زدی. پریروز از ستمی صحبت کردیم که مردمان می‌توانند بر خود روا دارند. اغلب، وقتی می‌کشیم نیکی را نشان بدهیم، نشان بدهیم که زندگی نیک و مهربان است، مردم این اندیشه را، انگار از سوی شیطان باشد، پس می‌زنند. نمی‌خواهند از زندگی زیاد بخواهند، چون از شکست می‌ترسند. اما اگر کسی بخواهد در نبرد نیک بجنگد، باید جهان را به شکل گنجینه‌ای عظیم ببیند که در انتظار کشف و تسخیر است.»

و از من پرسید آیا می‌دانم آن جا، در جادهٔ سانتیاگو، چه می‌کنم؟

پاسخ دادم: «به دنبال شمشیرم می‌گردم.»

– «و شمشیرت را برای چه می‌خواهی؟»

– «می‌خواهمش، چون قدرت و خردِ سنت را به

من می‌بخشد.»

احساس کردم از پاسخ من چندان خوش‌اش نیامده است. اما ادامه داد: «در جست و جوی پاداشی این جایی. جرأتِ داشتنِ رؤیا را داری، و برای تحققِ رؤیایت هر کاری می‌کنی. باید بهتر بدانی که با شمشیرت چه بکنی؛ و این موضوع باید پیش از آن که پیدایش کنی، برایت روشن شود. اما یک چیز به نفع توست: در جست و جوی یک پاداشی. جادهٔ سانتیاگو را می‌پیمایی، چون می‌خواهی پاداشِ تلاشت را بگیری. دیده‌ام هر چه را که به تو آموخته‌ام، به کار برده‌ای؛ به دنبال یک نتیجهٔ عملی هستی. این بسیار خوب است.

‘تنها چیزی که کم است، آمیختن تمرین‌های رام با اشراق شخصی است. زبانِ قلبت بهترین راه یافتن و کاربردِ شمشیرت را تعیین می‌کند. اگر نتوانی این دو را با هم بیامیزی، ۱۲۷ تمرین‌ها و آموزه‌های رام فقط به بخشی از خردِ بی حاصلِ سنت بدل می‌شود.»

پیش از این هم، پطرس طور دیگری همین را گفته بود، و هر چند با او موافق بودم، نمی‌خواستم درباره‌اش بشنوم. دو چیز رخ داده بود که نمی‌فهمیدم: زبانِ غریبی که به آن سخن گفته بودم، و احساس عشق و شغفِ پس از اخراج سگ.

– «احساس شغف به خاطر آن پدید آمد که عمل تو سرشار از آگاهی بود.»

– «تو دربارهٔ آگاهی زیاد صحبت می‌کنی، اما درست برایم توضیح نداده‌ای که چیست. احساس می‌کنم وابسته به سطح بالاتری از عشق است.»

- «دقیقاً همین طور است. به زودی وقتش می‌رسد که این عشق پرشور را احساس کنی - عشقی که عاشق را می‌بلعد. تا آن زمان، شاد باش از دانستن این که این عشق، آزادانه در تو تجلی کرده است.»

- «پیش‌تر این احساس را داشته‌ام، اما بسیار کوتاه و کمی متفاوت بود. اغلب پس از یک پیروزی حرفه‌ای، یک موفقیت، و یا هنگامی پیش می‌آمد که فکر می‌کردم بانوی بخت نسبت به من سخاوتمند است. اما وقتی این احساس بر انگیزخته می‌شد، همیشه خود را پس می‌کشیدم. از تجربه عمیق آن می‌ترسیدم... انگار این شعف می‌توانست حسادت دیگران را برانگیزد، یا سزاوارش نبودم.»

۱۲۸ خیره به صفحه تلویزیون گفت: «همه ما، پیش از شناختن آگاهیه همین طور رفتار می‌کنیم.»

از زبان غریبی که به کار برده بودم، پرسیدم.
- «این برایم غافلگیرکننده بود. از تمرین‌های جاده سانتیاگو نیست. لطف الهی است. یکی از تمرین‌های رام در جاده رُم است.»

پیش از آن چیزهایی درباره الطاف الهی شنیده بودم، اما از پطرس خواستم برایم توضیح بدهد.

- «الطاف الهی، عطایای روح القدس^۱ اند که در آدمیان

۱. از رساله اول پولس رسول به قرنتیان: «اما درباره عطایای روحانی ای برادران، نمی‌خواهم شما بی خبر باشید... و نعمت‌ها انواع است، ولی روح

تجلی می‌کنند. انواع مختلفی دارند: از میان آن‌ها می‌توان عطیه شفابخشی، عطیه معجزه و عطیه پیشگویی را نام برد^۱. تو عطیه اقسام زبان‌ها را تجربه کردی، همان عطیه‌ای که رسولان در عید پنجاهه^۲ تجربه کردند.

‘عطیه اقسام زبان‌ها به ارتباط مستقیم با روح القدس وابسته است. در خطابه گویی قدرتمندانه، در جن‌گیری - مثلاً در ماجرای تو - و در حکمت به کار می‌رود. حضور تو در جاده سانتیاگو و تمرین‌های رام، فقط به خطری که سگ بر تو آشکار کرد، منتهی نشد، بلکه به طور تصادفی به عطیه اقسام زبان‌ها نیز انجامید. دیگر اتفاق نمی‌افتد، مگر این که شمشیرت را بیایی و تصمیم بگیری جاده رُم را هم بیمایی. در هر حال، نشانه خوبی بود.»

۱۲۹

همان: و خدمت‌ها انواع است، و اما خداوند همان: و عمل‌ها انواع است، لکن همان خدا همه را در همه عمل می‌کند. ولی هر کس را ظهور روح به جهت منفعت عطا می‌شود. زیرا یکی را به وساطت روح کلام حکمت داده می‌شود و دیگری را کلام عمل به حسب همان روح. و یکی را ایمان به همان روح و دیگری را نعمت‌های شفا دادن به همان روح. و یکی را قوت معجزات و دیگری را نبوت، و یکی را تمییز ارواح و دیگری را اقسام زبان‌ها و دیگری را ترجمه زبان‌ها. لکن در جمیع این‌ها همان یک روح فاعل است که هر کس را فرداً به حسب اراده خود تقسیم می‌کند.» (م.)

۱. برای آشنایی دقیق‌تر با عطایای روحانی، به کتاب ‘بریدا’ از همین نویسنده مراجعه کنید. (م.)

۲. عید پنجاهه یا پنطیکاست Pentecost، هفتمین یکشنبه پس از عید پاک که به یادبود نزول روح القدس و اعطای عطیه ‘تکلم به اقسام زبان‌ها’ به حواریان، جشن گرفته می‌شود. (م.)

و پیش از این که از در هتل بگذرد، افزود:
- «همیشه پیش نمی آید که آدم از یک سگ کمک بگیرد.»

داشتم از طراوت و سکوت شبانه لذت می بردم. هتل خارج شهر بود و هیچ کس کنارم نبود. هتل دار را به یاد آوردم که به ایپانما رفته بود؛ حتما از دیدن من در آن مکان برهوت، سوخته از آفتابی که چنان بی رحمانه، روزی از پس روز دیگر می تابید، تعجب کرده بود.

کم کم خوابم می گرفت و تصمیم گرفتم تمرین را انجام دهم. بقیه آب بطری را روی سطح سیمانی خالی کردم. برکه کوچکی به وجود آمد. هیچ تصویر یا شکلی در ذهن نداشتم، و دنبال تصویری هم نمی گشتم. انگشت هایم را در آب سرد گرداندم، و ۱۳۱ کم کم هیپنوتیزم شدم، مانند کسی که به شعله های آتش خیره می شود. به هیچ چیز نمی اندیشیدم؛ فقط بازی می کردم، با برکه کوچکی از آب بازی می کردم. در حاشیه برکه خط هایی کشیدم، و انگار به خورشید خیزی تبدیل شد؛ اما خطوط به سرعت به برکه پیوستند و ناپدید شدند. با کف دستم به مرکز برکه کوبیدم؛ آب به اطراف پاشید و سطح سیمانی از قطره های آب پوشیده شد، ستاره های سیاه در پس زمینه خاکستری. در آن تمرین مضحک غرق شده بودم، تمرینی که هیچ فرجامی نداشت، اما لذت بخش بود. احساس کردم ذهنم تقریباً از کار افتاده است. احساسی که تنها پس از دوره های طولانی مراقبه و آرمیدگی تجربه کرده بودم. در آن لحظه، چیزی می گفت در ژرفای

صفحه بی صدای تلویزیون را تماشا کردم. داستان معادن زغال سنگ به صحنه هایی متوالی از مردان و زنان در حال صحبت و بحث تبدیل شده بود. هر از گاهی، بازیگران زن و مرد یکدیگر را می بوسیدند.

پطرس گفت: «یک چیز دیگر. ممکن است دوباره با آن سگ رو به رو بشوی. این بار سعی نکن عطیه اقسام زبان ها را بر انگیزی، چون دیگر بر نمی گردد. به آن چه اشرافت به تو می گوید اعتماد کن. تمرین دیگری از رام را به تو می آموزم که قدرت اشراق را در تو افزایش می دهد. با آن، زبان نهفته ذهنت را می آموزی، و این زبان در زندگی ات بسیار مفید است.»

درست همان لحظه ای که داشتم درگیر فیلم می شدم، پطرس ۱۳۰ تلویزیون را خاموش کرد. به پیشخوان رفت و یک بطری آب معدنی خواست. هر کدام کمی نوشیدیم، و پطرس بقیه آن را بیرون برد.

هوای تازه را احساس کردیم و تا چند لحظه هیچ کدام چیزی نگفتیم. شب آرام بود و راه شیری بر فراز سرمان، بار دیگر هدفم را به یادم آورد: یافتن شمشیرم.

پس از مدتی، پطرس تمرین آب را به من آموخت. گفت: «خسته ام؛ می روم بخوابم. اما همین الان این تمرین را انجام بده. دوباره اشرافت را فرا بخوان، بخش نهفته ات را. نگران منطق نباش، چون آب عنصری مایع است و نمی گذارد به سادگی بر آن استیلا یابی. اما اندک اندک و بدون خشونت، رابطه نوینی میان تو و جهان پدید می آید.»

دروغم، از نقاط نهفته ذهنم، نیرویی شکل می‌گیرد و خود را برای تجلی آماده می‌کند.

مدتی همان جا، مشغول بازی با برکه ماندم. دست کشیدن از آن تمرین دشوار بود. اگر پطرس تمرین آب را در آغاز سفر به من آموخته بود، بی تردید فکر می‌کردم اتلاف وقت است. اما اکنون که به زبان‌های غریب سخن گفته، و شیاطین را اخراج کرده بودم، آن برکه آب پیوندی هر چند شکننده، با راه شیرین فراز سرم می‌یافت. ستاره‌ها را باز می‌تاباند، طرح‌هایی خلق می‌کرد که درک نمی‌کردم، و احساسی به من می‌بخشید، نه احساس وقت تلف کردن، که احساس می‌کردم زبان رمزی تازه‌ای برای پیوند با جهان می‌آفرینم. رمز نهانی روح... زبانی که آن را می‌دانیم، اما به ندرت می‌شنویم.

۱۳۲

وقتی به خودم آمدم، دیروقت بود. چراغ‌های بیرون در خاموش شده بودند. بی سر و صدا به درون هتل رفتم. در اتاقم، بار دیگر آسترین را برانگیختم. واضح‌تر ظاهر شد، مدتی درباره شمشیرم، و هدفم در زندگی با او صحبت کردم. فعلاً جوابی نداد، اما پطرس گفته بود با دوام این برانگیزش‌ها، آسترین به حضوری قدرتمند و زنده در کنارم تبدیل خواهد شد.

برانگیختن اشراق (تمرین آب)

بر سطحی صاف و غیر جاذب، برکه‌آبی ایجاد کن. مدتی به برکه بنگر.

سپس، بی هدف یا تعهدی خاص، به بازی با آن پرداز. طرح‌هایی بکش که مطلقاً معنایی نداشته باشند.

۱۳۳

این تمرین را تا یک هفته انجام بده، و هر بار دست کم به مدت ده دقیقه.

در این تمرین، منتظر نتایج عملی نباش؛ این تمرین فقط برای فرا خواندنِ تدریجی اشراقِ تو است. هنگامی که این اشراق در ساعات دیگری از روز خود را متجلی می‌کند، همواره به آن اعتماد کن.

عروسی

لوگرونیو^۱ یکی از بزرگ‌ترین شهرهای مسیر زایرانِ جادهٔ یعقوبی است. تنها شهر دیگری - با هر اندازه‌ای - که واردش شده بودیم، پامپلونا^۲ بود - اما شب آن جا نمانده بودیم. همان بعد از ظهری که وارد لوگرونیو شدیم، شهر خود را آمادهٔ جشن عظیمی می‌کرد و پطرس پیشنهاد کرد دست کم یک شب ۱۳۵ آن جا بمانیم.

چنان به سکوت و آزادی بیرون شهر عادت کرده بودم که این پیشنهاد چندان به مذاقم خوش نیامد. پنج روز از ماجرای سگ می‌گذشت و بعد از آن، هر شب آسترین را برانگیخته بودم و تسمیرین آب را انجام داده بودم. احساس آرامش عمیقی می‌کردم و آگاهی‌ام نسبت به اهمیت جادهٔ سانتیاگو در زندگی و در جست و جویی که پس از این زیارت در پیش داشتم، بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد.

روزی که به لوگرونیو رسیدیم، تمامی این احساسات ناپدید

۱. Logroño ۲. Pamplona

شد. به جای هوای گرم اما تمیز دشت، شهری دیدیم پراز اتومبیل، خبرنگارها و دستگاه‌های تلویزیونی. پطرس برای پرس و جو وارد اولین میکدهٔ سر راه‌مان شد.

میخانه‌دار گفت: «نمی‌دانید؟ عروسی دختر سرهنگ‌ام است. جشن عمومی در میدان برگزار می‌شود، و امروز زودتر از معمول تعطیل می‌کنم.»

یافتن اتاق در هتل غیرممکن بود، اما سرانجام در خانهٔ زوج پیری که متوجه صدف‌های روی کوله‌پشتی پطرس شده بودند، سرپناهی یافتیم. دوش گرفتیم، تنها شلوارِ پاچه بلندی را که به همراه آورده بودم، پوشیدم و به طرف میدان شهر راه افتادیم.

۱۳۶ ده‌ها کارگر، خیس عرق در لباس‌های سیاه‌شان، آخرین تزیینات را بر روی میزهای شده در سراسر میدان انجام می‌دادند. کارمندانِ تلویزیون اسپانیا از مقدماتِ کار فیلم‌برداری می‌کردند. به خیابان باریکی رفتیم که به کلیسای سلطنتی سانتیاگو در آن بخش منتهی می‌شد. قرار بود مراسم آن جا برگزار شود.

مردان خوش‌پوش و زن‌هایی که گرما آرایش‌شان را به هم ریخته بود، و بچه‌های سفیدپوش و کج‌خُلق، پی در پی وارد کلیسا می‌شدند. با ایستادنِ لیموزین دراز و سیاهی کنار دروازهٔ اصلی، آتش‌بازی در آسمان شروع شد. داماد از راه رسیده بود. در کلیسا جایی برای من و پطرس نبود، پس تصمیم گرفتیم به میدان برگردیم.

پطرس می‌خواست در اطراف گشتی بزند، اما من، منتظرِ پایان مراسم و شروع جشن، روی نیمکتی نشستم. در همان نزدیکی، یک فروشندهٔ ذرت بوداده، به امیدِ سود بادآورده، منتظرِ پایان مراسم ازدواج بود.

از من پرسید: «شما هم دعوت شده‌اید؟»

پاسخ دادم: «نه. ما زایرانِ گُمپوستلا هستیم.»

– «قطاری مستقیماً از مادرید به آن جا می‌رود، و اگر جمعه با آن حرکت کنید، هتلتان هم رایگان است.»

– «بله، اما ما زایریم.»

ذرت‌فروش به من نگاه کرد و با احترام گفت: «زیارت مال قدیسان است.»

تصمیم گرفتیم وارد بحث نشوم. گفت دخترش قبلاً ازدواج کرده، اما حالا دیگر از شوهرش جدا شده است.

گفت: «در دوران فرانکو^۱، حرمت بیش‌تری وجود داشت. این روزها دیگر هیچ‌کس به خانواده اهمیت نمی‌دهد.»

با وجود آن‌که در کشور بیگانه‌ای بودم و در چنین مواردی، صحبت دربارهٔ سیاست توصیه نمی‌شود، نتوانستم پاسخی ندهم. گفتم فرانکو یک دیکتاتور بود و در دوران او هیچ چیز نمی‌توانسته بهتر از حالا باشد.

ذرت‌فروش سرخ شد

– «فکر می‌کنید کی هستید که این طور صحبت می‌کنید؟»

- «من تاریخ کشور شما را می‌دانم. از نبرد مردم شما برای آزادی خبر دارم. دربارهٔ جنایت‌های دوران جنگ‌های داخلی اسپانیا خوانده‌ام.»

- «اما من در آن جنگ بودم. من می‌توانم درباره‌اش حرف بزنم، چون خون خانوادهٔ من را ریختند. داستان‌هایی که شما خوانده‌اید، برایم جالب نیستند؛ برای من بلایی مهم است که به سر خانواده‌ام می‌آید. من بر علیه فرانکو جنگیدم، اما وقتی او جنگ را برد، زندگی‌ام بهتر شد. من گدا نیستم، دکهٔ ذرت فروشی دارم. این حکومتِ سوسیالیستی که الان داریم، به من کمک نکرد تا به این جا برسم. حالا وضعم خیلی بدتر از قبل است.»

گفتهٔ پطرس دربارهٔ مردمانی که به کم راضی‌اند، به یادم آمد. ۱۳۸ تصمیم گرفتم بر موضوع پافشاری نکنم، و نیمکت‌ها را عوض کردم.

پطرس برگشت و کنارم نشست، ماجرای ذرت‌فروش را برایش تعریف کردم.

گفت: «مکالمه وقتی خوب است که آدم بخواهد گفتهٔ خودش را به خودش بقبولاند. من عضو حزب کمونیست ایتالیا هستم. اما دربارهٔ این جنبهٔ فاشیست تو چیزی نمی‌دانستم.»
با خشم پرسیدم: «کدام "جنبهٔ فاشیست"؟»

- «خوب، تو به مرد ذرت فروش کمک کردی خودش را متقاعد کند که فرانکو بهتر بوده. شاید هرگز نمی‌دانست چرا. حالا می‌داند.»

- «خوب، من هم به همین اندازه از دانستن این که

حزب کمونیست ایتالیا به عطایای روح‌القدس اعتقاد دارد، تعجب کردم.»

با خنده گفت: «خوب، آدم باید نگران گفته‌های همسایه‌ها هم باشد.» و ادای پاپ را در آورد.

هر دو خندیدیم. آتش‌بازی دوباره سرگرفت. یک گروه موسیقی بالای صحنه رفتند و سازهایشان را کوک کردند. جشن داشت شروع می‌شد.

به آسمان نگریستم. هوا داشت تاریک می‌شد و ستاره‌ها کم‌کم ظاهر می‌شدند. پطرس سراغ یکی از پیشخدمت‌ها رفت و با دو لیوان پلاستیکی پراز باده بازگشت.

یکی از لیوان‌ها را به طرف من گرفت و گفت: «کمی نوشیدن پیش از شروع مهمانی خوش‌یمن است. کمی از این بنوش. مردِ ۱۳۹ ذرت‌فروش را از یادت می‌برد.»

- «دیگر حتا به او فکر هم نمی‌کردم.»

- «خوب، باید فکر کنی. چون آن چه رخ داد، مثالی از رفتار خطاست. ما همیشه می‌کوشیم برای توجیه خودمان از گیتی، پیروانی پیدا کنیم. گمان می‌کنیم هر چه آدم‌های با ما هم‌عقیده باشند، آن عقیده واقعیت می‌یابد. اما اصلاً این طور نیست.

به اطراف نگاه کن. جشن بزرگی دارد شروع می‌شود. یک یادبود است. در آن واحد، چند چیز متفاوت جشن گرفته می‌شود: رؤیای پدر برای شوهر دادن دخترش، رؤیای دختر برای ازدواج، رؤیای داماد. این خوب است، چون به رؤیاهایشان اعتقاد دارند و می‌خواهند به همه نشان بدهند که به هدفی

رسیده‌اند. جشن برای متقاعد کردن کسی نیست، پس خیلی خوش می‌گذرد. همه چیز نشان می‌دهد که این‌ها آدم‌هایی هستند که نبرد نیک عشق را انجام داده‌اند.»

– «اما پطرس، تو سعی داری مرا متقاعد کنی. تو داری من را در جاده‌سانتیاگو راهنمایی می‌کنی.»
نگاه سردی به من انداخت.

– «من فقط تمرین‌های رام را به تو می‌آموزم. اما تنها در صورتی شمشیرت را می‌یابی که بفهمی جاده، حقیقت، و زندگی در قلب خودت هستند.»

به آسمان اشاره کرد. ستاره‌ها دیگر کاملاً آشکار شده بودند.

– «راه شیری مسیر جاده‌سانتیاگو را نشان می‌دهد. هیچ

۱۴۰ مذهبی قادر به رساندن تمامی ستاره‌ها به یکدیگر نیست، چون اگر چنین شود، جهان به خلاء عظیمی تبدیل می‌شود و دلیل هستی‌اش از دست می‌دهد. هر ستاره - و هر انسان - فضای خود و ویژگی‌های خاص خود را دارد. ستاره‌های سبز، ستاره‌های زرد، ستاره‌های آبی، و ستاره‌های سفید داریم، ستاره‌های دنباله‌دار داریم، شهاب ثاقب و شهاب‌سنگ داریم، سحابی و منظومه داریم. آن چه از این پایین به تعدد عظیمی از نقاط شبیه به هم می‌ماند، در حقیقت میلیون‌ها چیز متفاوت است که در فضایی فراتر از درک انسانی گسترده‌اند.»

یکی از موشک‌های آتش‌بازی ترکید و نورش لحظه‌ای آسمان را نورانی کرد. بارانی از پرتوهای سبز درخشان، از آسمان بر زمین ریخت.

پطرس گفت: «پیش‌تر، به خاطر نور روز، تنها صداشان را می‌شنیدیم. حالا می‌توانیم نورشان را ببینیم. این تنها تغییری است که مردم می‌توانند آرزویش را داشته باشند.»

عروس از کلیسا بیرون آمد. مردم هل‌هل کردند و بر سرش برنج ریختند. دختر لاغری بود، نزدیک به هفده سال داشت و بازوی پسری را با لباس رسمی گرفته بود. جمعیت از کلیسا خارج شدند و به طرف میدان به راه افتادند.

کنارمان چند پسر بچه گفتند: «سرهنگ ام. را نگاه کن! لباس عروس را ببین! چه قشنگ است.» میهمانان پشت میزها نشستند، پیشخدمت‌ها باده آوردند، و گروه موسیقی شروع کرد به نواختن. ذرت فروش پیر را بی درنگ گروهی از پسر بچه‌های پیر سر و صدا احاطه کردند که پول می‌دادند و کیسه‌های خالی را بر ۱۴۱ زمین می‌انداختند. به نظرم آمد که برای ساکنان لوگرونیو، دست کم در آن شب، بقیه دنیا با خطر جنگ هسته‌ای، بیکاری، و قتل‌هایش وجود ندارد. شب جشن بود، میزها را برای مردم در میدان چیده بودند و همه خود را مهم می‌دانستند.

یک گروه تلویزیونی سوی ما آمد. پطرس رو برگرداند. اما از کنارمان گذشتند و سراغ یکی از مهمان‌های نزدیک ما رفتند. بی درنگ او را شناختم: مانولو^۱ بود، رهبر طرفداران تیم ملی اسپانیا در جام جهانی ۱۹۸۶ مکزیک. پس از پایان مصاحبه به سراغش رفتم. گفتم برزلی هستم؛ وانمود کرد خشمگین است و

شکایت کرد که در دور مقدماتی جام، یک گُل را از اسپانیا دزدیده‌اند.● اما بعد مرا بغل کرد و گفت به زودی برزیل دوباره بهترین بازیکنان جهان را پیدا می‌کند.

پرسیدم: «چه طور می‌توانید بازی را ببینید، شما که تمام مدت پشت‌تان به میدان بازی است و تماشاگران را تهییج می‌کنید؟» هنگام پخش تلویزیونی بازی‌های جام جهانی، بارها و بارها متوجه این رفتار او شده بودم.

– «دلخوشی‌ام همین است که برای ایمان به پیروزی، به تماشاگران کمک کنم.»

و بعد، انگار خودش نیز راهنمایی در جادهٔ سانتیاگو باشد، گفت: «تماشاگران بی‌ایمان، می‌توانند سبب باخت یک تیم در ۱۴۲ آستانهٔ پیروزی شوند.»

سپس دیگرانی که مایل بودند با مانولو مصاحبه کنند، او را به طرف خودشان کشیدند. اما من همان جا، در فکر آن چه گفته بود بر جای ماندم. بی آن‌که هرگز جادهٔ یعقوبی را پیموده باشد، می‌دانست جنگیدن در نبرد نیک چیست.

پطرس را پنهان در گوشه‌ای یافتم. آشکارا به خاطر دوربین‌های تلویزیونی ناراحت بود. تنها وقتی نورافکن‌ها را خاموش کردند، از پشت درخت‌ها بیرون آمد و کمی آرام

● یادداشت نویسنده: در بازی میان اسپانیا و برزیل در جام جهانی ۱۹۸۶ مکزیک، یکی از گل‌های اسپانیا پذیرفته نشد، چون داور متوجه نشد که توپ، پیش از کمانه کردن به خارج، در پشت خط دروازه فرود آمده است. برزیل سرانجام آن بازی را با نتیجهٔ یک بر صفر برد.

گرفت. دو لیوان بادهٔ دیگر خواستیم. یک بشقاب کاناپه^۱ تهیه کردم، و پطرس میزی یافت که می‌توانستیم با مهمانان دیگر، پشتش بنشینیم.

عروس و داماد کیک عروسی عظیمی را بردند. مردم دوباره هلهله کردند.

گفتم: «فکر می‌کنم واقعاً همدیگر را دوست دارند.» مردی با لباس تیره که کنار ما نشسته بود، گفت: «معلوم است که دوست دارند. مگر تا به حال دیده‌اید کسی به دلیل دیگری ازدواج کند؟»

جملهٔ پطرس را دربارهٔ مرد ذرت‌فروش به یاد آوردم و پاسخم را فرو خوردم. اما راهنمایم نتوانست جلو خودش را بگیرد.

۱۴۳

– «منظورتان کدام عشق است؟ اروس^۲، فیلوس^۳، یا آگاپه؟» مرد، نگاه مبهوتی به او انداخت. پطرس برخاست، لیوانش را دوباره پُر کرد و از من خواست با او قدم بزنم.

آغاز کرد: «برای عشق، سه واژهٔ یونانی وجود دارد. امروز، تجلی اروس را می‌بینی، عشق میان دو نفر.»

عروس و داماد رو به عکاس‌ها لبخند می‌زدند و مردم به آن‌ها تبریک می‌گفتند.

پطرس به آن زوج نگریست و گفت: «در ظاهر، این دو نفر

۲. Eros

۱. Canapé: نوعی پیراشکی. (م.)

۳. Philos

همدیگر را دوست دارند و گمان می‌کنند عشق‌شان رشد خواهد کرد. اما به زودی مجبور می‌شوند به تنهایی برای زندگی بجنگند، می‌خواهند خانه بسازند، می‌خواهند در ماجراهای مشترکی شریک شوند. این، به عشق شرافت و عظمت می‌بخشد. مرد زندگی‌اش را در ارتش می‌گذراند. زن حتماً آشپز خوبی است و کدبانوی عالی‌ای می‌شود، چون از دوران کودکی برای همین نقش تربیت شده است. برای شوهرش همراه خوبی می‌شود، صاحب فرزندان می‌شوند، و احساس می‌کنند کنار هم چیزی را می‌سازند، در نبرد نیک می‌جنگند. بنابراین، با وجود تمام مشکلات، هرگز به راستی ناشاد نیستند.

اما ممکن است این داستان در مسیر کاملاً متفاوتی بیفتد. ۱۴۴ ممکن است مرد کم‌کم احساس کند آن قدر آزاد نیست که تمام اروس خود، تمام عشقی را که به زنان دیگر دارد، ابراز کند. ممکن است زن کم‌کم احساس کند که موقعیت شغلی و زندگی درخشانی را قربانی شوهرش کرده است. پس به جای آفریدن چیزی با هم، ممکن است هر کدام احساس کنند امکان ابراز عشق از آن‌ها ربوده شده است. بدین ترتیب، اروس، روحی که آن‌ها را به هم می‌پیوندد، فقط جنبه منفی خود را آشکار می‌کند. و آن چه خداوند به عنوان شریف‌ترین احساس انسان پدید آورده است، به سرچشمه نفرت و ویرانگری بدل می‌شود.»

به اطرافم نگرستم. آن جا، اروس در میان زوج‌های بسیاری حضور داشت. تمرین آب، زبانِ قلبم را بیدار کرده بود و مردم را به شیوه‌ای متفاوت می‌دیدم. شاید به خاطر روزهای

تنهایی در دشت بود، یا به خاطر تمرین‌های رام، اما حضور اروس نیک و اروس بد را احساس می‌کردم. درست همان طور که پطرس گفته بود.

پطرس که همین احساس را داشت، گفت: «بین چه قدر عجیب است! چه نیک و چه بد، چهره اروس هرگز برای دو نفر یکسان نیست. درست مانند ستارگانی که نیم ساعت پیش درباره‌شان صحبت می‌کردم. هیچ کس نمی‌تواند از اروس بگریزد. همه به حضورش نیازمندند، با وجود آن که اروس، بارها باعث می‌شود احساس کنیم از دنیا جدا، و در تنهایی مان به دام افتاده‌ایم.»

گروه موسیقی، شروع به نواختن آهنگ والس کرد. مهمانان به روی سکوی سیمانی جلو نوازندگان رفتند و شروع کردند به ۱۴۵ رقصیدن. الکل کم‌کم تأثیر خودش را می‌گذاشت: مردم بیش‌تر عرق می‌ریختند و بیش‌تر لبخند می‌زدند. متوجه دختر آبی‌پوشی شدم که گویی فقط برای یافتن فرصتی برای والس، منتظر این عروسی مانده بود... می‌خواست با کسی برقصد که او را در آغوش بگیرد، همان گونه که از هنگام بلوغ رؤیایش را پرورانده بود. نگاهش پسر خوش‌پوشی را دنبال می‌کرد که کت و شلوار روشن به تن داشت و میان دوستانش ایستاده بود. همه شادمانه صحبت می‌کردند و نفهمیده بودند که والس شروع شده است؛ و در چند متری خود، دختر آبی‌پوشی را ندیدند که مشتاقانه یکی از آن‌ها را نگاه می‌کرد.

به فکر شهرهای کوچک افتادم، و ازدواج با پسری که دختر

از کودکی رؤیایش را در سر می‌پرورانده است.

دخترِ آبی‌پوش نگاهم را دید و از پیست دور شد. این بار نوبتِ پسر بود که با نگاهش او را بجوید. وقتی دختر را میانِ دوستانش دید، دوباره به صحبت با دوستانِ خودش ادامه داد. آن دو را به پطرس نشان دادم. مدتی نظربازی آن دو نفر را تماشا کرد و بعد دوباره به لیوان باده‌اش پناه برد. فقط گفت: «طوری رفتار می‌کنند که انگار هر گونه ابراز عشقی شرم‌آور است.»

دختری در نزدیکی ما، به پطرس و من می‌نگریست. حدود نصف سن و سال ما را داشت. پطرس لیوان باده‌اش را رو به او بالا گرفت و سلام داد. دختر با شرم خندید و به والدینش اشاره کرد، ۱۴۶ انگار می‌خواست علت نزدیک نشدنش را توجیه کند.

پطرس گفت: «این وجه زیبای عشق است. عشقی که شجاع است، عشق به دو بیگانه پیر که از ناکجاآباد آمده‌اند و فردا می‌روند... به درون جهانی که او هم پویدنش را دوست دارد.» از لحن صدایش متوجه شدم که باده تأثیر خودش را کرده است.

راهنمایم، با صدای کم و بیش بلندی گفت: «امروز از عشق صحبت می‌کنیم! پس از عشقِ راستین صحبت کنیم، عشقی که همواره می‌روید، جهان را می‌جنباند، و آدمیان را خردمند می‌کند.»

زن خوش‌لباسی کنار ما، انگار هیچ توجهی به جشن نداشت. از میزی به میزِ دیگر می‌رفت، لیوان‌ها و ظروف چینی و نقره را

مرتب می‌کرد.

پطرس پرسید: «آن زن را آن جا می‌بینی؟ همان که همه چیز را مرتب می‌کند. خوب، همان طور که گفتم، اروس چهره‌های بسیاری دارد، و این نیز یکی از آن‌ها است. این عشقِ ناکام است که خود را در ناشادی دیگری تحقق می‌بخشد. او عروس و داماد را می‌بوسد، اما در دلش می‌گوید این دو برای هم ساخته نشده‌اند. می‌کوشد دنیا را مرتب کند، چون خودش در بی‌نظمی کامل است. و آن جا...» به زوج دیگری اشاره کرد، زن آرایش غلیظی داشت و موهایش استادانه آراسته شده بود: «... اروس پذیرفته شده است. عشق اجتماعی، بدون هیچ شوری. این زن نقش خود را پذیرفته است و هر رابطه‌ای را با جهان یا با نبرد نیک قطع کرده است.»

۱۴۷

- «پطرس، چه قدر تلخی. این جا هیچ کس نیست که رستگار بشود؟»

- «البته که هست. دختری که ما را نگاه می‌کرد، نوجوان‌هایی که می‌رقصند و فقط اروس نیک را می‌شناسند. اگر نگذارند تحت تأثیر ریاکاری عشقی قرار بگیرند که بر نسل پیش مسلط شد، جهان بی‌تردید به جای دیگری تبدیل می‌شود.»

به زوج سالخورده‌ای پشت یکی از میزها اشاره کرد.

- «آن دو هم همین طور. نگذاشته‌اند مثل دیگران آلوده ریاکاری شوند. به کارگرها می‌مانند. گرسنگی و نیاز مجبورشان کرده تا کنار هم کار کنند. بی آن که از رام چیزی شنیده باشند، تمرین‌هایی را که تو می‌آموزی، آموخته‌اند. اروس

زیباترین چهره خود را آن جا نشان می دهد، چون با فیلوس پیوند خورده است.»

– «فیلوس چیست؟»

– «فیلوس عشق در قالب دوستی است. احساسی است که من به تو و دیگران دارم. هنگامی که شعله اروس آرام می گیرد، فیلوس است که یک زوج را کنار هم نگه می دارد.»

– «و آگاهیه؟»

– «امروز موقع صحبت از آگاهیه نیست. آگاهیه هم در اروس هست و هم در فیلوس. اما این فقط یک تعریف است. بگذار بدون صحبت از عشقی که می بلعد، از بقیه مهمانی لذت ببریم.» و باز هم در لیوان پلاستیکی اش باده ریخت.

۱۴۸ شادمانی پیرامون ما مسری بود. پطرس داشت مست می شد و اول کمی تعجب کردم. اما چیزی را که یک روز بعد از ظهر گفته بود، به یاد آوردم: تمرین های رام تنها هنگامی معنا می داشتند که آدم های معمولی هم می توانستند آن ها را اجرا کنند. آن شب، پطرس به شخصی مثل دیگران می مانست. همنشینی دلپذیر و صمیمی بود، به پشت مردم می زد و با هر کس به او توجه می کرد، صحبت می کرد. کمی بعد، آن قدر مست شد که مجبور شدم کمکش کنم به هتل باز گردد.

در راه وضعیتم را مرور کردم. اکنون من بودم که راهنمایم را راهنمایی می کردم. متوجه شدم که در سراسر سفرمان، پطرس هرگز سعی نکرده خودش را خردمندتر، مقدس تر، یا به هر صورتی بهتر از من نشان بدهد. تنها کاری که کرده بود، انتقال

تجربیاتش در تمرین های رام به من بود. فراتر از آن، می کشید نشان دهد که درست مثل دیگران است... که اروس، فیلوس، و آگاهیه را تجربه کرده است.

این ادراک، به من احساس قدرت بخشید. پطرس فقط زایری دیگر در جاده سانتیاگو بود.

شیفتگی

هرچند به زبانِ آدمیان و فرشتگان سخن گویم... و هر چند از عطیهٔ پیشگویی برخوردار باشم... و به تمامی ایمان داشته باشم، آن اندازه که کوه‌ها را جابه‌جا کنم... و عشق نداشته باشم، هیچم.^۱»

باز هم از پولس قدیس نقل قول می‌کرد. به گمان پطرس، پولس رسول بزرگ‌ترین مفسر اسرارِ نهانِ عیسا مسیح بود. آن روز بعد از ظهر، پس از یک روز پیاده‌روی، ماهی می‌گرفتیم. هنوز هیچ ماهی‌ای به قلاب نیفتاده بود، اما برای پطرس هیچ مهم نبود. از نظر او، ماهی‌گیری کم و بیش نمادی از رابطهٔ انسان با جهان بود: می‌دانیم چه می‌خواهیم و اگر پایداری کنیم، موفق می‌شویم، اما زمانِ دستیابی به مقصود، بسته به یاری خداوند است.

گفت: «انجام یک کار آرامش‌بخش پیش از یک تصمیم مهم در زندگی، همیشه خوب است. راهبانِ ذن به رشد صخره‌ها گوش می‌دهند. من ماهی‌گیری را ترجیح می‌دهم.»

۱. رسالهٔ اول پولس رسول به قرنتیان، ۳-۱:۱۳ (م).

اما در آن ساعتِ روز با آن گرما، حتا ماهی‌های چاق و تنبل کف جویبار هم قلاب را نادیده می‌گرفتند. طعمه چه بیرون آب بود و چه داخل، نتیجه یکی بود. تصمیم گرفتم منصرف شوم و در بیشه‌های اطراف گشتی بزنم. تا گورستانی قدیمی و متروکه در نزدیکی رودخانه رفتم. دروازه گورستان هیچ تناسی با وسعت زمینش نداشت. سپس به نزد پطرس بازگشتم. درباره گورستان پرسیدم.

گفت: «آن دروازه، بخشی از یک بیمارستان کهن برای زایران است. اما بیمارستان متروکه شد و بعدها، به فکر کسی رسید که از سردر آن استفاده کند و گورستان را بسازد.»

– «که آن هم متروکه شد.»

۱۵۲ – «درست است. در این زندگی، هیچ چیز چندان نمی‌پاید.»
گفتم رفتارِ شب پیش او موقع قضاوت درباره آدم‌های حاضر در آن مهمانی بسیار زننده بوده است. از حرفم تعجب کرد. گفت آن چه گفته‌ایم، چیزی جدای از تجربه خودمان در زندگی نبوده است. همه ما دنبال اروس هستیم، و بعد وقتی اروس می‌خواهد خود را به فیلوس تبدیل کند، گمان می‌کنیم عشق بی‌ارزش است. نمی‌فهمیم فیلوس است که ما را به بالاترین عشق، به آگاهیه می‌رساند.»

گفتم: «درباره آگاهیه بیش‌تر صحبت کن.»

پطرس پاسخ داد که در واقع نمی‌توان درباره آگاهیه بحث کرد؛ باید آن را زیست. قصد داشت در صورت امکان، همان روز بعد از ظهر، یکی از چهره‌های آگاهیه را به من نشان بدهد. اما

برای آن، همانند ماهی‌گیری، کیهان نیز می‌بایست همکاری می‌کرد تا همه چیز خوب پیش برود.

– «پیام‌آور به تو کمک می‌کند، اما چیزی فراتر از اختیار پیام‌آور، فراتر از خواسته‌های او، و نیز فراتر از خود تو وجود دارد.»

– «چی؟»

– «اخگر ایزدی. همان که بخت می‌نامیمش.»

وقتی خورشید شروع به افول کرد، دوباره پیاده‌روی را از سر گرفتیم. جاده یعقوبی از میان تاکستان‌ها و کشتزارهایی می‌گذشت که در آن ساعتِ روز کاملاً خلوت بودند. از جاده

اصلی گذشتیم که آن هم متروکه بود، و دوباره به درون بیشه ۱۵۳ رفتیم. از دور قلعه سن لورنزو^۱، بلندترین نقطه قلمرو کاستیل^۲ را می‌دیدم. از نخستین بار که پطرس را در نزدیکی سن ژان پیه^۳ دیدم، پور دیدم، بسیار تغییر کرده بودم. عملاً برزیل و مسایل کاری، به تمامی از ذهنم رفته بود. حالا تنها چیزی که برایم مهم بود، هدفم بود. هر شب با آسترین درباره‌اش صحبت می‌کردم. و او هر بار در برابرم واضح‌تر می‌شد. هر بار امتحان می‌کردم، او را نشسته کنارم می‌دیدم. فهمیدم در چشم راستش پرش عصبی دارد و عادت دارد هر گاه به نشانه فهمیدن حرفش، جمله‌ای را تکرار می‌کنم، لبخند اهانت‌باری بزند. چند هفته پیش، در نخستین

روزهای زیارت، می‌ترسیدم هرگز آن را به پایان نرسانم. موقع گذر از رُنسسالز، تمام توهّم‌هایم دربارهٔ هر چیز مربوط به این سفر، زدوده شده بود. اول می‌خواستم بی‌درنگ به سانتیاگو بروم، شمشیرم را باز یابم، و به جنگ در نبردی بازگردم که پطرس نبرد نیک می‌نامید.[●] اما حالا که ارتباطم با تمدن قطع شده بود، مهم‌ترین چیز برای من، خورشید بالای سرم، و هیجان تجربهٔ آگاهانه بود.

از درهٔ کوچکی پایین رفتیم و از جویباری گذشتیم، مجبور شدیم با زحمت زیادی از سمت دیگر بالا برویم. به طور حتم، روزگاری رود زیبایی از آن جا می‌گذشت و در جست و جوی ژرفناها و رازهای زمین، خاک را می‌شست. ۱۵۴ اکنون فقط جویباری به جا مانده بود که می‌شد پیاده از آن گذشت. اما مهم‌ترین دستاورد رود، دره‌ای که آفریده بود، هنوز آن جا بود و بالا رفتن از آن به تلاشی سخت نیاز داشت. چند ساعت پیش، پطرس گفت: «در این زندگی، هیچ چیز چندان نمی‌پاید.»

– «پطرس، هرگز عاشق شده‌ای؟»

پرسشی بی‌اراده بود و از شهامتم تعجب کردم. تا آن هنگام، تنها مسایل بارز زندگی خصوصی راهنمایم را می‌دانستم. – «با زن‌های زیادی آشنا شده‌ام، البته اگر منظورت همین

● یادداشت نویسنده: بعدها فهمیدم که این اصطلاح، در حقیقت توسط پولس قدیس خلق شده است.

باشد. و در حقیقت همهٔ آن‌ها را دوست داشتم. اما آگاهانه فقط با دو نفر تجربه کرده‌ام.»

گفتم بارها عاشق شده‌ام، اما همیشه نگران بودم که نتوانم با کسی رابطهٔ جدی داشته باشم. اگر همان طور ادامه می‌دادم، به انزوای دوران پیری منتهی می‌شد، و از این موضوع بسیار می‌ترسیدم.

خندید: «می‌توانی یک پرستار استخدام کنی. اما فکر نمی‌کنم عشق را یک دوران بازنشستگی راحت بدانی.»

هوا حدود ساعت نه شب رو به تاریکی رفت. تاکستان‌ها را پشت سر گذاشته بودیم و در چشم‌انداز بایری پیش می‌رفتیم. به اطراف نگریدم و عزلت‌گاه ژهبانی کوچکی را میان صخره‌ها دیدم. شبیه عزلت‌گاه‌های متعددی بود که در طول زیارت‌مان از ۱۵۵ کنارشان گذشته بودیم. مدتی راه رفتیم و سپس از علامت‌های زرد دور شدیم و به آن ساختمان کوچک رسیدیم.

وقتی به اندازهٔ کافی نزدیک شدیم، پطرس نامی را صدا زد که نفهمیدم، و منتظر پاسخ ماند. چیزی نشنیدیم، پطرس دوباره صدا زد، هیچ کس پاسخ نداد.

گفت: «به هر حال برویم تو.» و پیش رفتیم.

عزلت‌گاه فقط چهار دیوار سفیدکاری شده بود، در باز بود... بهتر بگوییم، اصلاً دری در کار نبود، فقط یک تختهٔ ورودی به ارتفاع نیم متر بود که سست به یک لولا آویخته بود. در داخل، یک اجاق سنگی و چند لگن قرار داشت که روی هم توده شده بودند. دو تا از آن‌ها، پراز گندم و سیب‌زمینی بودند.

ساکت نشستیم. پطرس سیگاری روشن کرد و گفت باید کمی صبر کنیم. پاهایم درد می‌کرد، اما در آن عزلت‌گاه چیزی بود که به جای آرامش، به هیجانم می‌آورد. اگر پطرس آن جا نبود، حتا می‌توانست کمی مرا بترساند. فقط برای شکستن سکوت آزارنده، گفتم: «کسی که این جا زندگی می‌کند، کجا می‌خوابد؟»

پطرس گفت: «آن جا، همان جا که تو نشسته‌ای.» و به زمین برهنه اشاره کرد. زمزمه کردم که بهتر است جای دیگری بنشینم، اما پطرس گفت همان جا که هستم بمانم. حتماً دمای هوا کم شده بود، چون کم‌کم احساس سرما می‌کردم.

یک ساعتی منتظر ماندیم. پطرس چند بار دیگر آن نام عجیب را صدا زد و سرانجام منصرف شد. درست وقتی انتظار داشتم برخیزیم و برویم، به حرف آمد.

همچنان که سومین سیگارش را می‌پیچید، گفت: «این جا یکی از دو تجلی آگاپه حضور دارد. این تنها تجلی‌اش نیست، اما ناب‌ترین‌شان است. آگاپه عشق مطلق است، عشقی که عاشق را می‌بلعد. هرکس آگاپه را می‌شناسد و آن را تجربه می‌کند، می‌آموزد که هیچ در این جهان چیز دیگری مهم نیست... فقط عشق ورزیدن. این همان عشقی است که عیسا به نوع بشر احساس می‌کرد، و این عشق چنان عظیم بود که ستاره‌ها را لرزاند و مسیر تاریخ را دگرگون کرد. با زندگی منروی به چیزی دست یافت که شاهان، سپاهیان، و امپراتورها نتوانستند.

در هزاره‌های تمدن، افراد بسیاری گرفتار این عشقی که می‌بلعد، شده‌اند. آن‌ها آن قدر برای بخشیدن داشتند - و جهان چنان کم می‌خواست - که به بیابان‌ها و جاهای دورافتاده پناه می‌بردند، چون عشق درون‌شان چنان عظیم بود که آن‌ها را دگردیسی می‌بخشید. آن‌ها به همان قدیسان زاهدی تبدیل شدند که امروزه می‌شناسیم.

شاید برای تو و من که نوع دیگری از آگاپه را تجربه می‌کنیم، این زندگی رنج‌آلود و وحشتناک به نظر بیاید. اما عشقی که می‌بلعد، هر چیز دیگری را... هر چیز دیگری را بی اهمیت می‌کند. آن مردان فقط برای این می‌زیستند که عشق خودشان آن‌ها را ببلعد.»

سپس گفت راهبی به نام آلفونسو^۱ آن جا زندگی می‌کند. ۱۵۷ پطرس او را در نخستین زیارتش به کمپوستلا، در حال چیدن میوه دیده بود. راهنمایش، مردی بسیار روشنی‌تر از خودش، از دوستان آلفونسو بود و هر سه با هم آیین آگاپه یا تمرین گره نیلگون را انجام داده بودند. پطرس گفت این از مهم‌ترین تجربه‌های زندگی‌اش بود و حتا امروز هم به هنگام انجام این تمرین، به یاد این عزلت‌گاه و آلفونسو می‌افتاد. در صدایش حسی وجود داشت که پیش از آن هرگز ندیده بودم. تکرار کرد: «آگاپه عشقی است که می‌بلعد» انگار این بهترین جمله برای توصیف این گونه غریب عشق بود.

- «یک بار مارتین لوتر کینگ^۱ گفت منظور مسیح از "دوست داشتن دشمنان"، آگاه بود. چون بنا به نظر او "عشق ورزیدن به دشمنان، آنان که به ما بد کرده‌اند، آنان که کوشیده‌اند رنج روز به روزمان را بدتر کنند، ممکن نیست." اما آگاه بسیار عظیم‌تر از دوست داشتن است. احساسی است که هجوم می‌آورد، درون ما را می‌آکند، و هر خشمی را به غبار تبدیل می‌کند.

'تو زایش دوباره را آموخته‌ای، بی‌رحم نبودن با خود را آموخته‌ای، و ارتباط یافتن با پیام‌آوردت را هم. اما از حالا به بعد، هر کاری بکنی، هر نتیجه‌ای که از جاده‌سانتیاگو بگیری، تنها هنگامی معنا می‌دهد که عشقی که می‌بلعد را نیز تجربه کرده باشی.»

۱۵۸ به یادش آوردم که گفته است دو گونه آگاه وجود دارد. و احتمالاً او نخستین شکل آن را تجربه نکرده است، چون زاهد نشده است.

- «درست است. تو و من و بیش‌تر ایرانی‌ها که جاده‌سانتیاگو را می‌پیمایند و تمرین‌های رام را می‌آموزند، آگاه را در شکل دیگرش می‌آموزند: شیفگی. از نظر باستانیان، شیفگی به معنای خلصه، جذبه، و پیوند با

۱. Martin Luther King : (۱۹۶۸-۱۹۲۹) کشیش سیاه‌پوست آمریکایی. در سال ۱۹۶۴ جایزه صلح نوبل را به دست آورد و در سال ۱۹۶۸، کشته شد. (م.)

خداوند بود. شیفگی، آگاهی معطوف به یک عقیده و یک چیز است. همه ما آن را تجربه کرده‌ایم. هنگامی که از ژرفای قلب عشق می‌ورزیم به چیزی ایمان داریم، خود را نیرومندتر از تمام آدم‌های دیگر می‌دانیم و در درون خود قطعیت استواری احساس می‌کنیم که هیچ چیز نمی‌تواند ایمان ما را بلرزاند. این نیروی غیرعادی همیشه به ما اجازه می‌دهد در زمان درست، تصمیم درست بگیریم، و به هدف که می‌رسیم، از توانایی‌های خود شکست‌زده می‌شویم. چون وقتی درگیر نبرد نیک هستیم، هیچ چیز دیگری مهم نیست؛ از راه شیفگی مان به هدف مان می‌رسیم.

'شیفگی به طور معمول خود را با تمام نیرو در نخستین سال‌های زندگی تجلی می‌بخشد. در آن زمان، هنوز پیوندهای ۱۵۹ نیرومندی با الوهیت داریم و با چنان اراده‌ای خود را درگیر بازیچه‌ها می‌کنیم که عروسک‌ها جان می‌گیرند و سربازان سرب‌ها به راستی رژه می‌روند. وقتی عیسا می‌گفت ملکوت آسمان‌ها از آن کودکان است، منظورشان آگاهی به شکل شیفگی بود. کودکان جذب او می‌شدند، اما نه به خاطر معجزه‌هایش، خردش، یا فریسی‌ها و حواریانش. شادمانه و برانگیخته از شیفگی به سویش می‌رفتند.»

به پطرس گفتم همان روز بعد از ظهر، متوجه شده‌ام که کاملاً جذب جاده‌سانتیاگو شده‌ام. آن روزها و شب‌ها در سرزمین اسپانیا، شمشیرم را تقریباً از یادم برده بود و به تجربه بی‌نظیری تبدیل شده بود. هر چیز دیگر، اهمیت خود را از دست داده بود.

پطرس گفت: «امروز بعد از ظهر، می‌کوشیدیم ماهی بگیریم، اما ماهی به دام نمی‌افتاد. معمولاً، با همین چیزهای کوچک، می‌گذاریم شیفتگی از دستان مان بگریزد. چیزهایی که در برابر عظمت هستی مان هیچ اهمیتی ندارند. به خاطر شکست‌های کوچک و اجتناب‌ناپذیر مان در نبرد نیک، شیفتگی خود را از دست می‌دهیم. و از آن جا که نمی‌فهمیم شیفتگی نیروی عظیمی است که می‌تواند در پیروزی نهایی یاری مان کند، می‌گذاریم از میان انگشت‌ها مان فرو بریزد؛ چنین می‌کنیم، و نمی‌دانیم با این کار، اجازه می‌دهیم معنای راستین زندگی مان از ما بگریزد. جهان را به خاطر کسالت‌ها و شکست‌ها مان سرزنش می‌کنیم و از یاد می‌بریم که خود ما بودیم که اجازه دادیم این نیروی جادوی، این تجلی آگاهانه به شکل شیفتگی، که هر چیز را توجیه می‌کند، بگریزد.»

گورستان کنار رود را به یاد آوردم. آن درگاه عجیب و به طور نامعمول بزرگ، نمایش کامل معنایی از دست رفته بود. و آن سویش، فقط مردگان بودند.

انگسار اندیشه‌ام را حدس زده بود، به صحبت درباره موضوعی مشابه پرداخت.

– «حتماً چند روز پیش، تعجب کردی که آن طور از دست پیشخدمت بیچاره‌ای که روی شلوارکم قهوه ریخت، عصبانی شدم. چون شلوارکم قبلاً آلوده به خاک و کثافت جاده بود. در حقیقت به این دلیل عصبی بودم که در چشم‌های آن پسرک دیدم که شیفتگی از او دور می‌شد، همچون خونی که از میچ

دست بریده می‌رود. دیدم آن پسرک، چنان نیرومند و سرشار از زندگی، مرگ را آغاز کرده است، چون لحظه به لحظه مقداری از آگاهانه درونش نابود می‌شود. سال‌های زیادی زیسته‌ام و هم‌زیستی با چنین چیزهایی را آموخته‌ام، اما آن پسرک، با رفتارش و تمام نیکی‌هایی که احساس می‌کردم می‌توانست برای بشریت به ارمغان بیاورد، مرا سراسیمه و اندوهگین بر جای گذاشت. اما می‌دانم خشمم اندکی آزرده‌اش کرد و مرگ آگاهانه را متوقف کرد.

به همین ترتیب، وقتی سگ آن زن را اخراج کردی، آگاهانه را در ناب‌ترین شکلش تجربه کردی. حرکتی عالی بود، و باعث شد افتخار کنم که راهنمای تو هستم. پس برای نخستین بار در سفرمان در جاده، می‌خواهم با تو در تمرینی شرکت کنم.» ۱۶۱ و پطرس آیین آگاهانه، تمرین کره نیلگون را به من آموخت. گفت: «در برانگیختن شیفتگی‌ات، در خلق نیرویی که همچون کره‌ای نیلگون رشد می‌کند و سراسر این سیاره را در بر می‌گیرد، به تو کمک می‌کنم تا نشان بدهم که به تو و جست و جوی احترام می‌گذارم.»

تا آن هنگام، پطرس هرگز اظهار نظری - مطلوب یا نامطلوب - درباره شیوه انجام تمرین‌های من نکرده بود. در تعبیر نخستین تماسم با پیام‌آورم به من کمک کرده بود، و مرا از خلسته تمرین دانه نجات داده بود، اما هرگز علاقه‌ای به نتایجی که به دست می‌آوردم نشان نداده بود. چند بار پرسیدم چرا نمی‌خواهد درباره احساساتم چیزی بداند، و پاسخ داد تنها وظیفه او به عنوان

راهنما، نشان دادن جاده و آموختن تمرین های رام است. به خودم مربوط بود که از نتیجه تمرین ها لذت ببرم یا آن ها را نامطبوع ببابم.

وقتی گفت با من در این تمرین شرکت می کند، ناگهان احساس کردم سزاوار ستایش او نیستم. خطاهایم را می شناختم، و بارها شک کرده بودم که بتواند مرا در جاده راهنمایی کند. می خواستم همه این چیزها را به او بگویم، اما پیش از آن که شروع کنم، صحبت مرا قطع کرد.

– «با خودت بی رحم نباش، وگرنه درسی را که پیش تر به تو آموخته ام، نیاموخته ای. مهربان باش. ستایشی را که سزاوارش هستی، بپذیر.»

۱۶۲ اشک در چشم هایم حلقه زد. پطرس دستم را گرفت و بیرونم برد. شب تاریک بود، تاریک تر از همیشه. کنارش بر زمین نشستم و با صدای بلند آوازی سر دادیم. موسیقی از درونم می آمد و او بی هیچ تلاشی همراهی ام می کرد. آرام شروع کردم به کف زدن و جلو و عقب رفتن. کف زدنم شدت گرفت، و موسیقی از درونم جریان یافت، زمزموری در ستایش آسمان تاریک، فلات متروکه، و سنگ های بی جان. کم کم قدیسانی را می دیدم که در کودکی به آن ها ایمان داشتم، و احساس کردم زندگی از من دور شده است، چرا که من هم بخش عظیمی از آگاهیه ام را کشته بودم. اما اکنون، عشقی که می بلعد مهربانانه باز گشته بود و قدیسان از آسمان لبخند می زدند، با همان نگاه و شوری که در کودکی دیده بودم.

بازوانم را گشودم تا آگاهانه جاری شود، و جریان رازآمیزی از نوری درخشان و نیلگون به وجودم جاری شد، درونم را شست، روحم را پاک کرد و گناهانم را بخشید. نور نخست در آن چشم انداز گسترده و سپس جهان را در برگرفت، و گریه سر دادم. می گریستم، چون شیفتگی را باز می زیستم؛ بار دیگر در برابر زندگی، یک کودک بودم، و در آن لحظه هیچ چیز نمی توانست آسیبی به من برساند. احساس کردم حضوری نزدیک شد و در سمت راستم نشست. گمان کردم پیام آورم است، که او تنها کسی است که می تواند نور نیلگون نیرومندی را ببیند که به من وارد و از من خارج می شد و در جهان می گسترده.

نور شدت می یافت، احساس کردم جهان را در بر می گیرد،

به هر در و هر کوی تاریکی نفوذ می کند، و در کم تر از یک ثانیه، ۱۶۳ هر موجود زنده ای را لمس می کند.

احساس کردم دست هایم گشوده است و تا آسمان می رسد. در آن لحظه، جریان نور نیلگون شدت یافت، چنان نیرومند شد که گمان کردم از هوش می روم. اما توانستم تا چند لحظه دیگر هم آن نور را زنده نگاه دارم، تا به پایان سرودم برسم.

و بعد آرام گرفتم، احساس خستگی مفرط می کردم؛ اما آزاد و از زندگی و آن چه کرده بودم، خشنود بودم. دست هایی که دست هایم را گرفته بودند، رها می کردند. دیدم یکی از آن ها دست پطرس است، و در ژرفای دلم فهمیدم آن دیگری کیست. چشم هایم را گشودم، کنارم، راهب نشسته بود، آلفونسو. لبخند زد و گفت:

- «بوتاس نوشن^۱»

من هم لبخند زدم، دستش را گرفتم و محکم به سینه فشردم. گذاشت این کار را بکنم، و بعد آرام دستش را عقب کشید. هیچ یک صحبت نمی‌کردیم. کمی بعد، آلفونسو برخاست و راهش را در فلات صخره‌ای پی گرفت. آن قدر تماشایش کردم تا کاملاً در تاریکی پنهان شد. پطرس سکوت را شکست، اما هیچ اشاره‌ای به آلفونسو نکرد.

- «هر وقت می‌توانی، این تمرین را انجام بده، و به زودی آگاپه دوباره در درونت می‌زید. پیش از آن که پروژه‌ای را آغاز کنی، در نخستین روزهای هر سفر، یا وقتی به شدت تحت تأثیر ۱۶۴ چیزی قرار می‌گیری، این تمرین را انجام بده. اگر ممکن باشد، این تمرین را با کسی که دوست داری، انجام بده. این تمرینی است که باید در آن شریک شد.»

و بار دیگر پطرس پیر آن جا بود: مربی، آموزگار، و راهنما، مردی که درباره‌اش خیلی کم می‌دانستم. احساسی که در عزلت‌گاه نشان داده بود، دیگر گذشته بود. اما وقتی در تمرین دستم را لمس کرد، عظمت روحش را احساس کردم. به عزلت‌گاه، به سراغ اثاثیه‌مان باز گشتیم.

پطرس دراز کشید و گفت: «ساکن این جا امروز بر نمی‌گردد، فکر می‌کنم می‌توانیم همین جا بخواهیم.» کیسه خوابم

۱. Buenas noches (اسپانیولی) شب به خیر (م).

را باز کردم، جرعه‌ای باده نوشیدم و دراز کشیدم. از عشقی که می‌بلعد، خسته بودم. اما خستگی‌ای رها از تنش بود، و پیش از بستن چشم‌هایم، به راهب ریشو و لاغری اندیشیدم که به من شب به خیر گفته بود و کنارم نشسته بود. جایی در بیرون، در شعله الهی می‌سوخت. شاید برای همین آن شب چنان تاریک بود... او تمام نور جهان را به درون خویش کشیده بود.

تمرینِ کُرهٔ نیلگون

راحت بنشین و آرام بگیر. بکوش به هیچ چیز نیندیشی.

۱. احساس کن که زنده بودن چه نیک است. بگذار قلبت احساس آزادی و عطوفت کند؛ بگذار به فراتر و بالاتر از جزییات مشکلاتِ آزاددهنده‌ات تعالی یابد. به آوای بلند، سرودی از دوران کودکی‌ات سر بده. تصور کن که قلبت رشد می‌کند، و اتاقت را - و بعد خانه‌ات را - با نور آبی شدید و درخشانی می‌آکند.

۲. پس از رسیدن به این مرحله، حضور صمیمی قدیسانی را که در کودکی به آن‌ها ایمان داشتی، احساس کن. به حضورشان توجه کن، از هر سو می‌آیند، لبخند می‌زنند و به تو ایمان و اعتماد به زندگی می‌بخشند.

۳. تصور کن که قدیسان به تو نزدیک می‌شوند، دست‌هاشان را بر سرت می‌گذارند و برایت عشق، آرامش و یگانگی با جهان آرزو می‌کنند. یگانگی قدیسان.

۴. وقتی این احساس نیرومند شد، احساس کن که نور نیلگون، جریانی است که چون رودی درخشان و جاری، به درونت روان می‌شود و ترکت می‌کند. این نور آبی در خانه‌ات جریان خواهد یافت، سپس در

همسایگی‌ات، شهرت، و سرزمینت؛ و سرانجام جهان را در کره‌ای عظیم و نیلگون در بر خواهد گرفت. این تجلی عشقِ اعظم است. عشقی فراتر از جدل‌های روز به روزمان؛ که قدرت و سرزندگی می‌بخشد، انرژی و آرامش می‌آورد.

۵. تا زمانی که ممکن است، بگذار این نور در سراسر جهان بگسترده. قلبت گشوده است و عشق می‌گستراند. این مرحله از تمرین باید دست کم پنج دقیقه طول بکشد.

۶. اندک اندک از خلسه بیرون بیا و به واقعیت باز گرد. قدیسان کنارت خواهند ماند. نورِ نیلگون همچنان گرداگرد جهان خواهد گسترده.

این تمرین را می‌توان و باید با شخص دیگری انجام داد. در این صورت، حاضران باید به هنگام تمرین دست یکدیگر را بگیرند.

مرگ

خانم پیری که برای مان صبحانه آورد، پرسید: «شما زایرید؟»
در آزوفرا^۱ بودیم، دهکده‌ای با چند خانه، که سردر هر یک
به سپری قرون وسطایی آراسته بود، و چشمه‌ای که چند دقیقه
پیش، قمقمه‌ها مان را با آن پر کرده بودیم.

پاسخ دادم زایریم. چشم‌های زن با غرور و احترام درخشید. ۱۶۹
- «وقتی بچه بودم، هر روز دست کم یک زایر کمپوستلا از
این جا می‌گذشت. نمی‌دانم بعد از جنگ و فرانکو چه شد، اما
انگار زیارت متوقف شد. باید بزرگ‌راهی می‌ساختند. این
روزها، مردم فقط سفر با ماشین را دوست دارند.»
پطرس چیزی نگفت. با خلق تنگی از خواب برخاسته بود.
حرف زن را تأیید کردم و بزرگ‌راه مدرن و آسفالته‌ای را تصور
کردم که از کوه‌ها و دره‌ها می‌گذشت، و اتومبیل‌هایی را با
صدف‌های نقش شده روی کاپوت‌هاشان، و مغازه‌های سوقاتی
فروشی را جلو دروازه‌های صومعه‌ها. قهوه و نانِ خیس‌انده در

روغن زیتون را تمام کردم. همچنان که به دفتر راهنمای آیمریک پیکو نگاه می‌کردم، حساب کردم که بعد از ظهر باید به سانتو دومینگو د لا کالزادا^۱ برسیم، و داشتم نقشه می‌کشیدم که در پارادور ناسیونال^۲ بخوایم. ●

بسیار کم‌تر از تصورم پول خرج می‌کردم؛ به جز آن که همیشه در روز سه وعده غذا می‌خوردیم. حالا وقت ولخرجی بود، موقع آن بود که با بدنم همان رفتاری را بکنم که با معده‌ام می‌کردم.

با احساس غریبی از خواب برخاسته بودم، دوست داشتم هر چه زودتر به سانتو دومینگو برسم. همان احساسی که دو روز پیش، هنگام رفتن به سمت عزلت‌گاه نیز تجربه کرده بودم و فکر می‌کردم دیگر به سراغم نمی‌آید. پطرس هم افسرده‌تر و آرام‌تر از همیشه بود؛ شاید به خاطر ملاقات دو روز پیش‌اش با آلفونسو. به شدت میل داشتم آسترین را برانگیزم و با او صحبت کنم. اما هرگز در آن ساعت صبح او را احضار نکرده بودم و نمی‌دانستم نتیجه‌ای دارد یا نه. این فکر را پس زدم.

قهوه‌مان را تمام کردیم و دوباره به راه افتادیم. از کنار خانه‌ای قرون وسطایی با نمای زره‌پوش، ویرانه‌های یک مهمان‌سرای زایران، و پارکی در حاشیه دهکده گذشتیم. دوباره

۱. Santo Domingo de La Calzada

۲. Parador Nacional: متل ملی

● یادداشت نویسنده: پارادورهای ناسیونال قلعه‌های باستانی و بناهای تاریخی‌اند که حکومت اسپانیا به هتل‌های درجه یک تبدیل‌شان کرده است.

خودم را برای عبور از دشت آماده می‌کردم، که حضور نیرومندی را در سمت چپ احساس کردم. پیش رفتم، اما پطرس مرا نگه داشت.

گفت: «گریختن سودی ندارد. بایست و با آن روبه‌رو شو.» می‌خواستم خودم را از دست پطرس رها کنم و به راهم ادامه دهم. احساس نامطلوبی داشتم، گونه‌ای درد قولنجی نزدیک معده‌ام احساس می‌کردم. لحظه‌ای سعی کردم باور کنم که این درد ناشی از نان و روغن زیتون است، اما می‌دانستم همین احساس را در آغاز روز هم داشتم‌ام و نمی‌توانستم خودم را فریب بدهم. احساس تنش بود... تنش و ترس.

– «پشت را نگاه کن.» صدایش شتابی داشت: «تا دیر نشده، نگاه کن!»

۱۷۱

به سرعت برگشتم. خانه متروکه‌ای با گیاهان آفتاب سوخته در سمت چپم بود. درخت زیتونی، شاخه‌های در هم پیچیده‌اش را تا آسمان بالا برده بود. و بین درخت و خانه، موجودی نشسته بود و نگاهم می‌کرد: یک سگ.

یک سگ سیاه، همان سگ که چند روز پیش، از خانه آن زن رانده بودم.

حضور پطرس را فراموش کردم و راست خیره شدم به چشم‌های سگ. در درونم چیزی - شاید آوای آسترین یا فرشته نگهبانم - می‌گفت اگر چشم‌هایم را برگردانم، سگ حمله می‌کند. چند دقیقه، همان طور به هم خیره ماندیم. احساس کردم پس از تجربه شگفتی عشقی که می‌بلعد، تهدیدهای روزمره و

مداوم هستی، باز به رویارویی‌ام برخاسته‌اند. مانده بودم آن جانور چرا تا چنان فاصله‌ای تعقیب کرده است و چه می‌خواهد؛ من فقط زاپری بودم به دنبال شمشیرم، نه علاقه‌ای به ایجاد دردسر با مردم یا جانورها داشتم و نه حوصله‌اش را. کوشیدم با چشم‌هایم این را به او بگویم - راهبان صومعه را به یاد آوردم که با چشم‌هایشان با هم ارتباط برقرار می‌کردند - اما سنگ نجشید. همچنان بی تفاوت به من خیره ماند، اما پیدا بود اگر تمرکز را از دست بدهم، یا بترسم، آماده حمله است.

ترس! ترسم از میان رفته بود. وضعیت را احمقانه‌تر از آن می‌دیدم که بترسم. معده‌ام به هم ریخته بود و تهوع داشتم، اما نمی‌ترسیدم. اگر هم می‌ترسیدم، به خاطر آن بود که چیزی به ۱۷۲ من می‌گفت چشم‌هایم مرا فرو می‌گذارند و آن جانور باز می‌کوشد بر من غلبه کند. نباید چشم‌هایم را بر می‌گرداندم، حتا وقتی حس کردم شبی از راه جاده باریک سمت راست، به من نزدیک شد.

شب چند لحظه ایستاد و بعد راست سوی ما آمد. خط نگاه من و سنگ را قطع کرد و با صدایی زنانه چیزی گفت که نفهمیدم. حضورش خیر بود - دوستانه و مثبت.

در مدت کم‌تر از یک ثانیه‌ای که او از میان من و سنگ گذشته بود، معده‌ام آرام گرفت. دوست نیرومندی داشتم که در این تعارض احمقانه و غیرضروری به یاری‌ام آمده بود. پس از گذشتن شب، سنگ چشم‌هایش را پایین انداخت. سپس پرید و به پشت خانه متروکه دوید و از نظر ناپدید شد.

تنها آن‌گاه بود که قلبم از ترس تکان خورد. تپش قلبم چنان شدید بود که سرم گیج رفت و ضعف کردم. همچنان که جهان دور سرم می‌گشت، به جاده‌ای نگریستم که چند دقیقه پیش به همراه پطرس پیموده بودیم، تا شبی را بینم که نیرویی برای شکست دادن سنگ به من بخشیده بود.

یک راهبه بود. پشتش به من بود و سوی آذوفرا می‌رفت. چهره‌اش را نمی‌دیدم، اما صدایش را به یاد داشتم، و حدس زدم بیست و چند ساله باشد. به سمتی نگریستم که او آمده بود: در راه باریکی ظاهر شده بود که در ظاهر به جایی نمی‌رسید. در اوج سرگیجه، زمزمه کردم: «خودش بود... او بود که کمکم کرد.»

پطرس بازویم را گرفت و گفت: «در این جهان خارق‌العاده، ۱۷۳ تو دیگر خیالبافی نکن. او از صومعه‌ای در کانیا^۱، در پنج کیلومتری این جا می‌آید. از این جا نمی‌توانی ببینی‌اش.» هنوز تپش قلب داشتم و مطمئن بودم حالم به هم می‌خورد. آشفته‌تر از آن بودم که صحبت کنم یا توضیحی بخواهم. روی زمین نشستم و پطرس اندکی آب بر پیشانی و پشت گردنم پاشید. یادم آمد که پس از خروج از خانه آن زن نیز همین کار را کرده بود - اما آن روز می‌گریستم و حال خوبی داشتم. اکنون درست برعکس بود.

پطرس گذاشت به اندازه کافی خستگی در کنم. آب مرا به

خود آورد و تهوع کم شد. همه چیز آهسته به حال طبیعی باز گشت. وقتی حالم بهتر شد، پطرس گفت کمی قدم بزنیم و من اطاعت کردم. نزدیک به پانزده دقیقه راه رفتیم، اما خستگی دوباره بازگشت. پای یک "رولیو"^۱ نشستیم، یک ستون قرون وسطایی با صلیبی بالای آن، که بخشی از جاده یعقوبی را مشخص می کرد.

موقع استراحت، پطرس گفت: «ترست بیش تر از آن سگ اذیت کرده است.»

می خواستم معنای این ملاقات ابلهانه را بدانم.

۱۷۴ - «در زندگی و در جاده سانتیاگو، حوادثی خارج از اختیار ما رخ می دهند. اولین بار که با هم ملاقات کردیم، گفتم در چشم های آن کولی، نام شیطانی را که با او رو به رو می شوی، خوانده ام. وقتی فهمیدم آن شیطان یک سگ است، تعجب کردم، اما چیزی به تو نگفتم. تنها وقتی به خانه آن زن رسیدیم - و برای نخستین بار عشقی که می بلعد را تجلی دادی - دشمنت را دیدم.

وقتی سگ آن زن را راندی، او را به هیچ جا نفرستادی. هیچ چیز نابود نمی شود، همه چیز تغییر می کند. تو مانند عیسا، ارواح را به میان گله ای خوک نفرستادی که از فراز پرتگاهی سقوط کنند. فقط آن سگ را راندی. حالا این نیرو، بی هدف دنبال سرگردان است. پیش از یافتن

شمشیرت، مجبور می شوی تصمیم بگیری که برده یا ارباب این نیرو بشوی.»

خستگی ام کم کم برطرف می شد. نفس عمیقی کشیدم، سنگ سرد رولیو را بر پشتم احساس می کردم. پطرس کمی دیگر به من آب داد و ادامه داد:

- «وسوسه وقتی پیش می آید که آدم ها استیلای خود را بر نیروهای زمین از دست بدهند. نفرین آن کولی، زن را ترسانده بود، و هراس او رخنه ای ایجاد کرد که پیام آور مرگ می توانست از راه آن نفوذ کند. این ماجرا رایج نیست، اما نادر هم نیست. تا حد زیادی به واکنش تو به تهدیدهای دیگران بستگی دارد.»

این بار من بودم که بندی از کتاب مقدس را به یاد آوردم. در کتاب ایوب نوشته شده است: «چون هراسی که از آن بس ۱۷۵ می ترسیدم، بر من رسید.»^۱

- «تهدید، اگر پذیرفته نشود، به هیچ جا نمی رسد. در نبرد نیک، هرگز نباید این را فراموش کنی. همان طور که هرگز نباید فراموش کنی که حمله و عقب نشینی، هر دو بخش هایی از نبرد هستند. آن چه به نبرد تعلق ندارد، فلج شدن از ترس است.»

وقتی سگ آن جا بود، احساس ترس نداشتم. این شگفت زده ام کرده بود و ماجرا را برای پطرس گفتم.

- «فهمیدم. اگر ترسیده بودی، سگ به تو حمله می کرد و بی تردید پیروز می شد. چون سگ هم نترسیده بود. اما عجیب ترین

نکته، رسیدن آن راهبه بود. وقتی حضور موجود مثبتی را احساس کردی، تخیل بارورت نتیجه گرفت که کسی برای یاری تو رسیده است. و این ایمانت، نجات داد. حتا اگر بر فرضی کاملاً کاذب استوار بود.»

حق با پطرس بود. به من خندید، و من هم خندیدم. از جا برخاستیم تا راه مان را از سر بگیریم. حالم دیگر بهتر شده بود. همچنان که پیش می رفتیم، پطرس گفت: «اما نکته ای که باید بدانی؛ نبرد تن به تن با آن سگ تنها با پیروزی یکی از شما دو تا تمام می شود. او بر می گردد، و این بار باید بکوشی جنگ را تمام کنی. اگر این کار را نکنی، کابوشش تا پایان عمر تو را می ترساند.»

۱۷۶ هنگام ملاقات با کولی، پطرس به من گفته بود که نام آن شیطان را فهمیده است. پرسیدم نامش چیست.

پاسخ داد: «لژیون^۱، چون بسیار است.»

از کشتزارهایی می گذشتیم، کشاورزان خود را برای بذرافشانی آماده می کردند. این جا و آن جا، دهقانانی با تلمبه های آبی زمخت، در نبرد صدها ساله خود در برابر خاک لم یزرع می جنگیدند. در حاشیه جاده سانتیاگو، سنگ ها به شکل دیوارهای بی انتهای توده شده بودند و کشتزارها را قطع می کردند. فکر کردم قرن هاست که بر این خاک کار می کنند، اما سنگ ها همچنان به سطح می آیند... سنگ هایی

۱. Legião: فوج، سپاه، هنگ. (م.)

که می توانند تیغه خیش ها را بشکنند، اسبی را لنگ کنند، و بر دست دهقانان پینه بگذارند. نبردی که هر سال آغاز می شد و پایانی نداشت.

پطرس خاموش تر از همیشه بود و متوجه شدم که از صبح تقریباً هیچ چیز نگفته است. پس از گفت و گو پای رولیوی قرون وسطایی، خاموش شده بود و به هیچ یک از پرسش هایم پاسخ نگفته بود. می خواستم از «شیاطین بسیار» بیش تر بدانم. پیش از آن برایم توضیح داده بود که هرکس فقط یک پیام آور دارد. اما او علاقه ای به صحبت در این باره نداشت، و تصمیم گرفتم منتظر زمان بهتری بمانم.

از تپه کوچکی بالا رفتیم و از بالای آن، برج اصلی کلیسای سانتو دومینگو دلا کالزادا را دیدم. از دیدنش شاد شدم و به ۱۷۷ آسایش عظیم پارادور ناسیونال اندیشیدم. با توجه به آن چه درباره اش خوانده بودم، این ساختمان را خود دومینگوی قدیس، به عنوان پناهگاهی برای زایران ساخته بود. فرانسیس آسیری قدیس در راه گُمپوستلا در آن جا اقامت کرده بود. همه چیز این مکان هیجان زده ام می کرد.

حدود ساعت هفت بعد از ظهر، پطرس گفت بایستیم. به یاد رُنسوالز افتادم، یادم آمد که درست وقتی برای گرم شدن به کمی باده نیاز داشتم، با سرعتی بسیار کم حرکت کرده بودیم، و ترسیدم چنان برنامه ای در نظر داشته باشد.

- «یک پیام آور هرگز در شکست دادن پیام آور دیگر کمکت نمی کند. همان طور که گفتم، پیام آوران نه خوبند و نه بد،

اما در میان خود نوعی وفاداری دارند. برای شکست دادن آن سگ، روی کمک پیام آورد حساب نکن.»
اکنون من بودم که به صحبت دربارهٔ پیام آوران علاقه‌ای نداشتم. می‌خواستم به سانتو دومینگو بروم.
- «پیام آوران کسانی که مرده‌اند، می‌توانند کالبد شخصی را اشغال کنند که مغلوب ترس شده است. برای همین است که در مورد آن سگ، بسیارند. هراس آن زن پیام آوران را دعوت کرده - نه فقط پیام آور آن کولی مقتول، که پیام آوران مختلف سرگردان در فضا، که در جست و جوی راهی برای برقراری ارتباط با نیروهای زمین‌اند.»

سرانجام داشت به پرسش پاسخ می‌داد، اما در لحنش چیزی بود که ساختگی می‌نمود، گویی این به راستی چیزی نبود که می‌خواست بگوید. غریزه‌ام بی درنگ به من آماده باش داد.

کمی آزرده، پرسیدم: «پطرس، چه می‌خواهی؟»
راهنمایم پاسخ نداد. در دشت به سوی درختی کهن و تقریباً بی برگ رفت که در سی متری ما سر برافراشته بود. تنها درختی بود که درافق دیده می‌شد. از آن جا که علامت نداده بود دنبالش بروم، همان جا در راه ماندم. و ماجرای عجیبی را دیدم: پطرس چند بار به دور درخت گشت و همچنان که به زمین چشم دوخته بود، با صدای بلند چیزی گفت. پس از پایان کار، اشاره کرد به آن جا بروم.

گفت: «این جا بنشین.» لحن صدایش عوض شده بود،

نمی‌فهمیدم صمیمیت است یا آزرده‌گی: «همین جا بمان. فردا تو را در سانتو دومینگو دلا کالزادا می‌بینم.»

پیش از آن که بتوانم حرفی بزنم، ادامه داد: «یکی از همین روزها - و به تو اطمینان می‌دهم که امروز نه - مجبور می‌شوی با مهم‌ترین دشمن در جادهٔ سانتیاگو رو به رو شوی: آن سگ. آن روز، می‌توانی مطمئن باشی که در دسترس هستم و نیروی کافی برای نبرد با او به تو می‌بخشم. اما امروز با دشمن دیگری رو به رو خواهی شد، دشمنی غیر واقعی که می‌تواند نابودت کند یا به یکی از بهترین دوستان تبدیل شود: مرگ.»

‘انسان تنها موجود طبیعت است که از مرگ خود آگاه است. به این دلیل و فقط به همین دلیل، احترام عمیقی برای نوع بشر قایلیم، و مطمئنم آینده‌اش بسیار بهتر از اکنونش خواهد بود. ۱۷۹ مردم، با این که می‌دانند روزهاشان محدود است و همه چیز درست زمانی که هیچ انتظارش را ندارند، به پایان می‌رسد، زندگی خود را به نبردی تبدیل می‌کنند که سزاوار موجودی با زندگی سرمدی است. به باور من، ترک کارهای مهم، فرزندان، تلاش برای نجات نام از فراموشی، و هر آن چه آدم‌های یهودی می‌دانند، والاترین تجلی شرافت انسان است.

با این وجود، انسان‌ها که موجوداتی شکننده هستند، همواره می‌کوشند قطعیت مرگ را از خود پنهان کنند. نمی‌بینند خود مرگ است که آنان را به انجام بهترین اعمال زندگی‌شان بر می‌انگیزد. از گام نهادن به درون تاریکی، از رفتن به درون هراس شگرف ناشناخته‌ها می‌ترسند، و یگانه راه غلبه بر ترس را، از یاد

بردن این حقیقت می‌دانند که روزگارشان محدود است. نمی‌بینند که با آگاهی از مرگ، می‌توانند بسیار شجاع‌تر باشند و در فتوحات روزانه‌شان بسیار پیش‌تر بروند، چون چیزی برای از دست دادن ندارند... چون مرگ اجتناب‌ناپذیر است.»

احتمالِ گذراندن شب در سانتو دومینگو، دورتر و دورتر می‌نمود. اما اکنون به آن چه پطرس می‌گفت علاقه‌مند شده بودم. خود خورشید هم داشت در پشت افق پیش رو می‌مرد.

«مرگ همراه دائمی ماست، و اوست که به زندگی ما معنایی حقیقی می‌بخشد. اما برای دیدن چهره‌ی راستین مرگمان، نخست باید تمامی اضطراب‌ها و وحشت‌هایی را بشناسیم که صرفِ نام بردن از او، در هر موجود زنده‌ای بر می‌انگیزد.»

۱۸۰ پطرس زیر درخت نشست و از من هم خواست بنشینم. گفت چند دقیقه پیش، چند بار به دور درخت چرخید، چون هر آن چه را که بار اول به عنوان یک زایرِ سانتیاگو بر سرش آمده بود، به یاد آورده بود. سپس دو ساندویچی را که هنگام ناهار خریده بود، از کوله‌اش بیرون آورد.

ساندویچ‌ها را به من داد و گفت: «این جا که هستی، هیچ خطری نیست. مار سمی ندارد، و سگ تنها وقتی برای حمله به تو بر می‌گردد که شکست امروز صبح را فراموش کند. و در این اطراف هیچ راهزن یا جنایتکاری نیست. در مکانی کاملاً امنی، فقط یک استثنا هست: خطر ترسیدن خودت.»

سپس گفت دو روز پیش، احساسی را به همان شدت و خوشنوی مرگ تجربه کرده‌ام: احساسِ عشقی که می‌بلعد؛ و این

که در مقطعی تردید کردم یا ترسیدم، چون هیچ پیش‌فرضی درباره‌ی عشق کیهانی نداشتم. اما ما پیش‌فرض‌هایی نسبت به مرگ داریم و نمی‌فهمیم که مرگ تنها تجلی دیگری از آگاهی است. پاسخ دادم که با آن همه سالی که به آموزش جادو گذرانده‌ام، در عمل هراسم را از مرگ از دست داده‌ام. در حقیقت، بیش‌تر از شیوه‌ی مردنم می‌ترسم تا از خود مرگ.

– «خوب، پس امشب هولناک‌ترین شیوه‌ی مرگ را تجربه کن.»

و این جا، پطرس تمرین زنده به گور را به من آموخت. گفت: «این تمرین را باید فقط یک بار انجام دهی.» به یاد تمرین بسیار مشابهی در تأثر افتادم.

– «باید حقیقت در تو برانگیخته شود، و تمام هراسی که ۱۸۱ برای دست یافتن این تمرین به ریشه‌های روح لازم است. باید بگذاری نقاب هولناکی که چهره‌ی مهربانِ مرگ را پوشانده، پاره شود.»

پطرس برخاست و در پس‌زمینه‌ی خورشید رو به غروب، شب‌بخش را دیدم. از آن جا که نشسته بودم، به هیکیلی غول‌آسا و نیرومند می‌مانست.

– «پطرس، یک سؤال دیگر دارم.»

– «چی؟»

– «امروز صبح ساکت و عجیب بودی. پیش از من احساس کردی که سگ ظاهر می‌شود. چه طور ممکن بود؟»

– «وقتی ما هر دو عشقی که می‌بلعد را تجربه کردیم، در

مطلق با هم سهیم شدیم. مطلق به تمام آدم‌ها نشان می‌دهد که واقعاً کی‌اند؛ شبکه‌ی عظیمی از علت و معلول است، جایی که هر حرکت کوچک هر کس، بر زندگی دیگری تأثیر می‌گذارد. امروز صبح، آن برش از مطلق هنوز در روح من بسیار زنده بود. نه فقط تو را، که سراسر هستی را می‌دیدم، بی آن که به زمان و مکان محدود باشد. حالا این تأثیر بسیار ضعیف‌تر است و تنها بار بعد که تمرین عشقی که می‌بلعد را انجام دهم، بر می‌گردد. خلق تنگی پطرس را در آن روز صبح به یاد آوردم. اگر آن چه می‌گفت درست بود، جهان دوران بسیار بدی را می‌گذراند. همان طور که برای رفتن آماده می‌شد، گفت: «در پارادور منتظر تم. اسمت را به اطلاعات می‌دهم.»

۱۸۲ تا توانستم، دور شدنش را تماشا کردم. در مزرعه‌ی سمت چپم، دهقان‌ها کار روزانه‌شان را تمام کردند و به خانه رفتند. تصمیم گرفتم همین که هوا تاریک شد، تمرین را انجام دهم. آرام بودم. از آغاز جاده‌ی اسرارآمیز سانتیاگو، نخستین بار بود که کاملاً تنها بودم. برخاستم و به اکتشاف پیرامونم رفتم. اما شب به سرعت می‌گسترده و تصمیم گرفتم پیش از گم شدن، به کنار درخت بازگردم. پیش از آن که هوا کاملاً تاریک شود، به طور ذهنی فاصله‌ی میان درخت و جاده را تخمین زدم. حتا در تاریکی، جاده را به خوبی می‌دیدم و تنها با کمک نور ضعیف ماه نو تازه دمیده، می‌توانستم راه خودم را به سانتو دومینگو بیابم.

تا آن لحظه هیچ نرسیده بودم؛ گمان می‌کردم باید تخیل

زیادی به خرج بدهم تا بتوانم هراس‌های یک مرگ هولناک را در خود برانگیزم. اما مهم نیست آدم چه قدر زیسته باشد، با رسیدن شب، هراس‌های نهفته از کودکی در روح ما، برانگیخته می‌شود. هرچه هوا تاریک‌تر می‌شد، کم‌تر احساس آرامش می‌کردم.

در آن مزرعه تنها بودم و اگر فریاد می‌کشیدم، هیچ کس صدایم را نمی‌شنید. به یادم آمد که آن روز صبح، نزدیک بود از هوش بروم. در زندگی هرگز قلبم را آن اندازه خارج از اختیار ندیده بودم.

و اگر مرده بودم چه؟ زندگی‌ام به پایان می‌رسید، این منطقی‌ترین پاسخ بود. در طریق سنت، با ارواح زیادی ارتباط یافته بودم. از زندگی پس از مرگ کاملاً مطمئن بودم. ۱۸۳ اما هرگز به فکرم نرسیده بود درباره‌ی چگونگی انتقال بیندیشم. آدم هرچه هم آمادگی داشته باشد، گذر از بُعدی به بُعد دیگر باید وحشتناک باشد. مثلاً اگر آن روز صبح مرده بودم، جاده‌ی سانتیاگو، سال‌ها مطالعه‌ام، سوگ خانواده‌ام، یا پولی که در کمربندم پنهان کرده بودم، هیچ معنایی نمی‌داشت. به یاد گلدان روی میز در برزیل افتادم. گیاه همچنان به رشد خود ادامه می‌داد، مانند گیاهان دیگر، مانند اتوبوس‌ها، مانند مرد گوشه‌ی خیابان که سبزیجات را گران‌تر از دیگران می‌فروخت، مانند زنی در بخش اطلاعات تلفن که شماره تلفن‌های خارج از دفتر تلفن را به من می‌داد. تمام این‌ها - که اگر آن روز صبح می‌مردم، ناپدید می‌شدند - برایم اهمیت شگرفی

یافتند. فهمیدم نه ستاره‌ها یا حکمت، که همین چیزها به من می‌گویند زنده‌ام.

شب سراسر تاریک بود و در افق سوسوی شهر را می‌دیدم. روی زمین دراز کشیدم و به شاخه‌های درختان فرازِ سرم نگاه کردم. کم‌کم صداهای عجیبی شنیدم؛ صدای جانوران شب‌خیز که برای شکار به راه می‌افتادند. پطرس همه چیز را نمی‌دانست؛ او هم انسانی دیگر مثل من بود. چه اطمینانی داشتم که تضمینش در مورد نبودِ مارهای سمی درست باشد؟ و گرگ‌ها، آن گرگ‌های ابدی اروپا - آیا ممکن نبود با استشمام بویم تصمیم بگیرند امشب از آن جا بگذرند؟ صدای بلندتری، شبیه به صدای شکستن یک شاخه، مرا ترساند و قلبم دوباره به

۱۸۴ تپش افتاد.

کم‌کم می‌ترسیدم. بهترین کار این بود که تمرین را بی‌درنگ انجام دهم و به طرف هتل بروم. سعی کردم آرام بگیرم، بازوهایم را همچون مردگان روی سینه‌ام صلیب کردم. چیزی در کنارم صدا کرد. بی‌درنگ از جا پریدم.

هیچ نبود. شب هجوم آورده بود و هراس‌های انسانی را با خود می‌آورد. دوباره دراز کشیدم و تصمیم گرفتم این بار هر ترسی را به محرکی برای تمرین تبدیل کنم. متوجه شدم که هرچند دمای هوا بسیار کم شده است، عرق کرده‌ام.

تصور کردم در تابوتم بسته شد و پیچ‌ها را محکم کردند. بی حرکت، اما زنده بودم، و می‌خواستم به خانواده‌ام بگویم همه چیز را می‌بینم. می‌خواستم بگویم دوست‌شان دارم، اما هیچ

صدایی از دهانم بر نمی‌آمد. پدر و مادرم می‌گریستند، دوستانم جمع شده بودند، و من تنها بودم! در میان تمامی آن عزیزان، هیچ کس نمی‌دید که من زنده‌ام و هنوز تمام آن چه را که می‌خواستم، در این جهان انجام نداده‌ام. نومیدانه سعی کردم چشم‌هایم را باز کنم، علامتی بدهم، به سرپوش تابوت بگویم. اما نمی‌توانستم هیچ جای بدنم را تکان بدهم.

احساس کردم تابوت به گور برده می‌شود. صدای دستگیره‌ها را می‌شنیدم که به نقطهٔ اتصال‌شان ساییده می‌شدند. صدای گام‌های تشیع کنندگان را در پشت، و یکی دو صدا را که حرف می‌زدند. کسی گفت قرار شام دارد، و دیگری می‌گفت من خیلی زود مرده‌ام. بوی گل‌های دور‌گردنم داشت خفه‌ام می‌کرد.

۱۸۵

یادم آمد از ترس آن که واپس زده شوم، از برقراری ارتباط با دو سه زن منصرف شده‌ام. نیز به یاد آوردم که بارها آن چه را که می‌خواستم، انجام نداده‌ام و فکر کرده‌ام بعدها انجامش می‌دهم. اندوه شگرفی برای خود احساس کردم، نه فقط به خاطر آن که زنده به گور می‌شدم، به خاطر آن که از زیستن ترسیده بودم. چرا باید از "نه" گفتن به کسی می‌ترسیدم یا کاری را به فردا وامی‌گذاشتم، اگر مهم‌ترین چیز، لذت از زندگی بود؟ آن جا در تابوتی محبوس بودم، دیگر برای بازگشت و نشان دادن شهادتی که می‌بایست می‌داشتم، بسیار دیر بود.

آن جا در نقشِ یهودای خویش بودم، به خودم خیانت کرده بودم. آن جا بودم، ناتوان از جنباندن یک ماهیچه، یا

کشیدنِ فریاد یاری، و دیگران غرقِ زندگی خود بودند، نگرانِ آن چه می‌خواستند همان شب انجام دهند، و مجسمه‌ها و بناهایی را که دیگر هرگز نمی‌دیدم، ستایش می‌کردند. احساس کردم دفن شدن، آن‌گاه که دیگران همه به زندگی ادامه می‌دهند، چه نامصفانه است. بهتر بود فاجعه‌ای رخ می‌داد و همه ما در یک کشتی بودیم و همه با هم به سوی همان مغاکی حرکت می‌کردیم که اینک مرا به سوی آن می‌بردند. کمک! سعی کردم فریاد بزنم. من هنوز زنده‌ام. نمرده‌ام. ذهنم هنوز فعال است! تابوتم را کنار گور گذاشتند. می‌خواهند دفن کنند! همسرم از یادم می‌برد و با دیگری ازدواج می‌کند، پولی را که این همه سال برای جمع کردنش جنگیدیم، خرج می‌کند! اما چه ۱۸۶ اهمیتی دارد؟ حالا می‌خواهم کنارش باشم، چون زنده‌ام!

صدای گریه‌هایی را می‌شنوم و احساس می‌کنم دو قطره اشک از چشم‌هایم می‌چکد. اگر دوستانم همین حالا تابوت را می‌گشودند، اشک‌ها را می‌دیدند و نجاتم می‌دادند. اما فقط فرو رفتن تابوت را در زمین احساس می‌کنم. ناگهان همه جا تاریک می‌شود. دمی پیش، پرتو نوری بر لبه تابوت وجود داشت، اما اکنون تاریکی مطلق است. بیل گورکنان گور را پر می‌کند، و من زنده‌ام! زنده به گور! قطع جریان هوا را حس می‌کنم، بوی گل‌ها تحمل‌ناپذیر است. صدای دور شدن گام‌های سوگواران را می‌شنوم. هراسم فراگیر است. نمی‌توانم کاری کنم؛ اگر الان بروند، به زودی شب می‌رسد و هیچ کس صدای کوفتن بر سرپوش تابوتم را نمی‌شنود!

صدای گام‌ها محو می‌شود، هیچ کس فریادهایی را نمی‌شنود که در ذهنم می‌کشم، تنهایم، در تاریکی؛ هوا سنگین است، و بوی گل‌ها دارد دیوانه‌ام می‌کند. ناگهان صدایی می‌شنوم. کرم‌ها هستند، آمده‌اند زنده زنده مرا بخورند. با تمام نیرو می‌کوشم اعضای بدنم را تکان بدهم، اما بی حرکت. کرم‌ها از بدنم بالا می‌آیند. سرد و لیزند. بر صورتم می‌خزند و به درون شلوآرم می‌لغزند. یکی از آن‌ها وارد مقعدم می‌شود، و دیگری وارد بینی‌ام. کمک! دارم زنده به گور می‌شوم و هیچ کس به دادم نمی‌رسد، هیچ کس چیزی نمی‌گوید. کرمی که وارد بینی‌ام شده بود، به حنجره‌ام می‌رسد. احساس می‌کنم کرم دیگری وارد گوشم می‌شود. باید بیرون بروم! خدا کجاست؟ چرا کمک نمی‌کند؟ شروع ۱۸۷

به خوردن حنجره‌ام می‌کنند، به زودی دیگر نمی‌توانم فریاد بزنم! از هر سو وارد بدنم می‌شوند: از گوشم، گوشه دهانم، مجرای ادرارم. آن موجودات چندش‌آور و چرب را درونم احساس می‌کنم، باید فریاد بکشم، باید آزاد شوم! در این گور سرد و تاریک حبس شده‌ام. تنها، دارند زنده زنده می‌خورند! هوا دارد تمام می‌شود، و کرم‌ها دارند می‌خورند! باید تکان بخورم. باید از این تابوت بیرون بزنم! خدایا، کمک کن تمام نیرویم را جمع کنم، چون باید تکان بخورم! باید از این جا بیرون بروم، باید... باید خودم را تکان بدهم! تکان می‌خورم!

موفق شدم!

تخته‌های تابوت از هر سو کنار رفتند، گور ناپدید شد و سینه‌ام را از هوای تازه جاده‌سانتیاگو آکندم. سر تا پا می‌لرزیدم و خیس عرق بودم. کمی تکان خوردم و احساس کردم احشایم به هم پیچیده‌اند. اما این‌ها هیچ مهم نبودند: زنده بودم.

لرزش ادامه داشت. هیچ تلاشی برای مهارش نکردم. آرامش عظیمی بر من فرود آمد. حضوری را کنارم احساس کردم. نگریستم و چهره مرگم را دیدم. مرگی نبود که چند دقیقه پیش تجربه کرده بودم، مرگی آفریده ترس‌ها و خیالاتم؛ این، مرگ راستینم بود، دوست و مشاورم، کسی که دیگر هرگز نمی‌گذاشت چنان جیونانه رفتار کنم. از آن دم به بعد، او بیش‌تر از دست راه‌نما و توصیه‌های پطرس، یاری‌ام می‌کرد.

۱۸۸ نمی‌گذاشت آن چه را که باید امروز از آن لذت ببرم، به فردا واگذارم. نمی‌گذاشت از نبردهای زندگی بگریزم، و در نبرد نیک کمکم می‌کرد. دیگر هرگز به خاطر هیچ کاری احساس حماقت نمی‌کردم. چون او آن جا بود، و می‌گفت هنگامی که مرا در اختیار بگیرد تا کنارم به جهان‌های دیگر سفر کنند، نباید بزرگ‌ترین گناه ممکن، پشیمانی، را با خود ببرم. با قطعیت حضورش و دیدن مهربانی چهره‌اش، مطمئن بودم که خواهم توانست از چشمه زندگی، که همین هستی است، بنوشم.

شب دیگر نه رازی داشت و نه وحشتی. شب دلپذیری بود، شب آرامی بود. وقتی لرزش ایستاد، برخاستم و تا تلمیه‌های آب مزرعه قدم زدم. شلوارکم را شستم و یک جفت شلوارک تمیز از کوله‌ام بیرون آوردم و پوشیدم. سپس به زیر درخت بر

گشتم و دو ساندویچی را که پطرس برایم گذاشته بود، خوردم. خوش طعم‌ترین غذای جهان بود، چون زنده بودم و چون مرگ دیگر مرا نمی‌هراساند.

تصمیم گرفتم همان جا بخوابم. هرگز تاریکی را چنان اطمینان بخش نیافته بودم.

تمرین زنده به گور

روی زمین دراز بکش و آرام بگیر. دست‌هایت را همچون مردگان روی سینه‌ات صلیب کن.

تمامی جزییات خاک‌سپاری‌ات را تصور کن، انگار قرار است فردا برگزار شود، تنها تفاوت در این است که زنده به خاک سپرده می‌شوی. ۱۹۰ همچنان که وضعیت در ذهنت شکل می‌گیرد - کلیسا، تشییع تا گورستان، گذاردن تابوت در گور، کرم‌های داخل گور - در تلاشی نومیدانه برای گریختن، تمامی ماهیچه‌هایت را منقبض و منقبض‌تر می‌کنی. اما نمی‌توانی تکان بخوری. آن قدر تلاش کن تا دیگر نتوانی به تلاشت ادامه دهی، و بعد، با حرکتی که سراسر بدنت را در بر می‌گیرد، سرپوش تابوت را به کناری می‌افکنی، نفس ژرفی می‌کشی، و خودت را آزاد می‌یابی. این حرکت، اگر در همان زمان فریاد بکشی، تأثیر بیش‌تری دارد؛ فریادی از ژرفنای روح.

آلایش‌های فردی

در گندم‌زار عظیمی بودیم، گندم‌زاری هموار و یک‌نواخت که تا افق گسترده بود. تنها چیزی که با یکنواختی آن چشم‌انداز ناهم‌هنگ بود، ستونی قرون وسطایی با صلیبی در بالایش بود که مسیر زائران را مشخص می‌کرد. به ستون که نزدیک شدیم، پطرس ایستاد، کوله‌اش را بر زمین گذاشت و زانو زد. گفت همان ۱۹۱ کار را بکنم.

- «حالا نیایشی می‌کنیم، درباره‌ی تنها چیزی که می‌تواند زایری را، پس از یافتن شمشیرش شکست بدهد: آلایش‌های فردی‌اش. هرچه هم کار برد تیغ را از استادش آموخته باشد، یکی از دستانش همواره بدترین دشمن او خواهد بود. بگذار دعا کنیم که اگر در یافتن شمشیرت موفق شدی، همواره آن را با دستی بگیری که برایت رسوایی به بار نیاورد.»

ساعت دو بعد از ظهر بود. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، و پطرس چنین آغاز کرد:
رحم کن پروردگارا، که ما زائرانِ جاده‌ی کُمپوستلا هستیم،

و این می‌تواند آلاشی باشد. با رحم بی‌پایانت، یاری‌مان کن تا هرگز دانش خویش را پادِ خویش به کار نگیریم.

’رحم کن بر آنان که دریغ خویش می‌خورند، بر آنان که خود را نیک مردمانی می‌پندارند که زندگی بر آن‌ها بی‌داد کرده است... چون سزاوار آن چه بر آنان رفته نیستند. چنان مردمان، هرگز نتوانند به نبرد نیک بر آیند. و دریغ بر آنان که با خود بی‌رحمند و در کردار خویش تنها پلیدی می‌بینند، و خود را وامدار بی‌داد جهان می‌پندارند. زیرا اینان قانون تو را نمی‌دانند که: "و اما هر موی سر شما شماره دارد."

’بر آنان که فرمان می‌رانند، رحم فرما، و بر آنان که دیرزمانی کار می‌کنند، و آنان که خود را در ازای یک روز تعطیل یک‌شنبه قربانی می‌کنند، تا ببینند جایی برای رفتن نیست و همه جا بسته است. و اما باز بر آنان رحم نما که تلاش‌هایشان را تقدیس می‌کنند، و می‌توانند به فراتر از مرزهای جنون‌شان ره بسپارند، و سرانجام خویش را وامدار می‌کنند یا به دست برادران‌شان به صلیب کشیده می‌شوند. زیرا اینان قانون تو را نمی‌دانند که: "پس چو ماران حازم باش و چون کبوتران بی‌آزار."

’رحم کن، که آدمیان می‌توانند جهان را فتح کنند، اما هرگز به نبرد نیک درونِ خویش نپردازند. و اما باز بر آنان رحم فرما که در نبرد نیک با خویش پیروزند، و اما خود را در میخانه‌های زندگی می‌یابند، چون جهان را فتح نکردند. چون اینان قانون تو را نمی‌دانند که: "او را که پروای کلام مرا دارد،

به حکیمی مثل می‌زنم که خانه‌اش را بر صخره‌ای بنا می‌کند." ’بر آنان رحم کن که از برداشتن قلم، یا قلم‌مو، یا ساز، یا ابزاری می‌هراسند، زیرا نگرانند که مبادا کسی، پیش‌تر، بهتر از آنان به انجام رسانده باشد، و خود را ناسزاوار ورود به سرای شگفت‌انگیز هنر می‌دانند. اما باز بر آنان رحم کن که قلم را، قلم‌مو را، ساز یا ابزار را برداشته‌اند و الهام را به ابتذال گروانده‌اند، و اما خود را بهتر از دیگران می‌پندارند. اینان قانون تو را نمی‌دانند که: "هیچ پوشیده‌ای نیست که آشکار نشود، و هیچ پنهانی نیست که عیان نگردد."

’رحم بر آنان کن، که می‌خورند و می‌نوشند و خود را سیر می‌کنند، اما در سیری خویش، ناشاد و تنه‌ایند. و اما باز بر آنان رحم فرما که روزه می‌دارند، و می‌نکوهند و نهی ۱۹۳ می‌کنند، و خویش را قدیس می‌دانند و نام تو را در کوی و برزن پوعظ می‌کنند. چون اینان قانون تو را نمی‌دانند که: "اگر بر خویش گواهی بیاورم، گواهم راستین نیست."

’رحم کن بر آنان که از مرگ می‌هراسند و ناآگاهند از اقلیم‌های بی‌شماری که پیش‌تر، از آن‌ها گذشته‌اند، و از مرگ‌های بی‌شماری که مرده‌اند؛ و ناشادند، که می‌پندارند روزی پایانی خواهد بود. اما باز بر آنان بیش‌تر رحم کن که مرگ‌های بی‌شمار خویش را می‌شناسند، و امروز خود را نامیرا می‌دانند، زیرا قانون تو را نمی‌دانند که: "آن کو باز زاده نشود، ملکوت خدا را نخواهد دید."

’رحم کن بر آنان که خود را بنده می‌کنند به بندهای

ابریشمین عشق، و سرورانِ دیگران می‌دانند، که حسد می‌ورزند و خویش را زهرآگین می‌کنند و شکنجه می‌دهند، چون در نمی‌یابند عشق چون هر چیزی، همچون باد دگرگون می‌شود. و اما باز بر آنان بیش‌تر رحم فرما که از هراس عشق می‌میرند و عشق را به نامِ عشقی برتر که نمی‌شناسند، پس می‌زنند. چون اینان قانون تو را نمی‌دانند که: "هر کس از آبی بنوشد که من به او می‌دهم، هرگز تشنه نخواهد شد."

۱۹۴ 'رحم کن بر آنان که گیتی را تا حد توضیحی می‌کاهند، و خدا را تا نوشدارویی جادوی، و انسان را تا موجودی با نیازهای بنیادین که باید ارضا شود؛ چون اینان هرگز موسیقی کرات را نخواهند شنید. و اما باز بر آنان بیش‌تر رحم فرما که کورانه ایمان دارند، و در آزمایش‌گاه‌ها، جیوه را به طلا دگرپرسی می‌دهند، و اسیر کتاب‌های تاروت و نیروی اهرام‌اند. چون اینان قانون تو را نمی‌دانند که: "ملکوت خدا از آن کودکان است."

'رحم کن بر آنان که جز خود نمی‌بینند، و آن دم که در لیموزین‌ها، از خیابان‌ها می‌گذرند و خود را در اتاق کار خود در برج‌های عاج خوش تهویه‌شان حبس می‌کنند و از انزوای قدرت رنج می‌برند، دیگران نمایشی تار و دورند. و اما باز بر آنان بیش‌تر رحم فرما که نیکوکارند، و دستگیرند، و می‌کوشند تنها با عشق بر پلیدی پیروز شوند. چرا که اینان قانون تو را نمی‌دانند که: "بگذار آن که شمشیری ندارد، ردايش را بفروشد و شمشیری بخرد."

'رحم کن پروردگارا، بر ما که می‌جوییم و شجاعیم در برداشتنِ شمشیری که وعده‌اش را داده‌ای؛ که قدیس و گناهکاریم، پراکنده در جهان. چه، ما حتا خود را نمی‌شناسیم، و اغلب می‌پنداریم پوشیده‌ایم، اما برهنه‌ایم؛ می‌پنداریم جنایت کرده‌ایم، اما جانی را رهانیده‌ایم. و به هنگام رحم آوردن، از یاد مبر که ما با دستِ یک فرشته و دستِ یک شیطان شمشیر می‌گیریم، که هر دو به یک جا می‌رسند. چون ما این جهانی‌ایم، و این جهانی می‌مانیم، و و نیازمند تویم. ما همواره نیازمند قانون تویم که می‌گوید: "آن گاه که شما را بی همیان، کوله‌بار و صندل فرستادم، چیزی کم نداشتید."

۱۹۵ پطرس نیایش را تمام کرد. همچنان که سکوت می‌گسترده، به گندم‌زارِ گرداگردمان خیره شده بود.

فتح

یک روز بعد از ظهر به ویرانه‌های یک قلعه قدیمی شهسوارانِ هیکل^۱ رسیدیم. برای استراحت نشستیم. پطرس سیگار همیشگی‌اش را کشید و من جرعه‌ای از باده‌ای نوشیدم که از ناهار مانده بود. منظره پیرامون را تماشا کردم: چند خانه روستایی، برج قلعه، کشتزارِ مواج، زمین باز و آماده بذرافشانی. ۱۹۷ چوپانی در سمتِ راست ظاهر شد که گله‌اش را از دیوارهای قلعه می‌گذراند. آسمان سرخ بود و غبار برخاسته از سم رمه، منظره را تار و به یک رؤیا، به‌الهامی جادوی مانند می‌کرد. چوپان دست تکان داد و ما هم پاسخش را دادیم.

۱. Cavaleiros Templários: نام فرقه‌ای مذهبی و نظامی که در دوران جنگ‌های صلیبی در قرون وسطا پدید آمد و به نام "شهسواران فقیر عیسا" نیز مشهور بود. این فرقه در سال ۱۱۱۸ م. توسط یکی از شهسواران فرانسه به نام اوگ دُ پَین (Hugues de Payns) و هشت نفر دیگر از شهسواران صلیبی تشکیل شد که سوگنتر حفاظت از زائران مسیحی را در جاده زیارتی اورشلیم خورده بودند. این فرقه در سال ۱۳۰۷ به کفر محکوم و متلاشی شد. واژه "هیکل" به معنای معبد است که به طور خاص به معبد اورشلیم (بیت المقدس) گفته می‌شود. (م.)

گوسفندان از جلو ما گذشتند و راه خود را پی گرفتند. پطرس از جا برخاست. صحنه تأثیرگذاری بود. پطرس گفت: «برویم، همین حالا. باید عجله کنیم.»

– «چرا؟»

– «چون من می‌گویم. به اندازه کافی در جاده سانتیاگو وقت نگذرانده‌ایم؟»

اما چیزی به من می‌گفت این شتاب، ارتباطی با صحنه جادوی چوپان و گوسفندانش دارد.

دو روز بعد، به کوه‌هایی سربرافراشته در جنوب نزدیک شدیم که یکنواختی گندم‌زارهای پهناور را می‌شکستند. آن منطقه ارتفاعات طبیعی مشخصی داشت و با علامت‌های زردی که پدر خوردی گفته بود، به خوبی علامت‌گذاری شده بود. اما پطرس بی هیچ توضیحی، از علامت‌های زرد فاصله گرفت و بیش‌تر و بیش‌تر به سمت شمال رفت. وقتی این موضوع را گفتم، با خشونت پاسخ داد او راهنما است و می‌داند مرا کجا می‌برد.

پس از نیم ساعت پیش‌روی در مسیر جدید، زمزمه جریان آب به گوشم رسید. پیرامون مان، فقط دشت‌های آفتاب سوخته بود و سعی کردم حدس بزنم صدا از کجاست. همچنان که پیش می‌رفتیم، صدا بلند و بلندتر می‌شد، و دیگر تردیدی نبود که از یک آبشار است. تنها نکته غیرعادی این بود که در اطراف مان نه کوهی می‌دیدم و نه آبشاری.

سپس، بعد از صعود از یک برآمدگی کوچک، با یکی از شگفت‌انگیزترین آثار طبیعت رو به رو شدیم: در حفره‌ای در

کف فلات که بنای پنج طبقه‌ای در آن جای می‌گرفت، آبشاری به سوی مرکز زمین جاری بود. در حاشیه این دهانه عظیم، گیاهان فراوانی رویده بودند که با گیاهانی که تا آن زمان از کنارشان گذشته بودیم تفاوت داشتند و آبشار را در بر می‌گرفتند.

پطرس گفت: «پایین برویم.»

فرودی را آغاز کردیم که مرا به یاد ژول ورن می‌انداخت؛ انگار داشتیم به مرکز زمین سفر می‌کردیم. فرودی دشوار و خطرناک بود، و برای جلوگیری از سقوط، مجبور بودیم به شاخه‌های خاردار و صخره‌های تیز چنگ بزنیم. با دست و پای زخمی به کف حفره رسیدیم.

پطرس گفت: «زیبا نیست؟»

تأیید کردم. واحه‌ای در صحرا بود. زندگی گیاهی و رنگین کمان در میان قطره‌های آب، در پایین نیز به همان زیبایی بود که از بالا دیده می‌شد.

تکرار کرد: «این جاست که طبیعت قدرتش را نمایش می‌دهد.»

سر تکان دادم: «درست است.»

راهنمایم گفت: «و به ما هم اجازه می‌دهد قدرت خودمان را نمایش بدهیم. بیا از آبشار بالا برویم. از وسط آب!»

دوباره به آن منظره نگریستم. دیگر واحه زیبا، آن شاهکار پیشرفته طبیعت را نمی‌دیدم. برابر دیواری با ارتفاع بیش‌تر از پانزده متر بود که آب با قدرتی درهم کوبنده از بالایش فرو می‌ریخت. برکه کوچکی که از سقوط آب پدید آمده بود، کم‌تر

از قامت یک انسان عمق داشت. رود با زمزمه‌ای نیرومند، به سوی منفذی جاری بود که احتمالاً به اعماق زمین می‌رسید. روی دیوار هیچ بیرون‌زدگی‌ای نبود که بتوانم به هنگام صعود از آن کمک بگیرم، و عمق آن برکه کوچک آن قدر زیاد نبود که ضربه سقوط را بگیرد. در برابر مأموریتی کاملاً ناممکن بودم.

به یاد صحنه‌ای مانند آن افتادم که پنج سال پیش، در یکی از مراسم خطرناک پیش آمده بود و مانند این یکی، صعود بسیار خطرناکی را می‌طلبید. استادم به من حق انتخاب داد که ادامه بدهم یا ندهم. جوان‌تر بودم و شیفته نیروهای استادم، و شیفته معجزات سنت، پس تصمیم گرفتم پیش بروم. باید شجاعت‌م را نشان می‌دادم.

پس از نزدیک به یک ساعت صعود از کوه، به دشوارترین رگه رسیدم، و ناگهان بادی با نیروی غیرمنتظره وزیدن گرفت و مجبور شدم با تمام نیرو به تاقچه کوچک پشتیبانم چنگ بیندازم تا جلوی سقوطم را بگیرم. چشم‌هایم را بستم، و در انتظار بدترین رخداد، ناخن‌هایم را در صخره فرو بردم. اما یک دقیقه بعد غافلگیر شدم، کسی کمکم کرد تا موقعیت امن‌تر و راحت‌تری پیدا کنم. چشم‌هایم را گشودم و استادم را کنارم دیدم.

در هوا حرکاتی انجام داد و باد ایستاد. با چابکی اسرارآمیزی که گاه به تمرین بی‌وزنی می‌مانست، از کوه فرود آمد و به من گفت همین کار را بکنم.

با پاهای لرزان به پایین کوه رسیدم و با خشم از او پرسیدم چرا پیش از آن که باد تهدیدم کند، جلو آن را نگرفت. پاسخ داد: «چون من بودم که به باد دستور دادم بوزد.» - «تا مرا بکشد؟»

- «تا نجاتت بدهد. بالا رفتن از این کوه غیرممکن بود. وقتی پرسیدم می‌خواهی از این کوه بالا بروی، شهامت را امتحان نمی‌کردم. عقلت را امتحان می‌کردم.

تو این سؤال را به یک دستور تبدیل کردی، اما من به تو دستور نداده بودم. اگر می‌توانستی بر جاذبه زمین غلبه کنی، مشکلی نداشتی. اما می‌خواستی شجاع باشی. اما فقط کافی بود عاقل باشی.»

آن روز، از مغانی گفت که در فرایند روشنی‌دگی دیوانه شده ۲۰۱ بودند و دیگر نیروهای خود را از نیروهای شاگردهایشان تشخیص نمی‌دادند. در زندگی با مردانِ بزرگی در سنت آشنا شدم. با سه استاد بزرگ - از جمله استاد خودم - آشنا شدم که می‌توانستند به شیوه‌ای خارج از تصور همگان، بر اشیای مادی تسلط یابند. من شاهد معجزات، پیشگویی‌های دقیق آینده، و آگاهی از حلول‌های پیشین بودم. استادم دو ماه پیش از حمله آرژانتین به جزایر مالویناس^۱، جنگ‌های مالویناس را پیشگویی کرد. تمامی جزئیات و دلایل این اختلاف را - در سطح اثیری - برایم توضیح داد.

اما از آن روز به بعد، کم‌کم متوجه شدم مُغانی، به قول استاد «در فرایندِ روشنی‌دگی دیوانه شده‌اند.» اینان افرادی بودند که تقریباً در همه چیز شبیه استادان بودند، حتا در نیروهای خود: دیدم که یکی از آن‌ها، با بیست دقیقه تمرکز مطلق، کاری کرد که یک دانه رشد کند. اما او و برخی دیگر، پیش از آن شاگردان بسیاری را به سوی جنون و نومیدی رانده بودند؛ مجبور شده بودند برخی از این شاگردان را در بیمارستان‌های روانی بستری کنند، و دست‌کم یک مورد خودکشی تأیید شده وجود داشت. این استادان در "فهرست سیاه" سنت بودند، اما مهار آن‌ها غیرممکن بود، و می‌دانم حتا امروز هم بسیاری از آن‌ها به کار خود ادامه می‌دهند.

۲۰۲ همچنان که به آبشار صعودناپذیر می‌نگریستم، همه این‌ها در کم‌تر از یک ثانیه از ذهنم گذشت. به زمانِ درازی اندیشیدم که با پطرس سفر کرده بودم؛ به یاد سگ افتادم که به من حمله کرده بود، اما آسیبی نرسانده بود، به بی‌اختیاری پطرس در برابرِ پسری که در رستوران به ما خدمت می‌کرد، و به باده‌گساری پطرس در جشن عروسی. تنها همین‌ها را به یاد می‌آوردم. - «پطرس، غیر ممکن است از این آبشار بالا بروم. به یک دلیل ساده: غیرممکن است.»

پاسخ نداد. بر علف‌های سبز نشست. من هم نشستم. نزدیک پانزده دقیقه ساکت ماندیم. سکوتش خلع سلاح می‌کرد. در آغازِ صحبت پیشگام شدم.

- «پطرس، نمی‌خواهم بالا بروم، چون سقوط می‌کنم.

می‌دانم که نمی‌میرم، چون وقتی چهره مرگم را دیدم، روزِ مرگم را هم دیدم. اما ممکن است سقوط کنم و تا آخر عمرم فلج شوم.»

به من نگریست و لبخند زد: «پائولو، پائولو... تو کاملاً عوض شده‌ای. در صدايت اندکی از عشقی که می‌بلعد هست، و چشم‌هایت می‌درخشند.»

- «می‌خواهی بگویی دارم سوگند فرمان‌بری را که پیش از حرکت در جاده خورده‌ام، می‌شکنم؟»

- «تو آن سوگند را نمی‌شکنی. تو نترسیده‌ای، تنبلی نمی‌کنی. همچنین نباید فکر کنی من دستور بی‌فایده‌ای به تو داده‌ام. تو نمی‌خواهی از آبشار بالا بروی، چون به جادوگران سیاه • می‌اندیشی. استفاده از نیروی تصمیم‌گیری به معنای ۲۰۳ شکستنِ یک سوگند نیست. این توانایی هرگز از یک زیرگرفته نمی‌شود.»

دوباره به آبشار و به پطرس نگریستم. احتمال صعودم را سبک و سنگین می‌کردم، و به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدم.

ادامه داد: «توجه کن. من پیش از تو بالا می‌روم، بی آن که از هیچ عطیه‌ای استفاده کنم. و موفق می‌شوم. اگر فقط به خاطر آن که می‌دانم پام را کجا بگذارم موفق شدم، تو هم باید بالا بیايي.

• یادداشتِ نویسنده: این نامی است که در سنت، به استادانی داده شده است که ارتباط جادویی خود را، همان گونه که در همین فصل گفتم، با شاگردان‌شان از دست داده‌اند. این اصطلاح به استادانی نیز گفته می‌شود که پس از سلطه بر نیروهای زمینی، فرایند آموزش خود را قطع می‌کنند.

به این ترتیب نیروی تصمیم‌گیری‌ات را خنثی می‌کنم. اگر بعد از موفقیت، باز امتناع کردی، این بار سوگندت را شکسته‌ای.»
پطرس کفش‌های ورزشی‌اش را از پا در آورد. دست کم ده سال پیرتر از من بود، و اگر در صعود موفق می‌شد، دیگر هیچ بهانه‌ای نداشتم. آبشار را سنجیدم و احساس کردم معده‌ام به هم می‌ریزد.

اما پطرس تکان نخورد. هرچند کفش‌هایش را در آورده بود، همان جا نشست. به آسمان نگریست و گفت: «در چند کیلومتری این جا، در سال ۱۵۰۲، باکره مقدس بر چوپانی ظاهر شد. امروز جشن سالروز همین رخداد است... جشن باکره جاده... و پیروزی‌ام را به او تقدیم می‌کنم. به تو هم توصیه می‌کنم همین کار را بکنی. درد پاها یا زخم‌های دست‌هایت را به او تقدیم نکن. همه مردم، برای توبه فقط درد خود را تقدیم می‌کنند. این هیچ اشکالی ندارد، اما فکر می‌کنم باکره مقدس خوشحال می‌شود اگر مردم جدای از درد، شادی‌هاشان را هم تقدیم او کنند.»

در وضعیتی نبودم که صحبت کنم. هنوز شک داشتم که پطرس بتواند از این دیواره بالا برود. فکر می‌کردم همه این ماجرا مضحکه‌ای است؛ که دارم به خاطر لحن صحبتش، به درون ماجرا کشیده می‌شوم، و بعد مرا متقاعد به انجام کاری می‌کرد که واقعاً دلم نمی‌خواست انجام بدهم. با وجود این تردیدها، لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم و سوی باکره جاده نیایش کردم. نذر کردم اگر پطرس و من بتوانیم از این دیوار بالا برویم، یک روز دوباره به این مکان برگردم.

«آن چه تا کنون آموخته‌ای، تنها وقتی معنا می‌یابد که به کار گرفته شود. فراموش نکن که جاده سانتیاگو، جاده آدم‌های عادی است. هزار بار گفته‌ام. در جاده سانتیاگو و در خود زندگی، حکمت تنها هنگامی ارزش دارد که برای غلبه بر مانعی به کار انسان بیاید.»

اگر می‌خی برای کوبیدن وجود نداشت، چکش در دنیا معنایی نداشت. حتا با وجود میخ، چکش می‌تواند بی‌فایده باشد، اگر گمان کند: «می‌توانم با دو ضربه آن میخ را بکوبم.» یک چکش باید عمل کند. باید خود را به دستان نجار بسپارد و در کارکرد درستش به کار رود.»

جمله استاد را در ایستایا به یاد آوردم: هرکس شمشیری دارد، باید آن را پیوسته بیازماید، مبادا در غلافش ۲۰۵ زنگ بزند.

راهنمایم گفت: «آبشار مکانی است که باید آن چه را تا کنون آموخته‌ای، اجرا کنی. یک چیز به نفع توست: تو روز مرگ را می‌دانی، و بنابراین وقتی باید برای یافتن یک حایل به سرعت تصمیم‌گیری، ترس فلج‌ت نمی‌کند. اما یادت باشد که باید با آب همکاری کنی و از آن برای تأمین نیازت استفاده کنی. یادت باشد که اگر فکر بدی به ذهنت رسید، ناخنت را در شست فرو کنی.»

و از همه مهم‌تر، در هر لحظه صعود، باید از عشقی که می‌بلعد یاری بجویی، چون این عشق است که هر گام تو را هدایت و توجیه می‌کند.»

پطرس سکوت کرد. پیراهن و شلوارکش را در آورد و برهنه شد. سپس در آب سرد برکه کوچک فرو رفت، خودش را خیس کرد و بازوهایش را به سوی آسمان گشود. می دیدم خوشحال است؛ از سرمای آب و رنگین کمانی که در میان قطره های پیرامون مان برخاسته بود، لذت می برد.

پیش از این که زیر آبشار بروم، گفتم: «یک چیز دیگر. این آبشار به تو می آموزد چه طور یک استاد باشی. من بالا می روم، اما پرده ای از آب میان من و توست. من بالا می روم، اما تو نمی توانی بینی دست ها و پاهایم را کجا می گذارم.

به همین شکل، یک راز آموز هرگز گام های راهنمایش را تقلید نمی کند؛ چون هر کدام شیوه متفاوتی برای دیدن زندگی، ۲۰۶ رویارویی با مشکلات، و پیروزی دارند. آموزش، نشان دادن امکان است. آموختن، برای خویش ممکن ساختن است.»

دیگر چیزی نگفتم، پس پرده آبشار ناپدید شد و صعود را آغاز کرد. فقط شبوحش را می دیدم. انگار از پشت شیشه یخ زده تماشا می کردم. اما صعودش را می دیدم. آهسته و خستگی ناپذیر بالا می رفت. هرچه به پایان نزدیک تر می شد، بیش تر می ترسیدم، نوبت من هم داشت می رسید. سرانجام وحشتناک ترین لحظه رسید: به محل سقوط آب از بالای ستیغ رسید و دیگر جایی برای گذاشتن دستش نداشت. شدت آب می توانست به زمینش بکوبد. اما سرش از بالای آبشار بیرون آمد، و آبشار گرداگردش به شلی سیمین تبدیل شد. این صحنه فقط یک لحظه طول کشید، چون با حرکتی سریع، تمام بدنش را

به بالا پرتاب کرد و به گونه ای، خود را به بالای ستیغ رساند. هنوز در وسط جریان آب بود. بعد، چند لحظه ندیدمش.

سرانجام، پطرس بالای پرتگاه ظاهر شد. خیس آب بود، در آفتاب می درخشید و می خندید.

دست هایش را تکان داد و فریاد زد: «برویم. نوبت توست.» راستی نوبت من بود. یا بالا می رفتم، یا برای همیشه شمشیرم را پس می زدم.

لباس هایم را در آوردم و دوباره به جانب باکره جاده نیایش کردم. بعد با سر به درون برکه شیرجه زدم. یخ بود و بدنم منقبض شد؛ اما بعد احساس دلپذیری یافتم، احساس زنده بودن. بی اندیشیدن به آن، مستقیم به طرف آبشار رفتم.

فشار آب، حس واقعیت را به من بازگرداند، احساسی که ۲۰۷ درست در لحظه ای که آدم بیش از هر چیز نیازمند ایمان به قدرت خود است، او را ضعیف می کند. می دیدم قدرت آبشار بیش تر از آن است که حدس می زدم، و اگر آب همچنان بر سرم می ریخت، حتا اگر دو پام را بر کف برکه محکم می کردم، از پام درم می آورد. از آبشار گذشتم و بین آب و صخره، در فضایی درست به اندازه بدنم جا گرفتم و به دیوار چسبیدم. و دیدم این مأموریت آسان تر از آن است که گمان می کردم.

آب به این جا نمی رسید و آن چه به نظرم دیواره ای با سطح صیقلی آمده بود، در حقیقت دیواره ای با حفره های بسیار بود. از فکر این که ممکن بود به خاطر هراس از سطح صیقلی دیواره، به انصراف از شمشیرم بیندیشم، زبانم بند آمد. چون در حقیقت

با دیواره‌ای رو به رو بودم که ده‌ها بار از نظیر آن بالا رفته بودم. انگار صدای پطرس را شنیدم که می‌گفت: «نگفتم؟ معما چو حل گشت، آسان شود.»

با چهره‌ چسبیده به دیواره‌ نمناک، شروع کردم به بالاروی. ده دقیقه بعد به بالا رسیده بودم. فقط یک مانع مانده بود: آخرین مرحله، جایی که آب از بالای ستیغ فرو می‌ریخت و سقوط خود را به پایین آغاز می‌کرد. اگر نمی‌توانستم بر آخرین رگه‌ای غلبه کنم که مرا از هوای آزاد جدا می‌کرد، پیروزی‌ام هیچ معنایی نمی‌داشت. خطر همین جا بود و ندیده بودم که پطرس چگونه بر آن پیروز شده است. دوباره به درگاه باکرة جاده نیایش کردم، با کره‌ای که هرگز چیزی درباره‌اش نشنیده بودم، اما حالا کانون ۲۰۸ ایمان و تمام امیدهایم برای پیروزی بود. محتاطانه، نخست موهایم را و بعد تمام سرم را در جریان آبی که از فراز سرم پایین می‌ریخت، فرو بردم.

آب مرا پوشاند و دیدم را تار کرد. ضربه‌اش را احساس کردم و خودم را محکم به صخره چسباندم. سرم را خم کردم تا یک چاه هوایی برای تنفس درست کنم. به دست‌ها و پاهایم اعتماد کامل داشتم. هر چه بود، دست‌هایم پیش از آن شمشیری باستانی را در دست گرفته بودند، و پاهایم جاده‌ اسرارآمیز سانتیاگو را پیموده بودند. دست‌ها و پاهایم یار من بودند و کمکم می‌کردند. اما صدای آبشار داشت گوش‌هایم را کرم می‌کرد و کم‌کم دچار مشکل تنفس می‌شدم. تصمیم گرفتم سرم را به میان جریان ببرم. تا چند لحظه همه چیز تیره و تار شد. با تمام نیرو کوشیدم

دست‌ها و پاهایم را محکم به تکیه‌گاه‌هایشان نگه دارم، اما انگار سر و صدای آب مرا به جای دیگری می‌برد: به مکانی اسرارآمیز و دور دست، که در آن هیچ چیز مهم نبود، مکانی که اگر خودم را تسلیم آن نیرو می‌کردم، به آن می‌رسیدم. در آن مکان، دیگر نیازی به تلاش فرابشری برای نگاه داشتن دست‌ها و پاهایم به صخره نمی‌بود؛ آن‌جا فقط استراحت و آرامش بود.

اما دست‌ها و پاهایم از میل به تسلیم اطاعت نکردند. در برابر وسوسه‌ای کشنده مقاومت کرده بودند. سرم، به همان آهستگی که وارد آب شده بود، از جریان آب خارج شد. عشق عمیقی به بدنم بر من غلبه کرد. بدنم با من بود، در این ماجراجویی دیوانه‌وار صعود از میان یک آبشار در جست و جوی یک شمشیر، یاری‌ام می‌کرد.

۲۰۹

وقتی سرم کاملاً از آب بیرون آمد، آفتاب تابان را فراز سرم دیدم و نفس ژرفی کشیدم. نیروی تازه‌ای در من دمیده شد. به اطراف نگریستم و در چند سانتیمتری‌ام فلاتی را دیدم که پیش‌تر پیموده بودیم... پایان سفر. فکر کردم خودم را بالا بیندازم و به چیزی چنگ بزنم. اما در میان آب تکیه‌گاهی نمی‌دیدم. تکانه‌ بسیار نیرومندی بود، اما هنوز لحظه‌ پیروزی فرا نرسیده بود و باید خودم را مهار می‌کردم. در دشوارترین لحظه صعود بودم، آب به سینم‌ام می‌کوبید، با چنان فشاری که به پایین، به همان جایی پرتابم کند که در جست و جوی رؤیاهایم جرأت کرده بودم ترک کنم.

هنگام اندیشیدن به استادان و دوستان نبود. نمی‌توانستم به

کنارم نگاه کنم و ببینم اگر بلغزم، آیا پطرس می تواند کمکم کند یا نه. فکر کردم: «حتماً میلیون ها بار از این جا بالا آمده است، و می داند این جا خیلی به کمک احتیاج دارم.» اما او ترکم کرده بود؛ شاید هم ترکم نکرده بود، پشت سرم بود، اما نمی توانستم بی از دست دادن تعادلم، برگردم و او را ببینم. باید خودم کار را تمام می کردم. من، تنها... این فتح از آن من بود.

پاها و یک دستم را محکم به صخره نگه داشتم، دست دیگرم را رها کردم و گذاشتم با آب یکی شود. دستم نمی یابست هیچ مقاومتی می کرد، چون همین حالا هم از تمام نیرویم استفاده می کردم. دستم که این را می دانست، به ماهی ای تبدیل شد که خود را به جریان آب می سپارد، اما می داند ۲۱۰ می خواهد کجا برود. فیلم هایی را از دوران کودکی ام به یاد آوردم که در آن ها، ماهی های قزل آلا بر فراز آبشارها می پریدند، چون هدفی داشتند و آنان نیز باید به آن می رسیدند. بازو، نیروی آب را به نفع خود به کار گرفت و آرام بالا رفت. سرانجام خود را از جریان آب آزاد کرد و توانست وظیفه یافتن جاذست و سرنوشت بقیه بدنم را بر عهده بگیرد. مانند ماهی قزل آلا، در آن طرف تیغه، دوباره به آب فرو رفت و سعی کرد مکان مناسبی بیابد تا در آخرین جهش کمکم کند.

صخره زیر قرن ها جریان آب صیقلی شده بود. اما حتماً جاذستی در کار بود: اگر پطرس توانست، من هم می توانستم. کم کم درد شدیدی احساس می کردم. چون اکنون می دانستم با موفقیت فقط گامی فاصله دارم؛ در این هنگام است که

نیروی آدم رو به سستی می رود و اعتماد به نفسش را از دست می دهد. در موارد نادری در زندگی، در لحظه آخر تسلیم شده بودم... اقیانوسی را با شنا پیموده بودم و در خیزاب های پشیمانی غرق شده بودم. اما من در جاده سانتیاگو بودم، و نباید می گذاشتم این تجربه قدیمی همواره تکرار شود... امروز باید پیروز می شدم.

دست آزادم روی سنگ صیقلی می لغزید و فشار آب بیش تر و بیش تر می شد. احساس می کردم اندام هایم دیگر نمی توانند تاب بیاورند و کم کم ماهیچه هایم می گیرند. آب به زیر شکمم هم می خورد و درد تحمل ناپذیری داشت. سپس، دست آزادم ناگهان جاذستی را در سنگ یافت. بزرگ نبود و از جایی که می خواستم بالا بروم فاصله داشت. اما می توانست به ۲۱۱ دست دیگرم، هنگامی که نوبتش می رسید، کمک کند. در ذهنم موقعیتش را مشخص کردم و دست آزادم دوباره به تلاش برای نجاتم برخاست. چند سانتیمتر دورتر، جاذست دیگری انتظارم را می کشید.

همین بود! این جا بود که از قرن ها پیش، جای دست زیران سانتیاگو بود. این را که فهمیدم، با تمام قوا به آن چنگ زدم. دست دومم آزاد شد، در اثر فشار آب به عقب رانده شد، اما در هوا قوسی زد و به نقطه مورد نظر رسید. با حرکتی سریع، تمام بدنم از مسیری که دستانم باز کرده بود، پیروی کرد و خود را به بالا پرتاب کردم.

بزرگ ترین و آخرین گام برداشته شده بود. تمام بدنم از آب

بالا آمد و لحظه‌ای بعد، آبشار وحشی به جریان آرام و تقریباً بی حرکت آب تبدیل شده بود. به ساحل خزیدم و از پا افتادم. خورشید بر بدنم می‌تابید، گرمم می‌کرد، و باز به یاد آوردم که پیروز شده‌ام، که هنوز زنده‌ام، مانند زمانی که در پایین و در برکه ایستاده بودم، زنده‌ام. از فراز رود، صدای گام‌های پطرس را شنیدم.

خواستم برخیزم و نشان دهم چه قدر شادم، اما بدن خسته‌ام نگذاشت.

گفت: «آرام باش، استراحت کن. سعی کن آرام نفس بکشی.»

همین کار را کردم و به خواب رفتم، خوابی بی رؤیا. وقتی بیدار شدم، خورشید عرض آسمان را پیموده بود و پطرس، لباس پوشیده، لباس‌هایم را به من داد و گفت باید به راه بیفتیم.

پاسخ دادم: «من خیلی خسته‌ام.»

- «نگران نباش. به تو نشان می‌دهم چه طور انرژی را از تمام محیط اطراف جذب کنی.»

و تنفس رام را به من آموخت.

چند دقیقه این تمرین را انجام دادم و احساس بهتری یافتم. برخاستم، لباس پوشیدم، و کوله‌ام را برداشتم.

پطرس گفت: «بیا این جا.» به طرف لبه صخره رفتم. آبشار با شدت در زیر پایم جاری بود.

گفتم: «آدم از این جا که نگاه می‌کند، خیلی ساده‌تر از آن پایین به نظر می‌رسد.»

- «دقیقاً. و اگر از این جا آن را نشانت داده بودم، گمراه می‌شدی. تحلیل ضعیفی از امکانات خودت می‌کردی.»

هنوز احساس ضعف می‌کردم، تمرین را تکرار کردم. کمی بعد، تمام کیهان فراز سرم با من هماهنگ شد و به درون قلبم راه یافت. از پطرس پرسیدم چرا پیش از این تنفس رام را به من نیاموخته است، چون در جاده سانتیاگو بارها احساس تنبلی و خستگی کرده‌ام.

با خنده گفت: «چون هیچ وقت این احساس را نشان ندادی.» و بعد از من پرسید آیا از آن کلوچه‌های کره‌ای خوشمزه‌ای که در آستورگا^۱ خریدم، چیزی مانده است؟

تنفس رام

تمام هوای درون ریه‌هایت را بیرون بران و ریه‌هایت را تا حد ممکن تخلیه کن. سپس، همچنان که بازوانت را تا آن جاکه می‌توانی بالا می‌بری، خیلی آهسته هوا را فرو بده. در حال دم، ذهنت را بر ورود عشق، آرامش، و هماهنگی با کیهان به بدنت، متمرکز کن.

۲۱۴

هوایی را که فرو داده‌ای، در سینه حبس کن و بازوانت را تا جایی که می‌توانی بالا نگاه دار، و از هماهنگی میان درون و بیرون لذت ببر. وقتی دیگر نتوانستی ادامه دهی، هوا را به سرعت خالی کن و در همان حال بگو: "رام."

این تمرین را تا پنج دقیقه ادامه بده.

جنون

سه روز بود که شتابان پیش می‌رفتیم. پطرس پیش از طلوع بیدارم می‌کرد و تا ساعت نه شب از حرکت باز نمی‌ماندیم. تنها توقف‌های کوتاهی برای خوردن غذا داشتیم، چون راهنمایم برنامه خواب بعد از ظهر را لغو کرده بود. انگار از برنامه اسرارآمیزی پیروی می‌کرد که با من ۲۱۵ در میان نمی‌گذاشت.

از آن گذشته، رفتارش کاملاً تغییر کرده بود. اول گمان می‌کردم با تردیدم در پای آبشار مرتبط باشد، اما بعد متوجه شدم که نیست. او از همه چیز عصبی می‌شد و در طول روز، بارها به ساعتش نگاه می‌کرد. به یادش آوردم که خودش به من گفته است ما خودمان سرعت گذر زمان را تعیین می‌کنیم.

پاسخ داد: «تو هر روز خردمندتر می‌شوی. ببینیم می‌توانی در زمان لازم، تمام این خرد را به کار بگیری؟»

یک روز بعد از ظهر، آن قدر از سرعت پیاده‌روی مان خسته شدم که دیگر نتوانستم برخیزم. پطرس دستور داد بلوزم را بیرون بیاورم و پشتم را به تنه یک درخت در آن نزدیکی تکیه دهم.

چند دقیقه در آن وضعیت ماندم و حالم خیلی بهتر شد. برایم توضیح داد که گیاهان، و به ویژه درختان بزرگ، می‌توانند هماهنگی ایجاد کنند. آدم باید مراکز عصبی‌اش را به تنه درخت تکیه دهد. ساعت‌ها درباره خواص مادی، انرژی‌زایی، و روحانی گیاهان سخنرانی کرد.

از آن جا که همه این‌ها را پیش‌تر، جایی خواننده بودم، نگران یادداشت برداشتن نبودم. اما سخنرانی پطرس باعث شد کم‌تر احساس کنم که از دست من آزرده است. بعدها، با احترام بیش‌تری با سکوت او برخورد می‌کردم. و او که احتمالاً نگرانی مرا حدس زده بود، هرگاه کج خلقی همیشگی‌اش می‌گذاشت، می‌کوشید صمیمانه‌تر رفتار کند.

۲۱۶

یک روز صبح به پل عظیمی رسیدیم که با جویبار کوچک جاری در زیرش هیچ تناسبی نداشت. صبح زود یک‌شنبه بود و از آن جا که میخانه‌ها و قهوه‌خانه‌ها بسته بودند، همان جا نشستیم تا صبحانه‌مان را بخوریم.

در تلاش برای شروع مکالمه‌ای، گفتم: «مردم و طبیعت به یک اندازه هوسبازند. ما پل‌های زیبایی می‌سازیم، و بعد طبیعت، مسیر رودها را عوض می‌کند.»

گفت: «خشکسالی است. ساندویچت را تمام کن که باید به راه بیفتیم.»

تصمیم گرفتم دلیل این همه شتاب را بپرسم.

– «ما مدت درازی در جاده سانتیاگو بوده‌ایم. قبلاً که به

تو گفتم، من کارهای ناتمام زیادی در ایتالیا دارم و باید زودتر برگردم.»

متقاعد نشده بودم. ممکن بود حرفش حقیقت داشته باشد، اما تنها دلیل نبود. وقتی بر موضوع پافشاری کردم، موضوع صحبت را عوض کرد.

– «درباره این پل چه می‌دانی؟»

پاسخ دادم: «هیچ. اما حتا با وجود خشکسالی، خیلی بزرگ است. فکر می‌کنم رود باید مسیرش را تغییر داده باشد.»

گفت: «در این مورد چیزی نمی‌دانم. اما در جاده سانتیاگو به گذرگاه افتخار^۱ معروف است. این دشت‌های اطراف مان میدان نبردهایی خونین میان سوئوها^۲ و ویسیگوت‌ها^۳، و بعدها میدان نبرد میان آلفونسوی^۴ سوم و مورها بوده است. شاید این پل را ۲۱۷

۱. Passo Honorso

۲. Suevos (= Sueves): از اقوام ژرمن، برخاسته از ساحل دریای بالتیک. در قرن چهارم پانونیا را تسخیر کردند و بعد هون‌ها آن‌ها را به غرب راندند. سپس به سرزمین گل و اسپانیا رفتند. اما ویسیگوت‌ها هم آن‌ها را از آن‌جا راندند. (م.)

۳. Visigodos (= Visigoths): اقوام ژرمن غربی، برخاسته از منطقه بالتیک. در قرن سوم میلادی به دلتای دانوب و دریای سیاه غربی مهاجرت کردند، درگیری با هون‌ها، آن‌ها را به جنوب راند. اما بعد سپاهیان امپراتوری روم را شکست دادند، بخش‌هایی از سرزمین گل و اسپانیا را تسخیر کردند، و بر علیه بربرها با روم متحد شدند. دو قرن بعد، به خاطر شکست از اقوام فرانک و مسلمان، متلاشی شدند. (م.)

۴. Alphonso

آن قدر بزرگ ساخته‌اند تا تمام آن خون‌ها از زیرش بگذرد و شهر را در خود غرق نکند.»

طنز هولناکی بود. نخندیدم، لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «اما نه سپاهیانِ ویسیگوت این نام را به این پل دادند و نه فریادهای پیروزمندانۀ آلفونسوی سوم؛ نامش به خاطر داستانِ دیگری از عشق و مرگ بود.

در نخستین قرن‌های جادۀ سانتیاگو، زایران، روحانیان، اشراف، و حتا شاهان، از سراسر اروپا می‌آمدند تا به این قدیس ادای احترام کنند. به همین دلیل، موجی از مهاجمان و دزدان نیز به این سو سرازیر شد. تاریخ موارد بی‌شماری از زدنِ کاروان و قتل‌های هولناک مسافران تکرار را ثبت کرده است.»

فکر کردم، درست مثل حالا.

۲۱۸

– «به همین دلیل، شهبازانی تصمیم به محافظت از زایران گرفتند و هرکدام از آن‌ها، مسؤولیت حفاظت بخشی از جاده را بر عهده گرفتند. اما همان طور که رودها مسیر خود را تغییر می‌دهند، آرمان‌های انسان‌ها هم دستخوش تغییر است. جدا از ترساندن تبه‌کاران، شهبازها شروع به رقابت با هم کردند تا تعیین کنند کدام یک از آن‌ها، نیرومندترین و شجاع‌ترین شهباز جاده است. و کمی بعد به جنگ با یکدیگر پرداختند و راهزن‌ها، آسوده به جاده باز گشتند.

این ماجرا زمان درازی ادامه یافت، تا این که در سال ۱۴۳۴، نجیب‌زاده‌ای از شهر لئون^۱ عاشق زنی شد. نامش دُن سوئرو

Leon ۸

دِخینیونس^۱ بود؛ مردی نیرومند و ثروتمند، که تمام قدرتش را برای ازدواج با این زن به کار برد. اما این زن – که تاریخ نامش را از یاد برده – حتا نخواست از این عشق عظیم چیزی بداند و تقاضایش را رد کرد.»

داشتم از کنجکاوی دیوانه می‌شدم؛ چه ارتباطی میان عشقی یک سویه، با جنگِ شهبازها داشت؟ پطرس متوجه شد که علاقه‌مندم و گفت فقط در صورتی بقیۀ داستان را تعریف می‌کند که ساندویچم را تمام کنم و راه بیفتم.

گفتم: «درست مثل مادرم در کودکی با من رفتار می‌کنی!» اما آخرین لقمۀ نانم را بلعیدم، کوله‌ام را برداشتم، و راه خود را به میان شهر خواب‌آلود پی گرفتم.

پطرس ادامه داد: «شهباز ما، زخم‌خوردهٔ عشقش، تصمیم ۲۱۹ گرفت کاری را بکند که تمام مردها، به هنگام احساس رانده‌شدگی، انجام می‌دهند: جنگی شخصی به راه انداخت. عهد کرد چنان شاهکار مهمی انجام دهد که آن زن هرگز نامش را از یاد نبرد. ماه‌ها دنبال فکر بکری برای تقدیس عشق ناکامش گشت. و بعد خبر جنایت‌ها و جنگ‌های جادۀ سانتیاگو را شنید. و همین، تصویری به او داد.

ده نفر از دوستانش را جمع کرد و در شهر کوچکی که همین الان از میانش می‌گذریم، جمع شدند. از طریق زایران این خبر را پخش کرد که آماده است سی روز همان جا بماند – و سی نیزه را

Don Suere de Quiñiones ۸

بشکند - تا ثابت کند نیرومندترین و دلیرترین شهسوار جاده است. پرچم‌ها، رایت خانوادگی، خدم و حشمی برای خود فراهم کرد و منتظر جنگ جویان ماند.»

تصور کردم چه جشنی بوده است: گوشت بریان، باده فراوان، موسیقی، داستان‌سرایی، و جنگ. همچنان که پطرس ادامه داستان را می‌گفت، تابلو زیبایی در ذهنم پدیدار شده بود.

- «روز دهم زوییه، با ورود نخستین جنگ جویان، نبردهای تن به تن شروع شد. دِ خینیونس و یارانش روزها می‌جنگیدند و شب‌ها جشن‌های بزرگی بر پا می‌کردند. مبارزه‌ها همیشه بالای پل در می‌گرفت تا کسی نتواند بگریزد. سرانجام آن قدر جنگ جو آمدند که مجبور شدند در تمام طول پل آتش روشن کنند تا بتوانند تا صبح بجنگند. همه شهسواران شکست خورده مجبور به ادای این سوگند می‌شدند که از آن به بعد با دیگران نجنگند و تنها وظیفه آنان محافظت از زایران گُمپوستلا باشد.

در کم‌تر از چند هفته، شهرت دِ خینیونس به سراسر اروپا رسید. گذشته از شهسواران جاده، موجی از سرداران، سربازان، و راهزنان نیز برای شکست او به این جا سرازیر شد. همه می‌دانستند کسی که بتواند شهسوار دلیر لئون را شکست بدهد، یک شبه مشهور، و نامش پرافتخار می‌شود. اما در حالی که دیگران در جست و جوی شهرت بودند، خینیونس هدفی بسیار اصیل‌تر داشت: عشق یک زن. و این آرمان چنان کرد که بر تمام هماوردان پیروز شد.

روز نهم اوت، نبرد تمام شد، و دُن سوئرو دِ خینیونس

شجاع‌ترین و نیرومندترین شهسوار جاده سانتیاگو شناخته شد. از آن روز به بعد، هیچ‌کس جرأت نکرد برای اثبات شجاعتش وارد جنگ شود، و شهسواران به نبرد بر علیه تنها دشمن مشترک پرداختند: مهاجمانی که به زایران حمله می‌کردند. این حماسه بعدها منجر به تشکیل فرقه نظامی سانتیاگوی شمشیر^۱ شد.»

دیگر از شهر کوچک گذشته بودیم. می‌خواستم برگردم و نگاه دوباره‌ای به گذرگاه افتخار بیندازم؛ همان پلی که تمام این ماجرا بر روی آن رخ داده بود. اما پطرس گفت باید به راه‌مان ادامه بدهیم.

پرسیدم: «و بر سر دُن خینیونس چه آمد؟»

- «به سانتیاگوی گُمپوستلا رفت و گردن آویز زرینی در حرم ۲۲۱ یعقوب قدیس گذاشت؛ که حتا امروز هم تندیس یعقوب کهن^۲ را آراسته است.»

- «منظورم این است که سرانجام با آن زن ازدواج کرد؟»
پطرس گفت: «آه، نمی‌دانم. آن روزها، تاریخ را فقط مردها می‌نوشتند. با آن میدان نبرد، کی به یک داستان عاشقانه علاقه داشت؟»

راهنمایم پس از داستان دُن سوئرو دِ خینیونس، به سکوت معمولش بازگشت و دو روز دیگر، بی‌گفتن یک کلام، به راه

۱. Santiago da Espada

۲. مسیح حواری دیگری به نام یعقوب مهین نیز داشت. (م.)

خود ادامه دادیم. به ندرت برای استراحت متوقف می شدیم. اما روز سوم، پطرس سرعت حرکتش را کم کرد. گفت از تلاش آن هفته کمی خسته شده است و برای پیش روی با آن سرعت خیلی پیر شده است. باز هم مطمئن بودم حقیقت را نمی گوید؛ چهره اش، نه خستگی، که نگرانی شدیدی را نشان می داد، گویی رخداد بسیار مهمی در آستانه وقوع بود.

همان روز بعد از ظهر به فونسبادن^۱ رسیدیم. روستایی بزرگ و سراسر ویران. خانه های سنگی، سقف های سنگی داشتند که در اثر گذر زمان و پوسیدگی تیرک های چوبی سقف از بین رفته بودند. یک طرف روستا به پرتگاهی منتهی می شد، و در برابرمان، پشت یک کوه، یکی از مهم ترین نشانه های جادهٔ ۲۲۲ سانتیاگو قرار داشت: صلیب آهنین. این بار من بی تاب می کردم و می خواستم به آن اثر تاریخی عجیب برسم که پایهٔ عظیم چوبی داشت، ارتفاعش نزدیک به ده متر بود، و صلیب آهنینی بر فرازش قرار داشت. صلیب در دوران حملهٔ سزار، به افتخار مرکور آن جا نصب شده بود. طبق سنت کافران، زایران جادهٔ یعقوبی هم عادت داشتند سنگ هایی را از مکان های دیگر بیاورند و پای صلیب بگذارند. از فراوانی سنگ های روستای متروکه استفاده کردم و یک تکه سنگ برداشتم.

درست وقتی تصمیم گرفتم سریع تر پیش بروم، دیدم پطرس آهسته تر راه می رود. خانه های ویران و درخت های فرو افتاده و

بازماندهٔ کتاب ها را بررسی کرد و سرانجام تصمیم گرفت وسط میدانی بنشیند که صلیبی چوبی در آن قرار داشت.

گفت: « کمی استراحت کنیم.»

اوایل بعد از ظهر بود، بنابراین حتا اگر یک ساعت هم آن جا می ماندیم، هنوز می توانستیم پیش از تاریک شدن هوا به صلیب آهنی برسیم.

کنارش نشستیم و به آن فضای خالی خیره شدم. درست همان گونه که رودها مسیر خود را عوض می کنند، انسان ها هم زندگی خود را تغییر می دهند. خانه ها محکم بودند و حتماً پیش از ویرانی، زمان درازی مقاومت کرده بودند. با کوه های دوردست و درهٔ پیش رو، مکان زیبایی بود. مانده بودم چه باعث شده است مردم چنین مکانی را ترک کنند.

۲۲۳

پطرس پرید: « فکر می کنی دُن سوئرو دِ خینیونس دیوانه بود؟»

حتا به یاد نمی آوردم دُن سوئرو کیست، و مجبور شد ماجرای گذرگاه افتخار را به یادم بیاورد.

پاسخ دادم: « فکر نمی کنم دیوانه بود.» اما از پاسخم مطمئن نبودم.

- «خوب، دیوانه بود، همان طور که آلفونسو، راهبی که ملاقات کردی، دیوانه بود. همان طور که من، با طرح هایم دیوانه ام. یا تو که دنبال شمشیرت می گردی. هر کدام از ما شعلهٔ مقدس جنون را شعله ور در درون خود داریم، شعله ای که از آگاپه تغذیه می کند.

برای دیوانگی، لازم نیست آمریکا را فتح کنی یا مثل فرانسیس آسیزی قدیس با پرنده‌ها حرف بزنی. حتا سبزی فروش گوشه خیابان هم می‌تواند این شعله مقدس جنون را متجلی کند، اگر کارش را دوست داشته باشد. آگاهانه فراتر از مفاهیم معمولی انسانی ماست، چون تمام مردم جهان تشنه اش هستند.»

پطرس گفت که من می‌دانم چگونه با استفاده از تمرین کره آبی، آگاهانه را برانگیزم. اما برای رشد آگاهانه، نمی‌بایست از تغییر دادن زندگی‌ام می‌ترسیدم. اگر کاری را که می‌کردم، دوست داشتم، چه بهتر. اگر نه، همواره فرصت تغییر وجود داشت. اگر می‌گذاشتم تغییر رخ بدهد، خود را به کشتزار ۲۲۴ باروری تبدیل می‌کردم و می‌گذاشتم تخیل خلاق بذره‌های خود را در من بکارد.

«هر چه به تو آموخته‌ام، مانند آگاهانه، تنها هنگامی معنا می‌یابد که از خودت خشنود باشی. اگر نه، تمرین‌هایی که آموخته‌ای به هر حال وادارت می‌کنند در جهت تغییر بر آبی. و اگر نمی‌خواهی تمام این تمرین‌ها بر علیه تو عمل کنند، باید بگذاری تغییر رخ دهد.

این دشوارترین لحظه زندگی انسان است... وقتی آدم نبرد نیک را می‌بیند، و نمی‌تواند خود را تغییر دهد و به نبرد برود. در این صورت، آگاهی بر علیه کسی بر می‌خیزد که آن را در اختیار دارد.»

به شهر متروکه فونسبادن نگریم. شاید تمام آن مردم،

همه با هم، نیاز به تغییر را احساس کرده بود. از پطرس پرسیدم آیا عمداً این مکان را برای گفتن این حرف‌ها انتخاب کرده است؟

پاسخ داد: «نمی‌دانم این جا چه رخ داده است. مردم اغلب مجبور می‌شوند تغییراتی را بپذیرند که سرنوشت به آن‌ها تحمیل می‌کند. اما منظور من این نیست. من از یک عمل ارادی صحبت می‌کنم، تمنایی مشخص، برای جنگیدن بر علیه هر چیزی که در زندگی روزمره ناراضی کننده است.

در جاده زندگی، اغلب دچار مشکلاتی می‌شویم که حل‌شان دشوار است... مانند عبور از آبشار، بی آن که بگذاریم ما را فرو بیندازد. بنابراین باید به تخیل خلاقه‌ات اجازه فعالیت بدهی. در مورد تو، آن آبشار مسئله مرگ و زندگی بود، ۲۲۵ و زمانی برای انتخاب وجود نداشت؛ آگاهانه تنها راه ممکن را به تو نشان داد.

اما در زندگی مشکلاتی هم وجود دارد که برای حل آن‌ها باید بین دو راه، یکی را انتخاب کنیم. مشکلات هر روزه، مانند تصمیم‌گیری شغلی، قطع یک رابطه، یا یک برخورد اجتماعی. هر یک از این تصمیم‌های کوچک در هر لحظه از زندگی، می‌توانند انتخابی میان مرگ و زندگی باشند. صبح، وقتی خانه را برای رفتن به محل کار ترک می‌کنی، می‌توانی وسیله نقلیه‌ای را انتخاب کنی که تو را صحیح و سالم به مقصد می‌رساند، یا وسیله‌ای را انتخاب کنی که قرار است تصادف کند و سرنشینانش را به کشتن بدهد. این نمونه‌ای اساسی است که نشان می‌دهد

تصمیم ساده‌ای چگونه می‌تواند برای تمام عمر، بر شخصی تأثیر بگذارد.»

هنگامی که پطرس صحبت می‌کرد، به فکر خودم افتادم. تصمیم گرفته بودم در جست و جوی شمشیرم، جاده‌سانتیاگو را بیمایم. در آن لحظه، شمشیر برایم مهم‌ترین چیز بود و باید هر طور بود پیدایش می‌کردم. باید تصمیم درست را می‌گرفتم. نگرانی‌ام را برایش گفتم، گفت: «تنها راه تصمیم درست، شناختن تصمیم نادرست است. باید بی‌ترس و ناخوشی، راه دیگر را بررسی کنی و بعد تصمیم بگیری.»

و سپس، پطرس تمرین سایه‌ها را به من آموخت.

پس از توضیح تمرین، گفت: «مسأله تو شمشیرت است.» تأیید کردم.

۲۲۶

– «پس همین حالا تمرین را انجام بده. می‌روم قدمی بزنم. می‌دانم وقتی برگشتم، راه حل درست را یافته‌ای.» به یاد شتابی افتادم که پطرس در چند روز گذشته داشت، و حالا در این شهر متروکه، مکالمه‌ای چنین طولانی داشتیم. به نظرم رسید که می‌خواست فرصت کافی به دست آورد تا خودش هم بتواند در موردی تصمیم درستی بگیرد. این هیجان‌زده‌ام کرد و تمرین را آغاز کردم.

لختی تنفس رام را انجام دادم تا با محیط هماهنگ شوم. سپس پانزده دقیقه را روی ساعت مشخص کردم و به تماشای سایه‌های پیرامونم نشستم: سایه‌های خانه‌های ویران، سنگ‌ها، چوب‌ها، و صلیب پشت سرم. در بررسی سایه‌ها،

دیدم دانستن دقیق این که هر سایه از کجا می‌آید، دشوار است. هرگز به این موضوع توجه نکرده بودم. سایه برخی خانه‌های راست قامت، به سایه‌هایی با زاویه‌های تیز تبدیل شده بود، و یک سنگ نامنظم سایه‌ای گرد و صاف می‌انداخت. ده دقیقه نخست به همین منوال گذشت. تمرین بسیار جالبی بود و تمرکز بر آن چندان دشوار نبود. سپس به راه‌های نادرست یافتن شمشیرم اندیشیدم. نظرات بی‌شماری از ذهنم گذشت... از این که سوار اتوبوس سانتیاگو بشوم، تا این که به همسرم تلفن کنم، و با نیرنگی احساسی، بفهمم شمشیر را کجا گذاشته است.

وقتی پطرس بازگشت، لبخند می‌زد.

پرسید: «خوب؟»

۲۲۷

به شوخی گفتم: «فهمیدم آگاتا کریستی^۱ رمان‌های پلیسی‌اش را چه طور می‌نوشت. او نادرست‌ترین فرضیه را به درست‌ترین فرضیه تبدیل می‌کرد. احتمالاً با تمرین سایه‌ها آشنایی داشته است.»

پطرس پرسید شمشیرم کجاست.

– «اول نادرست‌ترین حدسی را که به هنگام تماشای سایه‌ها به فکرم رسید، برایت می‌گویم: شمشیر جایی غیر از جاده سانتیاگو است.»

– «تو یک نابغه‌ای. پس فهمیدی که ما این همه راه آمده‌ایم

تا شمشیرت را پیدا کنیم. فکر می‌کردم در برزیل این را به تو گفته باشند.»

ادامه داد: «در مکان امنی قرار دارد که همسرم نمی‌توانست وارد شود. استتاج کردم که مکان کاملاً بازی است، اما محیطش چنان استتارش کرده که نمی‌شود دیدش.»
این بار پطرس لبخند نزد. ادامه داد:

– «و چون عجیب‌ترین چیز این است که جای پرجمعی باشد، باید جایی باشد که در عمل متروکه است. و از همه مهم‌تر، برای آن که مردمی که آن را می‌بینند، تفاوت آن را با یک شمشیر رایج اسپانیایی متوجه نشوند، باید جایی باشد که هیچ‌کس نتواند استیل شمشیرها را تشخیص بدهد.»

۲۲۸ پرسید: «فکر می‌کنی این جاست؟»

– «نه، این جا نیست. نادرست‌ترین کار این است که این تمرین را همان جایی انجام بدهم که شمشیرم هست. این فرضیه را خیلی زود رد کردم. اما باید در شهری شبیه به این جا باشد، اما نمی‌تواند متروکه باشد، چون در یک شهر متروکه، یک شمشیر توجه زایران و رهگذران بسیاری را جلب می‌کند؛ و سرانجام از روی دیوار یک میخانه سر در می‌آورد.»

گفت: «آفرین.» و متوجه نشدم به من می‌بالد، یا به تمرینی که به من آموخته بود.

گفتم: «یک چیز دیگر هم هست.»

– «چه؟»

– «یک مکان پست، نامناسب‌ترین جا برای شمشیر یک مُغ

است. باید جای مقدسی باشد. مثلاً در یک کلیسا که هیچ‌کس جرأت نمی‌کند آن را بدزدد. پس، در کلیسایی در شهر کوچکی نزدیک سانتیاگو است... جایی که همه می‌توانند آن را ببینند، اما در محیط اطرافش گم شده است... شمشیرم آن جاست. از حالا، تمام کلیساهای جاده را می‌گردم.»
گفت: «لازم نیست. وقتی لحظه موعود فرا برسد، خودت می‌فهمی.»

درست حدس زده بودم!

– «گوش کن پطرس، چرا این همه شتاب کردیم و حالا در این شهر متروکه این قدر وقت تلف می‌کنیم؟»
– «نادرست‌ترین پاسخ چه می‌تواند باشد؟»

۲۲۹ به سایه‌ها نگریستم. حق با او بود. به دلیلی آن جا بودیم. خورشید پشت کوه‌ها پنهان شده بود، اما هنوز چند ساعتی تا شب مانده بود. فکر کردم احتمالاً خورشید اینک بر صلیب آهنین می‌تابد. صلیبی که دلم می‌خواست ببینمش و تنها چند صد متر با ما فاصله داشت. می‌خواستم بدانم این همه انتظار به خاطر چیست. یک هفته تمام، با سرعت زیاد حرکت کرده بودیم، و اکنون به نظرم می‌رسید تنها دلیل آن شتاب، این بود که می‌بایست در این ساعت، در این روز، در این مکان می‌بودیم. سعی کردم برای گذراندن وقت، با پطرس صحبت کنم، اما می‌دیدم پطرس عصبی و نگران است. پیش‌تر بارها پطرس را خلق‌تنگ دیده بودم، اما یادم نمی‌آمد او را این قدر عصبی دیده باشم. و بعد به یاد آوردم که یک بار هم او را این گونه دیده‌ام.

تمرینِ سایه‌ها

کاملاً آرام بگیر.

تا پنج دقیقه، سایه‌های تمامی اشیا و افراد پیرامون خود را بررسی کن. سعی کن دقیقاً مشخص کنی کدام بخش از شیء یا شخص، سایه را به وجود آورده است.

۲۳۰

در پنج دقیقه بعدی، به این کار ادامه بده، اما در همان حال، بر مشکلی که می‌کوشی حل کنی تمرکز کن. به دنبال تمامی پاسخ‌های نادرستی بگرد که برای این حل این مشکل وجود دارد.

سرانجام، پنج دقیقه دیگر را به تماشای سایه‌ها و اندیشه به راه‌های درستِ باقی مانده بگذران. آن‌ها را یکی پس از دیگری رد کن، تا تنها راه درست باقی بماند.

یک روز صبح بود، موقع خوردن صبحانه، در شهر کوچکی که نامش را به یاد نمی‌آوردم، درست پیش از برخوردمان با...

به سمت چپم نگریدم. آن جا بود: سگ!

سگ وحشی‌ای که یک بار مرا بر زمین انداخته بود، سگ ترسویی که بار بعد گریخته بود. پطرس قول داده بود اگر دوباره گرفتارش شدیم، کمکم کند. به طرفش برگشتم. اما هیچ کس کنارم نبود.

چشم‌هایم را به چشم‌های سگ دوختم، و در همان حال، ذهنم شتابان به دنبالِ راهی برای رویارویی با این وضع بود. هیچ کدام نمی‌جنبیدیم، و یک لحظه صحنه دوتل را در شهرهای جن زده فیلم‌های وسترن به یاد آوردم. در آن فیلم‌ها، هیچ کس به این فکر نیفتاده است که مردی را در برابر یک سگ بگذارد، ۲۳۱ چون صحنه نامحتملی است. با این حال، من آن جا بودم، در برابر واقعیتی که افسانه آن را بسیار غیر واقعی می‌انگاشت.

و لژیون آن جا بود، همو که بسیار بود. خانه متروکه‌ای کنارم بود. اگر ناگهان پا به فرار می‌گذاشتم، می‌توانستم خودم را به بالای سقف برسانم و لژیون نمی‌توانست بالا بیاید. زندانی جسم خودم، و حرکات محتمل یک سگ بودم.

همچنان که چشم‌هایم را بر او دوخته بودم، فکر فرار را از ذهنم بیرون کردم. در جاده بارها از این لحظه ترسیده بودم، و اکنون فرا رسیده بود. پیش از یافتن شمشیرم، باید بادشمن رو به رو می‌شدم؛ یا در هم می‌شکستمش و یا او منکوبم می‌کرد. هیچ راهی جز رویارویی نداشتم. اگر اکنون می‌گریختم، به دامی

می افتادم. شاید سگ دیگر ظاهر نمی شد، اما جادهٔ سانتیاگوی گُمپوستلا رادر چنگال ترس و وحشت می پیمودم. و حتا بعد، کابوس آن سگ را می دیدم، هر لحظه از ظهور دوباره اش می ترسیدم و بقیهٔ عمرم را با ترس می گذراندم.

همان طور که می اندیشیدم، سگ به سویم خیز برداشت. بی درنگ اندیشه را کنار گذاشتم و تنها بر نبردِ قریب الوقوع تمرکز کردم. پطرس رفته بود و من تنها بودم. ترسیدم. و با ترسم، سگ خود را نزدیک تر کشید و غرش خفیفی سرداد. غرش، بسیار تهدیدکننده تر از یک پارس بلند بود، و هر اسب بیش تر شد. سگ، وقتی ضعف را در چشم هایم دید، به سویم جهید.

۲۳۲ انگار تخته سنگی به سینه ام خورد. روی زمین افتادم و سگ به بدنم حمله آورد. خاطرهٔ میهمی در ذهنم آمد که مرگم را می شناسم و این طور نیست. اما ترسم شدت می گرفت و نمی توانستم مهارش کنم. فقط برای حفظ چهره و گلویم جنگیدم. درد شدید پایم، به پیچ و تابم انداخت و فهمیدم گوشت بدنم پاره شده است. دست هایم را از سرم برداشتم و به سوی زخمم دراز کردم. سگ از فرصت استفاده کرد و به چهره ام حمله برد. در این لحظه، دستم سنگی را در کنارم لمس کرد. به آن چنگ زد و با تمام نیرو شروع کردم به ضربه زدن بر سگ.

کمی خودش را عقب کشید، بیش تر از آن که آسیب دیده باشد، تعجب کرده بود. توانستم از جا برخیزم. سگ هنوز

عقب نشینی می کرد، و آن سنگ خون آلود، به من شجاعت بخشید. داشتم قدرت دشمنم را بسیار دست بالا می گرفتم و این یک دام بود. نمی توانست از من نیرومندتر باشد. شاید وحشی تر بود، اما نیرومندتر نبود، چون وزن من بیش تر و قد من بلندتر از او بود. دیگر زیاد نمی ترسیدم، اما هنوز اختیار خودم را نداشتم، و سنگ به دست، فریاد سر دادم. سگ خودش را عقب تر کشید و ناگهان ایستاد.

انگار ذهنم را می خواند. در نومیادی ام، اندک اندک احساس قدرت، و به خاطر جنگیدن با یک سگ، احساس حماقت می کردم. ناگهان احساس قدرتی به من هجوم آورد و باد گرمی در شهر متروکه وزید. احساس کردم دیگر از این مبارزه خسته شده ام؛ هر چه بود، فقط کافی بود با سنگ بر سرش بکوبم و ۲۳۳ پیروز شوم. می خواستم همه چیز بی درنگ تمام شود، زخمم را ببندم و به این ماجرای مضحک شمشیر و جادهٔ اسرارآمیز سانتیاگو پایان بدهم.

این هم یک دام بود. سگ خود را به طرفم انداخت و دوباره بر زمین پرتم کرد. این بار راحت توانست از سنگ دوری کند، دستم را گاز گرفت و مجبور شدم سنگ را رها کنم. با دست های خالی به او مشت زدم، اما هیچ آسیب جدی ای به او وارد نمی شد. مشت هایم تنها توانستند او را از گاز گرفتن بیش تر من باز دارند. پنجه های تیزش لباس ها و بازوهایم را پاره کردند، و متوجه شدم در اندک زمانی کاملاً قدرت را به دست می گیرم.

ناگهان، آوایی از درونم شنیدم. آوا گفت اگر سگ بر من تسلط یابد، جنگ تمام می‌شود و نجات می‌یابم: شکست خورده، اما زنده. بایم درد می‌کرد، و تمام بدنم از شدت پسارگی‌ها می‌سوخت. آوا اصرار داشت تسلیم شوم، و شناختمش: صدای آسترین بود، پیام‌آورم بود که با من سخن می‌گفت. سگ لحظه‌ای ایستاد، گویی همان آوا را شنیده بود، و باز هوس کردم همه چیز را پشت سر بگذارم. آسترین می‌گفت آدم‌های زیادی در زندگی شمشیرشان را نمی‌یابند، و چه فرقی داشت؟ من فقط می‌خواستم به خانه بروم، کنار همسرم باشم، فرزند داشته باشم، و کاری را که دوست داشتم، انجام بدهم. دیگر بس بود آن عجایب، جنگیدن با سگ‌ها و بالا رفتن از آبشارها، بس بود. دومین بار بود که این اندیشه به ذهنم می‌رسید، این بار میل به تسلیم شدن نیرومندتر هم شده بود و مطمئن بودم که تسلیم می‌شوم.

صدایی از سوی خیابان‌های شهر متروکه، توجه جانور را جلب کرد. به آن سو نگریستم و چوپانی را دیدم که گله‌اش را از چراگاه باز می‌گرداند. یادم آمد که این صحنه را پیش از این دیده‌ام، در ویرانه‌های قلعه قدیمی. وقتی سگ متوجه گله شد، از من فاصله گرفت و خود را برای حمله به آن‌ها آماده کرد. این نجات من بود.

چوپان داد و فریاد راه انداخت، گوسفندهایش به هر سو گریختند. پیش از دور شدن سگ، تصمیم گرفتم لحظه‌ای او را

درگیر نگاه دارم تا گله فرصت کافی برای فرار پیدا کند. به یکی از پاهای سگ چنگ انداختم. امید عجیبی داشتم که چوپان به کمکم بیاید، و لحظه‌ای، امیدم برای یافتن شمشیر و قدرتِ رام باز گشت.

سگ کوشید خودش را از من دور کند. من دیگر یک دشمن نبودم؛ مانعی دست و پاگیر بودم. آن چه اکنون می‌خواست، پیش رویش بود: گوسفندها. اما همچنان به پای آن جانور چنگ انداخته بودم، و منتظر چوپان بودم که نمی‌آمد و امیدوار به این که گوسفندان نگریزند.

همین بود که روحم را نجات داد. احساس قدرت عظیمی از درونم سر بر آورد. دیگر توهم قدرت نبود که خستگی و میل به تسلیم را در شخص برمی‌انگیزد. آسترین دوباره زمزمه کرد، اما ۲۳۵ این بار چیز دیگری می‌گفت. گفت همواره باید با همان اسلحه‌ای به جنگ جهان بروم که جهان بر علیه من به کار می‌گیرد. و تنها هنگامی می‌توانم با یک سگ بجنگم، که خود را به یک سگ تبدیل کنم.

این همان جنونی بود که پطرس همان روز از آن سخن گفته بود. کم‌کم احساس کردم سگ هستم. دندان‌هایم را نشان دادم و آرام غریدم، و نفرت از غرش‌هایم جاری شد. چهره هراسیده چوپان را کناری دیدم، و دیدم گوسفندها به همان اندازه‌ای از من ترسیده‌اند که از سگ.

لژیون فهمید و ترسید. به او حمله بردم. از آغاز نبرد، نخستین بار بود که این کار را می‌کردم. با چنگ و دندان به او

حمله بردم، سعی کردم گلویش را گاز بگیرم، درست همان کاری که می ترسیدم خودش با من بکند. تنها میل شگرفی به پیروزی در درونم بود. هیچ چیز دیگری مهم نبود. خودم را روی جانور انداختم و روی زمین فشارش دادم. می جنگید تا خودش را از وزن بدنم برهاند، به پوستم چنگ زد، اما من هم گاز می گرفتم و چنگ می زدم. می دانستم اگر از زیر بدنم رها شود، می گریزد و نمی خواستم دوباره چنین شود. امروز او را شکست می دادم.

کم کم ترس در چشم های جانور ظاهر می شد. اکنون من سنگ بودم و او انگار به آدم بدل شده بود. هراس قدیمی ام اکنون بر او عمل می کرد، چنان هراسی که سرانجام توانست خود را از زیر بدنم برهاند، اما او را در زیر زمین یکی از خانه های متروکه به دام انداختم. پشت دیوار سنگی خانه، پرتگاه بود و او گریز راهی نداشت. درست همان جا، می بایست چهره مرگش را می دید.

ناگهان متوجه شدم که یک جای کار نادرست است. بیش از حد نیرومند شده بودم. اندیشه ام داشت کدر می شد و کم کم چهره کولی را می دیدم که نگاره های مبهمی کنارش می رقصیدند. خود را به لژیون تبدیل کرده بودم. این منشاء قدرتم بود. آن شیاطین بسیار، سگ بیچاره و هراسیده ای را که دمی دیگر به درون مغاکی سقوط می کرد، ترک کرده بودند و اکنون در درون من بودند. میل وحشتناکی به نابودی جانور بی دفاع احساس می کردم. آسترین زمزمه کرد: «تو شهریار، و آن ها لژیون.» اما نمی خواستم شهریار باشم، و از دور دست آوای استادم را شنیدم که اصرار می کرد شمشیری برای یافتن

وجود دارد. باید یک دقیقه دیگر مقاومت می کردم. نباید سگ را می کشتم.

برگشتم و به چوپان نگرستم. نگاهش اندیشه ام را تأیید کرد. اکنون بیش تر از من می ترسید تا از سگ.

احساس سرگیجه کردم و همه چیز به دوران افتاد. نباید از هوش می رفتم. اگر بی هوش می شدم، لژیون پیروز می شد. باید راه حلی می یافتم. دیگر نه بر علیه یک جانور، که با نیرویی می جنگیدم که خودم را تسخیر کرده بود. احساس کردم پاهایم ضعف می رود، به دیواری تکیه دادم، اما دیوار زیر وزن من فرو ریخت. در میان سنگ ها و قطعات چوب، با صورت بر خاک افتادم.

زمین. لژیون زمین بود، میوه های زمین... میوه های نیک ۲۳۷ زمین و میوه های بد زمین، میوه های زمین. خانه او در زمین بود، و همان جا بر جهان حکومت می کرد یا بر او حکومت می شد. آگاهیه در درونم منفجر شد، ناخن هایم را در زمین فرو بردم. فریاد کشیدم، همان فریادی که نخستین بار که سگ را دیدم، سر دادم. احساس کردم لژیون از بدنم گذشت و در زمین فرو رفت. در درونم آگاهیه بود، و لژیون نمی خواست عشقی که می بلعد، او را فرو برد. این اراده من بود، اراده ای که باعث شده بود با آخرین توانم با بیهوشی بجنگم؛ اراده آگاهیه بود که در روحم حضور داشت و مقاومت می کرد. تمام بدنم می لرزید.

لژیون به درون زمین سرازیر شد. شروع به استفراغ کردم، اما احساس می کردم همان آگاهیه است که از تمام منافذ بدنم وارد و

خارج می‌شود. بدنم همچنان می‌لرزید، و مدتی بعد، احساس کردم لژیون به قلمروش بازگشته است.

عبور آخرین بازمانده‌هایش را از میان انگشتانم احساس کردم. زخمی و از پای افتاده، روی زمین نشستم و به صحنه عجیب پیش رویم نگریستم: سگی خون‌آلود و دم جنبان، و چوپانی هراسان به من خیره بودند.

چوپان گفت: «فکر کنم چیزی خورده باشید.» نمی‌خواست آن چه را که دیده بود، باور کند: «اما حالا که استفراغ کردید، حال‌تان بهتر می‌شود.»

سرم را تکان دادم. چوپان تشکر کرد که سگم را مهار کرده‌ام، و باگوسفندان‌ش جاده را پی گرفت.

۲۳۸ پطرس آمد و چیزی نگفت، تکه‌ای از بلوزش را پاره کرد و با آن شریان‌بندی ساخت و به دور پایم بست که خونریزی بدی داشت. گفت بقیه بدنم را بررسی کنم، و گفتم چیز مهمی نیست. با لبخند گفت: «قیافه‌ات وحشتناک است.» خوش خلقی نادرش بازگشته بود:

– «نمی‌توانیم با این قیافه به دیدن صلیب آهنین برویم. شاید جهان‌گردانی آن‌جا باشند و بترسند.»

هیچ توجهی به او نکردم. برخاستم، گرد و غبار را تکاندم، و متوجه شدم که می‌توانم راه بروم. پطرس پیشنهاد کرد تنفس‌رام را انجام دهم، و کوله‌ام را برداشت. تمرین را انجام دادم و بار دیگر خود را با جهان هماهنگ کردم. باید تا نیم ساعت دیگر، پای صلیب آهنین می‌بودم.

روزی، فونسبادُن از میان ویرانه‌هایش سر بر می‌افراشت. لژیون نیروی فراوانی در آن مکان به جای گذارده بود.

فرمان و فرمان‌بری

وقتی به صلیب آهنین رسیدیم، پطرس مرا به دوش می‌کشید؛ زخم پایم نمی‌گذاشت راه بروم. وقتی گسترده‌گی زخم دندانِ سگ را دید، تصمیم گرفت استراحت کنم تا زخم، برای ادامهٔ جادهٔ اسرارآمیز سانتیاگو به اندازهٔ کافی بهبود یابد. در نزدیکی روستایی بود که به زایرانی که شب می‌رسیدند و نمی‌توانستند از ۲۴۱ کوه بگذرند، پناه می‌داد. پطرس دو اتاق در خانهٔ آهنگری یافت، همان جا ماندیم.

پناهگاه من در ایوان بود، یک انقلاب معماری که از آن دهکده به بعد، در سراسر اسپانیای قرن هشتم گسترش می‌یافت. رشته کوه‌هایی را می‌دیدم که دیر یا زود، برای رسیدن به سانتیاگو باید از آن می‌گذشتیم. در بستر افتادم و تا روز بعد خوابیدم. وقتی بیدار شدم، کمی تب کرده بودم، اما حالم بهتر بود.

پطرس از چشمه‌ای که روستاییان چاه بی‌پایان می‌نامیدند، برایم آب آورد و زخم‌هایم را شست. بعد از ظهر، با پیرزنی که در همسایگی زندگی می‌کرد، به اتاقم آمدم. مرهم‌های گوناگون بر زخم‌ها و پارگی‌ها گذاشتند، و زن وادارم کرد کمی چای تلخ

بنوشم. یادم می‌آید پطرس هر روز وادارم می‌کرد آن قدر زخم‌ها را بلیسم تا کاملاً جوش بخورند. هنوز می‌توانم طعم شیرین و فلزی خون را به یاد بیاورم؛ حالم را بر هم می‌زد، اما راهنمایم می‌گفت بزاق دهان ضد عفونی کننده قوی است و در مبارزه بر علیه عفونت احتمالی، یاری‌ام می‌کند.

روز بعد تب برگشت. پطرس و پیرزن با چای خفهام کردند و دوباره بر زخم‌هایم مرهم گذاشتند. اما تب، هر چند بالا نبود، قطع نمی‌شد. راهنمایم تصمیم گرفت به یک پایگاه نظامی در آن نزدیکی برود تا شاید مقداری لوازم زخم‌بندی بیابد، چون در تمام روستا، گاز استریل یا نوار زخم‌بندی به هم نمی‌رسید.

۲۴۲ چند ساعت بعد، پطرس با لوازم زخم‌بندی برگشت. پزشک نظامی جوانی همراهش بود که اصرار داشت بداند جانور کجا به من حمله کرده است.

پزشک نظامی با لحن جدی حکم کرد: «از زخم‌تان پیداست که جانور هار بوده.»

گفتم: «نه، نه، فقط داشتیم بازی می‌کردیم و اختیارش را از دست داد. مدت‌هاست که این سگ را می‌شناسم.»

پزشک نظامی متقاعد نشده بود. اصرار داشت واکسن ضد هاری بزنم، و ناچار گذاشتم دست کم یک دوز به من تزریق کند، وگرنه به بیمارستان نظامی منتقل می‌شدم. بعد دوباره پرسید جانور کجاست.

پاسخ دادم: «در فونسبادن.»

با لحن کسی که دروغی را فهمیده باشد، گفت: «فونسبادن یک شهر ویرانه است. هیچ سگی آن جا نیست.»

انگار دچار درد شده باشم، ناله‌های دروغینی سر دادم، و پطرس افسر جوان را به بیرون اتاق راهنمایی کرد. اما هر چه را نیاز داشتیم، برای ما به جا گذاشت: باندهای تمیز، چسب زخم، و یک پماد ضد خونریزی.

پطرس و پیرزن حاضر نشدند از پماد استفاده کنند. زخم‌ها را با گاز و مرهم گیاهی بستند. این کارشان خوشحالم کرد، چون نشان می‌داد دیگر نیازی نیست جای گازهای سگ را لیس بزنم. در طول شب، کنار تختم زانو زدند، دست‌شان را روی تنم گرفتند و با صدای بلند دعا خواندند. از پطرس پرسیدم چه می‌کند، و اشاره مبهمی به الطاف الهی و جاده ژم کرد. اصرار ۲۴۳ کردم، اما چیز دیگری نگفت.

دو روز بعد، کاملاً خوب شده بودم. پشت پنجره رفتم و چند سرباز را دیدم که در خانه‌های اطراف و تپه‌های پیرامون روستا گشت می‌زدند. از یکی از آن‌ها پرسیدم چه اتفاقی افتاده است.

پاسخ داد: «سگ هاری این اطراف است.» بعد از ظهر، آهنگر صاحب خانه به سراغم آمد و خواست همین که توانستم، از شهر بروم. داستان در میان مردم شهر پیچیده بود، می‌ترسیدند هار بشوم و بیماری را سرایت بدهم. پطرس و پیرزن با آهنگر صحبت کردند، اما او تزلزل‌ناپذیر بود. حتا تأکید کرد که در خواب، کفی گوشه دهانم دیده است. هیچ متقاعد نمی‌شد که هنگام خواب، کمی از آب دهان

همه ما بیرون می‌ریزد. آن شب، پطرس و زن، تمام مدت دست‌هاشان را روی بدنم گرفتند و نیایش کردند، و روز بعد، با کمی لنگش، دوباره درجاده اسرارآمیز سانتیاگو بودم.

از پطرس پرسیدم نگران بهبود من بوده است یا نه.

گفت: «درجاده سانتیاگو قاعده‌ای هست که پیش از این به تو نگفته بودم. همین که زایری راه را آغاز می‌کند، تنها بهانه پذیرفتنی برای قطع آن، بیماری است. اگر زخم‌هایت خوب نمی‌شد و تب ادامه پیدا می‌کرد، نشانه‌ای بود که به ما می‌گفت زیارت‌مان باید همین جا تمام شود.»

اما با کمی غرور افزود که دعاهايش مستجاب شده است. و من مطمئن بودم نتیجه به همان اندازه که برای من مهم است،

۲۴۴ برای او هم هست.

اینک جاده سرازیر بود و پطرس اشاره کرد تا دو روز دیگر وضع همین خواهد بود. به برنامه هر روزه‌مان بازگشته بودیم و هر روز بعد از ظهر، هنگامی که شدت آفتاب از همیشه بیش‌تر بود، می‌خوابیدیم. به خاطر زخم‌بندی، پطرس کوله مرا حمل می‌کرد. دیگر عجله نداشتیم: برخورد موعود، رخ داده بود.

حالم هر ساعت بهتر می‌شد. به خودم بسیار می‌بالیدم؛ از آبشاری بالا رفته بودم و بر شیطان جاده پیروز شده بودم. این موضوع را برای پطرس گفتم.

پطرس گفت: «پیروزی‌ات زیبا بود، اما شکست مهم‌تر بود.» و انگار آب سردی رویم ریختند.

– «منظور؟»

– «از آن جا که لحظه موعود این برخورد را می‌دانستم، بایست شتاب می‌کردم تا مکان مناسبی برای این برخورد بیابم، و تنها چیزی که تو به آن می‌اندیشیدی، این بود که در جست و جوی شمشیرت هستیم. اگر ندانی کجا با دشمنت رو به رو می‌شوی، شمشیر به چه دردت می‌خورد؟»

پاسخ دادم: «شمشیر ابزار قدرت من است.»

پاسخ داد: «تو خیلی ذهنت را به قدرت مشغول کرده‌ای. آبشار، تمرین‌های رام، و گفت و گو با پیام‌آورت، باعث شدند فراموش کنی که دشمنی هم هست که باید شکستش بدهی، و یادت رفت که به زودی با او رویارو می‌شوی. پیش از آن که دستت بتواند شمشیرت را بگیرد، باید کشف کنی که دشمنت کجاست و چه طور باید با او برخورد کنی. شمشیر تنها ضربه ۲۴۵ می‌زند، اما دستت حتا پیش فرود آوردن ضربه، پیروز می‌شود یا شکست می‌خورد.

بدون شمشیرت لژیون را شکست دادی. در این جست و جو رازی هست که هنوز نیاموخته‌ای و اگر نیاموزی، هرگز آن چه را که می‌جویی نمی‌یابی.»

سکوت کردم. هر بار احساس می‌کردم به هدفم نزدیک می‌شوم، پطرس مدام به یادم می‌آورد که من زایر ساده‌ای هستم و برای یافتن آن چه می‌جویم، همواره باید چیز دیگری بیاموزم. شادی‌ای که چند دقیقه پیش از شروع این مکالمه احساس می‌کردم، به تمامی از بین رفت.

بار دیگر داشتم به جاده اسرارآمیز سانتیاگو گام

می گذاشتم، و به تمامی دل سرد شده بودم. در دوازده سده گذشته، میلیون ها نفر دیگر، از همان جاده ای که من می پیمودم، گذشته بودند، به سانتیاگوی کمپوستلا رفته و باز گشته بودند. در مورد آن ها، رسیدن به جایی که می خواستند، تنها به زمان بستگی داشت. در مورد من، دام های سنت، همواره مانع دیگری در مسیرم می گذاشتند و آزمون های تازه ای برایم می آفریدند.

گفتم خسته شده ام و در سایه نشستیم. کنار جاده، صلیب های چوبی عظیمی بود. پطرس دو کوله را روی زمین گذاشت و به صحبت ادامه داد:

- «دشمن، همیشه نقطه ضعف ما را آشکار می کند. این نقطه

۲۴۶ ضعف می تواند هراس از درد جسمانی باشد، اما می تواند احساس پیروزی زودرس هم باشد، یا میل به رها کردن میدان نبرد، به گمان این که ارزشش را ندارد.

دشمن ما تنها به این دلیل وارد نبرد می شود که می داند می تواند به ما دست یابد... و درست از همان نقطه ای که غرورمان می گوید شکست ناپذیر است. در هنگام نبرد، همواره می کوشیم از نقطه ضعف خود محافظت کنیم، بنابراین دشمن به محل بی حفاظ ضربه می زند... جایی که بیشترین اعتماد را به آن داریم. و سرانجام شکست می خوریم، چون آن چه را که هرگز روا نیست، روا می داریم: می گذاریم دشمن شیوه جنگ را برگزیند.»

هر چه پطرس می گفت، هنگام نبرد با سگ رخ داده بود. اما

گفتم نمی توانم این فکر را بپذیرم که دشمنانی دارم و باید با آن ها بجنگم. هرگاه پطرس از نبرد نیک سخن می گفت، فکر می کردم مقصودش نبرد زندگی است.

بعد که تردیدهایم را با او در میان گذاشتم، پاسخ داد: «درست است. اما نبرد نیک فقط همین نیست. رفتن به جنگ، گناه نیست. کردار عاشقانه ای است. دشمن ما را رشد می دهد و هوشیار می کند، همان طور که سگ با تو چنین کرد.»

- «پس به نظر می رسد تو هیچ وقت راضی نمی شوی. همیشه یک چیزی کم است. و حالا بهتر است درباره راز شمشیرم صحبت کنی.»

پطرس گفت این چیزی است که باید پیش از زیارت ۲۴۷ می فهمیدم. و به صحبت درباره دشمن ادامه داد: «دشمن، بخشی از آگاهی است، برای آزمودن قدرتِ مثبتِ ما، اراده ما، و شیوه شمشیر گرفتنِ ما. دشمن به هدفی در زندگی ما، و ما به هدفی در زندگی دشمن قرار گرفته ایم. و این هدف باید تحقق یابد. پس، گریز از نبرد، بدترین چیزی است که می تواند رخ دهد. بدتر از شکست در جنگ است، چون همیشه می توانیم از شکست چیزی بیاموزیم؛ اگر بگریزیم، فقط اعلام کرده ایم که دشمن پیروز شده است.»

گفتم از این صحبت تعجب می کنم؛ برایم جالب بود که مردی با چنان احساس نزدیکی به عیسا، آن طور از خشونت صحبت کند.

گفت: «به ضرورت وجود یهودا برای عیسا فکر کن. عیسا می‌بایست دشمنی بر می‌گزید، وگرنه نبردش بر روی زمین چنان پرافتخار نبود.»

صلیب‌های چوبی در طول جاده گواه چگونگی دست‌یابی به آن افتخار بودند: با خون، خیانت، و تنهایی. برخاستم و گفتم آماده حرکتیم.

همچنان که می‌رفتیم، پرسیدم نیرومندترین نقطه‌ای که انسان می‌تواند برای پیروزی در میدان نبرد از آن بهره بگیرد، کدام است.

– «اکنون» تو. انسان از آن چه اکنون می‌کند، بهره می‌گیرد.

چون آگاهانه همین جاست، میل به پیروزی از راه شیفستگی.

۲۴۸ و می‌خواهم نکته دیگری را هم روشن کنم: دشمن به ندرت نماینده پلیدی است. همیشه حاضر است، اوست که مانع زنگ زدن شمشیر ما در غلاف می‌شود.»

یادم آمد که یک بار، وقتی داشتیم یک خانه تابستانی می‌ساختیم، همسر ناگهان تصمیم گرفت جای یکی از اتاق‌ها را تغییر دهد. وظیفه من بود که این خبر نامطلوب را به معمار، مردی کم و بیش هفتاد ساله، بدهم. به او تلفن زدم و گفتم چه می‌خواهم. نگاهی به نقشه انداخت، کمی فکر کرد، و به راه حلی بهتر رسید و تصمیم گرفت از همان دیواری که ساختنش را شروع کرده بود، برای این نقشه جدید استفاده کند. همسر عاشق این طرح شد.

شاید پطرس می‌خواست با زبان پیچیده‌تری، همین را

بگوید: که باید از نیروی کردار کنونی مان برای شکست دشمن استفاده کنیم.

ماجرای معمار را برایش گفتم.

پاسخ داد: «زندگی، همیشه بیش‌تر از جاده اسرارآمیز سانتیاگو به ما می‌آموزد. اما ما چندان اعتقادی به آموزش‌های زندگی نداریم.»

صلیب‌ها در سراسر جاده یعقوبی چیده شده بودند. گذاشتن آن تخته‌های عظیم و سنگین، حتماً کار زائری با نیروی فوق انسانی بود. تا جایی که می‌دیدم، در هر سی متر یک صلیب قرار داده شده بود. از پطرس پرسیدم معنای این صلیب‌ها چیست.

۲۴۹ پاسخ داد: «یک آلت شکنجه قدیمی و منسوخ.»

– «اما این جا چه می‌کنند؟»

– «شاید نذر باشند. از کجا بدانم؟»

در برابر یکی از آن‌ها که فرو افتاده بود، ایستادیم.

گفتم: «شاید خوب پوسیده باشد.»

– «چوبش از جنس بقیه است و هیچ کدام از صلیب‌های دیگر نپوسیده‌اند.»

– «پس حتماً آن را محکم در زمین فرو نکرده‌اند.»

پطرس ایستاد و به اطراف نگریست. کوله‌اش را روی زمین گذاشت و نشست. همین چند دقیقه پیش برای استراحت توقف کرده بودیم، نمی‌فهمیدم چه می‌کند. به طور غریزی به اطراف نگریستم، انتظار داشتم سگ را ببینم.

انگسار فکرم را خواند: «سگ را شکست داده‌ای. نگرانِ ارواح مردگان نباش.»

– «خوب، پس چرا ایستادیم؟»

پطرس اشاره کرد ساکت باشم، و چند دقیقه سکوت کردم. ترس قدیمی‌ام از سگ بازگشته بود و تصمیم گرفتم ایستاده بمانم، منتظر پطرس ماندم تا صحبت کند.

پرسید: «چه می‌شنوی؟»

– «هیچ. سکوت.»

– «ما آن قدر هوشمند نیستیم که به سکوت گوش بدهیم!

ما فقط بشریم، و حتا نمی‌دانیم چه طور به پریشانی‌های خودمان گوش کنیم. تو هرگز نرسیدی چه طور آمدن لژیون را از پیش می‌دانستم. حالا برای می‌گویم: با گوش دادن. صدا روزها پیش آغاز شد، وقتی هنوز در آستورگا بودیم. از آن موقع، با سرعتِ بیش‌تری حرکت کردم، چون تمام علائم نشان می‌دادند که در فونسبادُن به او بر می‌خوریم. تو همان صدا را شنیدی، اما گوش نمی‌کردی.

‘همه چیز در صداها مکتوب است... گذشته، اکنون، و آینده. کسی که گوش شنوا ندارد، هرگز توصیه‌هایی را که زندگی هر لحظه به ما می‌کند، نمی‌شنود. و تنها کسی که به آواهای اکنون گوش می‌سپرد، می‌تواند تصمیم درست بگیرد.»

پطرس دستور داد بنشینم و سگ را فراموش کنم. گفت می‌خواهد یکی از ساده‌ترین و مهم‌ترین تمرین‌های جادۀ سانتیاگو را به من بیاموزد.

و تمرین گوش سپردن را به من آموخت.

گفت: «همین حالا انجامش بده.»

تمرین را اجرا کردم. صدای باد، و آوای زنی را از دوردست شنیدم، و دمی احساس کردم شاخه‌ای شکسته می‌شود. تمرین دشواری نبود و شیفته سادگی‌اش شدم. گوشم را بر زمین گذاشتم و به صداهای گنگ زمین گوش سپردم. پس از چند لحظه، صداها را از هم تفکیک کردم: صدای خش خش برگ‌ها، آوایی در دوردست، و صدای بال پرندگان. جانوری خرخر می‌کرد، اما جنس جانور را تشخیص نمی‌دادم. پانزده دقیقه تمرینم مثل باد گذشت.

پطرس، بی آن که پرسد چه شنیده‌ام، گفت: «کم کم متوجه می‌شوی که این تمرین در تصمیم‌گیری درست به تو کمک می‌کند. آگاپه باکرۀ نیلگون سخن می‌گوید، اما از راه بینایی، لامسه، بو، قلب، و صدا هم سخن می‌گوید. حداکثر در مدت یک هفته، شروع به شنیدن آواهایی می‌کنی. در آغاز خجالتی‌اند، اما کم کم مسایل مهمی را برای می‌گویند. فقط مراقب پیام‌آورت باش که می‌کوشد گیجت کند. اما چون طنین صدایش را می‌شناسی، دیگر خطری ندارد.»

پطرس پرسید صدای شاد دشمنی را شنیده‌ام، یا دعوتِ زنی، یا راز شمشیرم را.

پاسخ دادم: «فقط صدای زنی را از دور شنیدم. اما صدای زن کشاورزی بود که فرزندانش را صدا می‌زد.»

– «خوب، به آن صلیب نگاه کن، و بین می‌توانی با نیروی فکر آن را بلند کنی؟»

پرسیدم این چه تمرینی است.
پاسخ داد: «معنایش ایمان به نیروی فکر است.»

در وضعیت یوگا روی زمین نشستم. مطمئن بودم بعد از تمام موفقیت‌هایم در برابر سنگ و آبشار، می‌توانم این کار را هم بکنم. ذهنم را بر صلیب تمرکز دادم. خود را در حال خروج از بدن، گرفتن صلیب، و بلند کردنش با استفاده از کالبد اثیری‌ام تصور کردم. پیش‌تر، در طریق سنت برخی از این معجزه‌های کوچک را انجام داده بودم. توانسته بودم شیشه‌ها و مجسمه‌های چینی را بشکنم و اشیا را روی میز جا به جا کنم. جادوی ساده‌ای بود و هرچند به معنای قدرت نبود، برای غلبه بر بی‌ایمانان بسیار مفید بود. اما هرگز از آن برای جابه‌جایی جسمی به بزرگی و وزن ۲۵۲ آن صلیب استفاده نکرده بودم. اما اگر پطرس دستور داده بود چنین کنم، راه موفقیت را می‌یافتم.

نیم ساعت تمام تلاش‌م را کردم. از جابه‌جایی اثیری و تلقین استفاده کردم. تسلطِ استادم را بر نیروی جاذبه به یاد آوردم و سعی کردم واژه‌هایی را بر زبان آورم که او همواره در چنین مواردی به کار می‌برد. هیچ اتفاقی نیفتاد. کاملاً تمرکز داشتم، اما صلیب تکان نخورد. آسترین را برانگیختم، و او در میان ستون‌های آتش ظاهر شد. اما هنگامی که دربارهٔ صلیب با او صحبت کردم، گفت از این شیء متنفر است.

سرانجام پطرس تکانم داد تا از جلسه بیرونم بیاورد.

گفت: «ای بابا، دیگر داری خسته‌ام می‌کنی. حالا که نمی‌توانی با نیروی فکرت این کار را بکنی، با دست‌هایت بکن.»

تمرین گوش سپردن

آرام بگیر. چشم‌هایت را ببند.

سعی کن چند دقیقه بر تمام صداهای پیرامونات تمرکز کنی، گویی صدای ارکستری را می‌شنوی که ساز می‌نوازد.

کم‌کم سعی کن هر صدا را از صداهای دیگر تفکیک کنی. بر هر صدا تمرکز کن، انگار تنها سازی است که می‌نوازد. سعی کن صداهای دیگر را از هوشیاری‌ات پاک کنی.

۲۵۳

اگر این تمرین را هر روز انجام دهی، کم‌کم آواهایی می‌شنوی. نخست گمان می‌کنی زادهٔ خیال توست. بعدها، در می‌یابی که آواهای مردمانی از گذشته، اکنون و آیندهٔ تو، و در حافظهٔ زمان شریک هستند.

این تمرین تنها هنگامی می‌تواند انجام شود که پیش از آن با آوای پیام‌آورت آشنا شده باشی.

این تمرین را هر بار به مدت ده دقیقه انجام بده.

- «با دست‌هایم؟»

- «اطاعت کن!»

جا خوردم. ناگهان مرد پیش رویم کریه شده بود، بسیار متفاوت با کسی که به زخم‌هایم رسیده بود. نمی‌دانستم چه بگویم یا چه بکنم.

تکرار کرد: «اطاعت کن! این یک دستور است!»

با آن وضع، با دست‌ها و بازوهای نواریچی شده؛ به خاطر حملهٔ سگ! تازه تمرین گوش سپردن را انجام داده بودم، اما چیزی را که از پطرس می‌شنیدم باور نمی‌کردم. بی‌حرفی، زخم‌بندی‌هایم را به او نشان دادم. اما همچنان به سردی و بی تفاوت نگاهم کرد. انتظار داشت اطاعت کنم. دیگر راهنما و دوستی نبود که تمام مدت همراهی‌ام کرده بود، که تمرین‌های ۲۵۴ رام را به من آموخته بود و داستان‌های زیبایی از جادهٔ سانتیاگو برایم گفته بود. به جایش مردی را می‌دیدم که مثل برده‌اش با من رفتار می‌کرد و دستور می‌داد کاری احمقانه بکنم.

دوباره گفت: «منتظر چه هستی؟»

تجربهٔ آبشار را به یاد آوردم. یادم آمد آن روز کمی به او شک کرده بودم، اما او با من مهربانی کرده بود. عشقش را نشان داده بود و مرا از منصرف شدن از شمشیرم باز داشته بود. نمی‌فهمیدم چرا شخصی چنان مهربان، می‌تواند چنین خشن نیز باشد. انگار ناگهان نمایندهٔ همان چیزی شده بود که نوع بشر می‌خواست پشت سر بگذارد: ستم شخصی بر شخص دیگر.

- «پطرس، من...»

- «اطاعت کن! وگرنه جادهٔ سانتیاگو همین جا تمام می‌شود.»

ترس برگشته بود. حالا، از او بیش‌تر می‌ترسیدم تا از آبشار، یا از سگی که زمان درازی مرا ترسانده بود. دعا می‌کردم از جایی در اطراف، نشانه‌ای دریافت کنم، چیزی بشنوم یا بینم که این فرمان بی‌معنای او را توجیه کند. در اطرافم همه چیز خاموش بود. یا از پطرس فرمان می‌بردم یا شمشیرم را فراموش می‌کردم. بار دیگر، بازوهای زخم‌بندی شده‌ام را بالا گرفتم، اما او روی زمین نشست و منتظر ماند که دستورهایش را اجرا کنم.

پس تصمیم گرفتم فرمان ببرم.

به سراغ صلیب رفتم و سعی کردم با پایم تکانش بدهم تا

وزنش را امتحان کنم. تکانی نخورد. حتا اگر دست‌هایم سالم ۲۵۵

بودند، برای بلند کردنش به دردسر بزرگی می‌افتادم. می‌دانستم با آن دست‌های بسته، انجام دادن این کار تقریباً غیر ممکن است. اما فرمان می‌بردم. حاضر بودم در صورت لزوم، در این تلاش بمیرم، حاضر بودم عرق خونین بریزم، همان‌گونه که عیسا، وقتی مجبور شد همین بار را به دوش بکشد، ریخت. اما پطرس می‌بایست جدی‌تر را درک می‌کرد، و شاید همین تحت تأثیرش قرار می‌داد و مرا از این آزمون معاف می‌کرد.

صلیب از پایه شکسته بود، اما هنوز به آن متصل بود.

چاقویی برای بریدن الیافش نداشتم. دردم را فراموش کردم و بازوهایم را به دور صلیب حلقه کردم تا بدون استفاده از دست‌هایم، از قاعدهٔ در هم شکسته جدایش کنم. چوب،

پارگی‌های بازوهایم را خراشید، و از درد نالیدم. به پطرس نگریستم، کاملاً خونسرد بود. تصمیم گرفتم دیگر فریاد نزنم. از آن لحظه به بعد، این فریادها در قلبم می‌مردند.

می‌دانستم نخستین مشکلم جنباندنِ صلیب نیست، آزاد کردنِ آن از پایه است. بعد باید سوراخی در زمین می‌کندم و صلیب را در آن فرو می‌کردم. سنگِ لبه‌تیزی یافتم، درد را نادیده گرفتم و آغاز به کوفتن بر الیاف چوبی کردم.

درد شدیدی بود و با هر ضربه بیش‌تر می‌شد. رشته‌ها به آهستگی جدا می‌شدند. می‌بایست پیش از سر باز کردن زخم‌هایم و غیرممکن شدن کل آن تلاش، از این کار دست می‌کشیدم. تصمیم گرفتم آهسته‌تر عمل کنم تا مأموریتم را بدون

۲۵۶ سر فرود آوردن در برابر درد انجام دهم. بلوزم را بیرون آوردم، به دور دستم پیچیدم، و با محافظ اضافی‌ام به سرکار برگشتم. فکر خوبی بود: الیاف یکی پس از دیگری پاره شدند. لبه سنگ کند شد و یکی دیگر جستم. با هر مکثم احساس می‌کردم نمی‌توانم دوباره آغاز کنم. چند سنگ تیز آوردم و پیاپی از آن‌ها استفاده کردم تا گرمای دستِ فعالم، از شدتِ درد بکاهد. تقریباً تمام الیاف پاره شده بودند، اما اصلی‌ترین رشته هنوز مقاومت می‌کرد. درد دستم شدت می‌یافت، از فکر آهسته عمل کردن منصرف شدم و خشمگینانه بر چوب کوبیدم. می‌دانستم درد سرانجام تحمل‌ناپذیر می‌شود. این لحظه نزدیک بود، فقط مسأله زمان مطرح بود، که باید بر آن غلبه می‌کردم. اره می‌کردم، می‌کوبیدم، و چیز لزجی میان بازو و باندهایم، کار را دشوارتر هم

می‌کرد. حتماً خون بود، اما فکرش را از سرم بیرون کردم. دندان‌هایم را بر هم فشردم و ناگهان به نظرم آمد که رشته مرکزی شکست. چنان عصبی بودم که بی‌درنگ برخاستم و با تمام نیرو، ضربه‌ای بر آن تنه چوبی رنج‌آور کوبیدم.

صلیب، با ناله‌ای به یک سو افتاد، از پایه‌اش جدا شده بود. شادی‌ام فقط چند لحظه دوام داشت. دستم به شدت می‌لرزید و کار تازه آغاز شده بود. به پطرس نگریستم و دیدم خوابش برده است. کمی همان‌جا ماندم و فکر کردم چه طور فریبش بدهم و بی‌آن که متوجه شود، صلیب را دوباره بلند کنم.

اما پطرس دقیقاً همین را می‌خواست: که صلیب را بلند کنم.

در فریب او هیچ لذتی وجود نداشت. چون این وظیفه فقط بر ۲۵۷ عهده من بود.

به زمین، زمین خشک و زرد، نگریستم. بار دیگر سنگ‌ها تنها ابزارم بودند. دیگر دستِ راستم به کارم نمی‌آمد، به شدت درد می‌کرد و آن ماده لزج زیر باندها هم نگرانم می‌کرد. با دقت بلوز را از باندها جدا کردم؛ گاز آغشته به خونِ سرخ بود... این زخم که دیگر تقریباً خوب شده بود! پطرس یک هیولا بود!

سنگی دیگری یافتم، سنگین‌تر و مقاوم‌تر. بلوز را به دور دست چپم پیچیدم و با سنگ بر زمین کوبیدم تا در پای صلیب، حفره‌ای بکنم. پیشرفت اولیه‌ام خوب بود، اما خیلی زود در اثر خشکی و سختی زمین، کند شد. به کندن ادامه می‌دادم، اما عمقِ حفره بیش‌تر نمی‌شد. تصمیم گرفتم دهانه

حفره را زیاد گشاد نکنم تا صلیب بدون لق زدن در جایش محکم شود، اما بیرون آوردن خاک از حفره سخت بود. شدت درد دست راستم کم شده بود. اما خون لخته شده حالم را به هم می زد و نگرانم می کرد. به کار با دست چپم عادت نداشتم و سنگ مدام از دستم می افتاد.

زمان بی پایانی زمین را کندم! هر بار سنگ به زمین می خورد و هر بار دستم را در حفره می کردم تا کمی خاک بیرون بیاورم، به پطرس می اندیشیدم. به او می نگریستم که آرام چرت می زد، و از ژرفای قلبم از او متفر می شدم. ظاهراً نه سر و صدا و نه نفرت مزاحمش نمی شد. فکر کردم: «پطرس حتماً دلایل خودش را دارد.» اما خواری و تحقیری را که بر من روا می داشت، درک نمی کردم. در زمینی که می کندم، چهره او را می دیدم و خشمی که احساس می کردم، به ژرف تر کردن حفره کمک می کرد. دوباره، فقط موضوع زمان مطرح بود، دیر یا زود موفق می شدم. همچنان که می اندیشیدم، سنگ به چیز سختی خورد و کمانه کرد. درست همان که ازش می ترسیدم. بعد از آن همه تلاش، به سنگ بزرگی رسیده بودم که گذر از آن ممکن نبود.

ایستادم، عرق را از چهره ام پاک کردم و به فکر فرو رفتم. نیروی کافی برای بردن صلیب به جای دیگری نداشتم. نمی توانستم از اول شروع کنم. چون اکنون که دست از کار کشیده بودم، دست چپم بی حس شده بود. این بدتر از درد بود و نگرانم می کرد. به انگشت هایم نگاه کردم، می توانستم تکان شان بدهم، اما غریزه ام می گفت دیگر نباید این دست را بیش از این قربانی کنم.

۲۵۸

به حفره نگریستم. برای نگه داشتن صلیب، عمق کافی نداشت.

- «پاسخ نادرست، پاسخ درست را نشان خواهد داد.» تمرین سایه ها و جمله پطرس را به یاد آوردم. همان هنگام بود که گفت تمرین های رام تنها هنگامی معنا دارند که بتوانم در مشکلات روزمره ام از آن ها استفاده کنم. تمرین های رام، حتا در شرایطی چنین احمقانه، باید به کاری می آمدند.

- «پاسخ نادرست، پاسخ درست را نشان خواهد داد.» راه حل غیر ممکن، تلاش برای بردن صلیب به جای دیگری بود؛ دیگر نیرویی برای این کار نداشتم. راه حل غیر ممکن، ژرف تر کردن آن حفره بود.

پس اگر راه نادرست، ژرف تر کردن زمین بود، پاسخ ممکن، ۲۵۹ بالا آوردن زمین بود. اما چگونه؟

و ناگهان، تمام عشقم به پطرس بازگشت. حق با او بود. می توانستم زمین را بالا بیاورم!

از اطراف سنگ جمع کردم، کنار حفره گذاشتم و با خاک کنده شده آمیختم. با تلاش زیاد، پایه صلیب را کمی بلند کردم و سنگ ها را حایلش کردم تا کمی از زمین جدایش کنم. نیم ساعت بعد، زمین بلندتر، و حفره به اندازه کافی عمیق شده بود.

حالا فقط باید صلیب را در حفره می گذاشتم. گام آخر بود و باید انجامش می دادم. یکی از دست هایم بی حس بود، و دست دیگرم دردناک. بازوهایم باندپیچی شده بود. اما پشتم سالم بود؛

فقط چند خراش داشت. اگر زیر صلیب می خوابیدم و کم کم بلندش می کردم، می توانستم به درون حفره برانمش.

روی زمین دراز کشیدم، خاک را در بینی و چشم هایم احساس کردم. دست بی حسم واپسین توانش را به کار برد، صلیب را کمی بلند کرد، و به زیرش لغزیدم. وضعیتم را با دقت تنظیم کردم تا صلیب بر ستون مهره هایم قرار بگیرد. وزنش را حس می کردم، سنگین بود، اما بلند کردنش غیر ممکن نبود. به یاد تمرین دانه افتادم، و بسیار آهسته، صلیب به پشت، در وضعیت جینی چمباتمه زدم. چند بار نزدیک بود از پشتم بیفتد، اما آهسته عمل می کردم؛ با حس کردن جهت انحرافش، موقعیت بدنم را تصحیح می کردم. سرانجام به موقعیت مطلوبیم رسیدم: زانوهایم در جلو و صلیب بر پشتم. قاعده صلیب لحظه ای توده سنگ ها را لرزاند، اما از جایش بیرون نیفتاد.

تحت فشار صلیب و تجلیاتش اندیشیدم: «چه خوب که مجبور نیستم گیتی را نجات بدهم.» حس مذهبی عمیقی وجودم را تسخیر کرد. به یاد آوردم که شخص دیگری هم صلیب را بر شانه هایش حمل کرده بود و بر خلاف من، دست های زخمی اش نتوانسته بودند خود را از چوب یا درد نجات دهند. این حس مذهبی حاصل درد بود، اما بی درنگ آن را از یاد بردم، چون صلیب دوباره به لرزش افتاد.

سپس، همچنان که آهسته بر می خاستم، بازآیشتی را آغاز کردم. نمی توانستم به پشت سر بنگرم و صدا تنها ابزار جهت یابی ام بود. اما اندکی پیش، گوش سپردن به جهان را

آموخته بودم، انگار پطرس حدس زده بود که به زودی به این دانش نیاز دارم. وزن صلیب را حس می کردم، و سنگ ها را که در هم فرو می رفتند. صلیب کم کم بلند شد، انگار می خواست در این آزمون کمکم کند. گویی خود می خواست به جایگاهش بر گردد و آن بخش از جاده سانتیاگو را قاب بگیرد.

فقط یک فشار نهایی لازم بود. اگر روی پاشنه هایم می نشستم، تنه صلیب از پشتم به درون حفره می لغزید. یکی دو سنگ از جای خود بیرون آمدند، اما اکنون صلیب کمکم می کرد، چون قاعده اش روی دیواره سنگی ماند. سرانجام، کششی بر پشتم، به من فهماند صلیب آزاد شده است. آخرین لحظه بود، درست مانند آن لحظه که در آبشار بایست راه خود را در جریان آب می یافتم: دشوارترین لحظه، چون در این لحظه ۲۶۱ آدم از سقوط می ترسد و مایل است پیش از سقوط، از تلاش دست بکشد. دوباره احساس می کردم چه وظیفه ابلهانه ای است: تلاش برای برافراختن یک صلیب، و تنها چیزی که می خواستم، یافتن شمشیرم و فرو انداختن تمام صلیب های جهان بود، تا مسیح نجات دهنده بتواند باز به جهان بیاید. اما هیچ یک از این افکار مهم نبودند. با حمله ای ناگهانی پشتم را راست کردم و صلیب به جایگاهش لغزید. آن لحظه بار دیگر فهمیدم که خود سرنوشت، کردارم را هدایت کرده است.

همان جا ماندم، منتظر بودم صلیب به سوی دیگر لنگر بیندازد و توده سنگ هایم را از هم بپاشد. بعد فکر کردم شاید فشارم کافی نبوده است و صلیب روی خودم سقوط کند. اما تنها

چیزی که شنیدم، صدای خفه بر خورد چیزی با کف حفره بود. با دقت برگشتم. صلیب برافراشته بود و هنوز به خاطر نیروی رانش می لرزید. چند سنگ شُر خوردند و افتادند، اما صلیب نمی افتاد. با سرعت سنگ ها را در جای خود گذاشتم و صلیب را در آغوش گرفتم تا از جنیبندش جلوگیری کنم. احساس سرزندگی می کردم، و گرما، و اطمینان از این که در تمام مدت، این صلیب یارم بوده است. آهسته گامی به عقب گذاشتم و با پاهایم جای سنگ ها را بهتر کردم.

مدتی همان جا ایستادم و کارم را تحسین کردم، تا درد زخم هایم دوباره آغاز شد. پطرس هنوز خواب بود. به سراغش رفتم و با پایم ضربه ای به او زدم.

۲۶۲ از خواب پرید و به صلیب نگریست.

فقط گفت: «بسیار خوب، در پُنفرا^۱ زخم بندیدات را عوض می کنیم.»

سنت

بهتر بود یک درخت را بلند می کردم. آن صلیب بر پشتم مرا به این فکر می انداخت که هدف از جست و جوی حکمت، قربانی شدن برای انسان ها است.»

به پیرامونم نگریستم، و حرف هایم به نظرم بی معنا آمد. ماجرای صلیب دیگر به تاریخ پیوسته بود، انگار مدت ها پیش ۲۶۳ رخ داده بود و نه همین دیروز. هیچ ارتباطی با لذت حمام پوشیده از مرمر سیاه، گرمای آب داغ درون وان، یا جام کریستال باده ریو^۱ خا^۱ نداشت که آرام آرام می نوشیدم. پطرس در میدان دیدم نبود، در اتاقش در سویت مجللی بود که در هتل درجه یکی گرفته بودیم.

اصرار کردم: «چرا صلیب؟»

از اتاق خودش داد زد: «متقاعد کردن متصدی پذیرش به این که تو گدا نیستی، آسان نبود.»

داشت موضوع را عوض می کرد، و بنا به تجربه، می دانستم

اصرار بر آن هیچ فایده‌ای ندارد. برخاستم و شلوار تازه و بلوز تمیزی پوشیدم و باند‌هایم را عوض کردم. با دقت زیادی باند‌های قدیمی را برداشته بودم و منتظر بودم زخم‌های ناسور را ببینم، اما دلمه‌ها فقط لایه‌ای از پوست را کنده بودند و کمی خون بیرون زده بود. همین حالا هم دلمه تازه‌ای تشکیل شده بود و احساس شادمانی و تجدید قوا می‌کردم.

در رستوران هتل شام خوردیم. پطرس غذای ویژه رستوران، پائیلی‌والنسیا^۱، را سفارش داد و در سکوت غذا خوردیم. پس از شام، پیشنهاد کرد قدمی بزنیم.

از هتل بیرون رفتیم و تا ایستگاه راه آهن قدم زدیم. دچار بی‌حرفی معمولش بود که دیگر به آن خو گرفته بودم.

۲۶۴ در تمام مدت گردش، خاموش ماند. به ایستگاه آکنده از چرک و بوی روغن قطارها رسیدیم و روی پله‌های لکوموتیو عظیمی نشستیم.

گفت: «همین جا بمانیم.»

نمی‌خواستم لکه‌های روغن روی شلوارم بماند و تصمیم گرفتم بایستم. پرسیدم بهتر نیست تا میدان اصلی پُنفرادا قدم بزنیم.

راهنمایم گفت: «جاده‌سانتیاگو دارد تمام می‌شود. و از آن جا که واقعیت ما، بیش‌تر به ایستگاه آلوده به روغن راه آهن شبیه است تا انزوای روستایی سفرمان، بهتر است امروز همین جا صحبت کنیم.»

گفت کفش‌های ورزشی و بلوزم را بیرون بیاورم. باند روی بازوهایم را شل کرد تا آزادتر شوند. اما همان‌جا که بودند، روی بازوهایم به جا گذاشت‌شان.

گفت: «نگران نباش. حالا به دست‌هایت احتیاج نخواهی داشت، دست کم لازم نیست چیزی را بگیری.»
جدی‌تر از همیشه بود. طنین صدایش شگفت‌زده‌ام می‌کرد. اتفاق مهمی می‌افتاد.

پطرس دوباره روی پله‌های لکوموتیو نشست و مدتی نگاهم کرد. سپس گفت: «نمی‌خواهم درباره‌ی ماجرای دیروزی چیزی بگویم. خودت به معنای آن پی می‌بری، و این تنها در صورتی رخ می‌دهد که روزی تصمیم بگیری جاده‌رُم - جاده‌

۲۶۵ الطاف الهی و معجزات - را بپیمایی. فقط می‌خواهم چیزی بگویم: مردمی که خودشان را خردمند می‌پندارند، اغلب موقع فرمان دادن نامصمم می‌شوند و موقع فرمان‌بری، یاغی‌اند. از دستور دادن شرم دارند و دستور گرفتن را خفت می‌دانند. هرگز این طور نباش.

در اتاق گفتی جاده حکمت به قربانی منتهی می‌شود. درست نیست. کارآموزی تو دیروز تمام نشد: هنوز باید دنبال شمشیرت بروی و رازش را بفهمی. تمرین‌های رام به ما اجازه می‌دهند به نبرد نیک وارد شویم و بخت بهتری برای پیروزی در زندگی بیابیم. تجربه‌ی دیروزی، تنها یکی از آزمون‌های جاده است؛ آماده‌سازی برای جاده‌رُم، اگر بخواهی آن را طی کنی. این که چنین فکر کردی، غمگینم می‌کند.»

به راستی غمی در آوایش بود. دریافتم تمام مدتی که با هم گذرانده‌ایم، همواره به آن چه به من می‌آموخت، شک کرده‌ام. من کاستندای نیرومند و فروتن نبودم که از دُن خوان آموزش می‌گرفت؛ در برابر تمرین‌های ساده‌ی رام، مردی گستاخ و زودرنج بودم. می‌خواستم این را بگویم، اما می‌دانستم خیلی دیر شده است.

گفت: «چشم‌هایت را ببند. تنفس رام را انجام بده و سعی کن خودت را با این آهن، این ماشین‌ها و این بوی روغن هماهنگ کنی. دنیای ما همین است. تنها وقتی چشم‌هایت را باز کن که سهم من تمام شده باشد و تمرینی را به تو آموخته باشم.»

۲۶۶ چشم‌هایم را بستم، بر تنفس رام تمرکز کردم و دوباره احساس کردم بدنم آرمیده می‌شود. سرو صدای شهر، عوعوی چند سگ را از دور، و آواهایی شنیدم که نه چندان دور از ما بحث می‌کردند. ناگهان آوای پطرس را شنیدم که یک ترانهٔ ایتالیایی را از پِپینو دی کاپری^۱، یکی از ستارگان دوران نوجوانی‌ام، می‌خواند. زبانش را نمی‌فهمیدم، اما آهنگش خاطرات شادی را برگرداند و کمک کرد تا به آرامش برسم. وقتی از خواندن دست کشید، گفت: «چند وقت پیش، روی پروژه‌ای کار می‌کردم که بایستی به دفتر شهردار در میلان^۲ تحویل می‌دادم، در همان زمان پیامی از استادم دریافت کردم.

کسی تا انتهای جادهٔ سنت پیش رفته بود و شمشیرش را نگرفته بود. می‌بایست او را در جادهٔ سانتیاگو راهنمایی می‌کردم. 'از این خبر تعجب نکردم؛ هر لحظه منتظر این فراخوان بودم، چون هنوز دین خود را ادا نکرده بودم. می‌بایست زایری را در راه شیری راهنمایی می‌کردم، درست مثل زمانی که خودم راهنمایی شده بودم. اما عصبی بودم، چون اولین و تنها باری بود که این کار را می‌کردم و نمی‌دانستم مأموریتم را چه‌طور انجام بدهم.»

گفته‌هایش برایم شگفت‌آور بود. گمان می‌کردم ده‌ها بار این کار را کرده است.

ادامه داد: «این جا آمدی و راهنمایی‌ات کردم. اعتراف

می‌کنم اول خیلی سخت بود، چون تو بیش‌تر به جنبهٔ فکری ۲۶۷ آموزه‌ها علاقه داشتی تا معنای حقیقی جاده... جادهٔ مردمان عادی. پس از برخورد با آلفونسو، رابطهٔ ما بسیار قوی‌تر و محکم‌تر شد، و کم‌کم باور کردم که می‌توانم راز شمشیرت را به تو بیاموزم. اما چنین نشد، و حالا باید در زمان کمی که برایت باقی مانده، خودت آن را بیاموزی.»

این مکالمه کم‌کم عصبی‌ام می‌کرد، داشتم تمرکز را بر تنفس رام از دست می‌دادم. پطرس حتماً پی برده بود، چون دوباره شروع کرد به آواز خواندن و تنها هنگامی از خواندن دست کشید که دوباره آرمیده شدم.

- «اگر آن راز را بیاموزی و شمشیرت را بیابی، چهرهٔ رام را هم کشف می‌کنی، و به قدرت می‌رسی. اما این همه‌اش نیست:

برای رسیدن به حکمت مطلق، باید سه جاده دیگر را هم بیمایی، از جمله آن جاده مکتوم، جاده مکتومی که برای تو آشکار نخواهد شد، حتا توسط کسی که آن را پیموده است. این را می گویم، چون فقط یک دفعه دیگر همدیگر را می بینیم.»

قلبم در سینه ام تکان خورد و بی اراده چشم هایم را گشودم. پطرس می درخشید، با چنان درخششی که تنها در استادم دیده بودم.

فریاد زد: «چشم هایم را ببند!» بی درنگ اطاعت کردم. اما قلبم به درد آمده بود و دیگر نمی توانستم تمرکز کنم. راهنمایم دوباره شروع کرد به خواندن ترانه ایتالیایی، اما مدتی گذشت تا دوباره آرام گرفتم.

۲۶۸ - «فردا یادداشتی به تو می رسد که می گوید من کجا هستم. در یک مراسم تشریف گزوهی شرکت می کنم، مراسمی به افتخار سنت. مراسمی به افتخار تمام مردان و زنانی که در طول سده ها، به روشن نگاه داشتن شعله خرد، نبرد نیک، و آگاه یاری کرده اند. نمی توانی با من صحبت کنی. مکان ملاقات ما مخفی است. غرق در خون شهبازانی است که جاده سنت را پیمودند و حتا با شمشیرهای آخته، نتوانستند تاریکی را شکست دهند. اما قربانی شدنشان بیهوده نبود، و گواهی آن است که سده ها بعد، آن ها که جاده های گوناگونی را پیموده اند، برای ادای احترام، آن جا جمع می شوند. این مهم است و هرگز نباید فراموشش کنی: حتا اگر استاد بشوی، باید بدانی که جاده تو، تنها یکی از جاده هایی است که به خدا می رسد. عیسا یک بار گفت:

”در خانه پدرم، غرفه های بسیاری وجود دارد.“ و دقیقاً می دانستم منظورش چیست.

پطرس تکرار کرد که از فردا به بعد، دیگر هرگز او را نخواهم دید.

- «روزی در آینده، پیامی از من دریافت می کنی که از تو می خواهد شخصی را در جاده سانتیاگو راهنمایی کنی، همان طور که من راهنمایی ات کردم. بعد می توانی راز بزرگ این سفر را در یابی... رازی که حالا بر تو آشکار می کنم، اما تنها در واژه ها. رازی است که برای درک شدن، باید زیسته شود.»

سکوتی طولانی برقرار شد. به این فکر افتادم که شاید فکرش را عوض کرده یا ایستگاه قطار را ترک کرده باشد. به شدت هوس کردم چشم هایم را بگشایم تا بینم ماجرا چیست، ۲۶۹ اما خودم را وادار به تمرکز بر تنفس رام کردم.

پس از زمان درازی، آوای پطرس گفت: «راز این است. تنها از راه آموزاندن می آموزی. ما با هم جاده اسرار سانتیاگو را پیموده ایم، اما همان طور که تو تمرین ها را می آموختی، من معنای آن ها را درک می کردم. در آموختن به تو، در حقیقت خودم آموختم. با پذیرفتن نقش راهنما، توانستم راه خودم را بیابم.

’اگر بتوانی شمشیرت را بیابی، باید جاده را به دیگری هم بیاموزی. و تنها در این صورت - وقتی نقش خود را به عنوان استاد بپذیری - تمامی پاسخ ها را درون قلبت می بینی. ما، همه، پاسخ ها را می دانیم، حتا پیش از آن که کسی با ما از آن ها حرف

بزند. زندگی هر لحظه درس‌هایی می‌آموزاند، و رازش این است که بپذیریم تنها با زندگی روزمره خود می‌توانیم به خردمندی سلیمان، و نیرومندی اسکندر کبیر برسیم. اما تنها وقتی از این راز آگاه می‌شویم که وادار به آموزاندن به دیگران شویم و در ماجراهایی به شگفتی همین ماجرا شرکت کنیم.»

داشتم نامنتظره‌ترین وداع زندگی‌ام را می‌شنیدم. کسی که پیوندی چنان محکم با او داشتم، که انتظار داشتم تا رسیدن به هدف راهنمایی‌ام کند، آن‌جا در میان راه ترکم می‌کرد... در ایستگاه قطاری آکنده از بوی روغن، و من چشم بسته بودم.

ادامه داد: «از وداع خوشم نمی‌آید. من ایتالیایی و احساساتی‌ام. اما بنا به سنت، باید خودت شمشیرت را بیایی. این تنها راه ایمان آوردن به قدرت خودت است. هر چه را که می‌توانستم، به تو آموخته‌ام. تنها تمرین رقص مانده است که حالا به تو می‌آموزم و در مراسم آیینی فردا اجرایش می‌کنی.»

مدتی ساکت ماند، و سپس به حرف آمد: «آن‌که پر جلال است، در پروردگار جلال باید. می‌توانی چشم‌هایت را باز کنی.» پطرس هنوز روی پله لکوموتیو نشسته بود. نمی‌خواستم چیزی بگویم، چون برزلی‌ام، چون من هم احساساتی هستم. چراغ جیوه‌ای‌ای که ما را روشن می‌کرد، به پت‌پت افتاد و قطاری در دوردست سوت کشید و ورودش را اعلام کرد.

سپس، پطرس تمرین رقص را به من آموخت.

ژرف به چشم‌هایم نگریست و گفت: «یک چیز دیگر. پس از تمام شدن زیارت، تابلوی زیبا و بزرگی کشیدم که هر چه را که

این‌جا برایم رخ داده بود، تصویر می‌کرد. این، جاده مردمان عادی است، و تو هم، اگر بخواهی، می‌توانی همین کار را بکنی. اگر نقاشی بلد نیستی، چیزی بنویس، یا یک باله بساز. بعد، مردم، هر جا که باشند، می‌توانند جاده یعقوبی را ببینند، راه شیرینی را، جاده اسرارآمیز سانتیاگو را.»

قطار سوت‌کشان به ایستگاه وارد شد. پطرس برایم دست تکان داد و در میان واگن‌ها ناپدید شد. در میان سرو صدای برخورد فلزات ایستاده بودم و می‌کوشیدم راه شیرینی اسرارآمیز فراز سرم را کشف رمز کنم، همان ستاره‌هایی که مرا به این‌جا رسانده بودند و در سکوت به تنهایی و سرنوشت نوع بشر می‌نگریستند.

روز بعد، تنها یادداشتی در اتاقم به جای مانده بود: ۲۷۱

ساعت ۷ بعد از ظهر؛ قلعه شهسواران هیکل

سراسر بعد از ظهر را بی‌هدف در خیابان‌ها پرسه زدم. بیش از سه بار شهر کوچک پُنفرادا را پیمودم و پیمودم، و در دوردست به قلعه فراز تپه نگریستم که دستور داشتم عصر به آن‌جا بروم. شهسواران هیکل همواره تخیل‌م را تحریک می‌کردند، و قلعه پُنفرادا، تنها علامت فرقه آن‌ها در جاده یعقوبی نبود. این فرقه را نه شهسوار بنیان گذاشتند که تصمیم گرفتند به جنگ‌های صلیبی باز نگردند. در زمان کمی، قدرت خود را در سراسر اروپا گسترده کردند، و در آغاز همین هزاره، انقلاب عظیمی در ارزش‌ها پدید آوردند. هنگامی که بسیاری از اشرافان زمان، با استثمار

رعایا، فقط نگران توانگرتر کردن خود بودند، شهسوارانِ هیکل، ثروت و شمشیر خویش را وقف یک هدف کردند: حفاظت از زایران جادهٔ اورشلیم، که در رفتار شهسوارانِ الگوی جست و جوی خویش به دنبال خرد را می‌یافتند.

در سال ۱۱۱۸، اوگک دُ پَن^۱ و هشت شهسوار دیگر در محوطهٔ قلعهٔ کهن و متروکی گرد آمدند و سوگند عشق به نوع بشر یاد کردند. دو قرن بعد، بیش‌تر از پنج هزار نیکوکار، در سراسر جهان شناخته شدهٔ آن روزگار گسترده‌ای که فعالیت تا آن زمان ناسازگار را با هم آمیخته بودند: زندگی مذهبی و زندگی نظامی را. کمک‌های مالی اعضا و زایران قدرشناس، باعث شد فرقهٔ شهسوارانِ هیکل در اندک زمانی ثروت بی‌شماری گرد آورد که بارها به عنوان فدیۀ مسیحیان مهمی که مسلمانان ربوده بودند، پرداخت شد. امانت‌داری شهسواران چنان بود که شاهان و اشراف، اشیای قیمتی خود را به آنان می‌سپردند و به هنگام سفر، تنها سندی با خود می‌بردند که دلیل بر وجود مال‌شان بود. این سند در هر یک از دژهای شهسوارانِ هیکل اعتبار داشت و می‌توانستند معادل مبلغ آن پول بگیرند، و همین منجر به پدید آمدنِ کارت‌های اعتباری در دوران ما شد.

اخلاص روحانی شهسوارانِ هیکل، به نوبهٔ خود به این شهسواران اجازه داد همان حقیقت بزرگی را درک کنند که پطرس دیشب گفته بود: که خانهٔ پدر غرقه‌های بسیاری دارد.

تمرینِ رقص

آرام بگیر. چشم‌هایت را ببند.

نخستین ترانه‌هایی را که در کودکی شنیده‌ای، به یاد بیاور. در ذهن خود شروع به خواندن آن‌ها کن. اندک اندک، بگذار بخش مشخصی از بدنت – پاهایت، شکمت، دست‌هایت، سرت و... اما فقط یک بخش – هماهنگ با ترانه‌ای که می‌خوانی، به رقص در آید.

۲۷۳

پس از پنج دقیقه، از خواندن دست‌بکش و به صداهای پیرامونت گوش بسپر. بر مبنای آن‌ها آهنگی بساز، و با تمام بدنت به رقص در آ. به هیچ چیز نیندیش، اما سعی کن نگاره‌هایی را که خود به خود ظاهر می‌شوند، به خاطر بسپری.

این رقص یکی از کامل‌ترین شیوه‌ها برای ارتباط با هوش مطلق است.

مدت: پانزده دقیقه.

می‌کوشیدند به اختلافات مذهبی پایان دهند و تمامی مذاهب - توحیدی زمان - مسیحیان، یهودیان، و مسلمانان - را با هم متحد کنند. کلیساهای آن‌ها همان گنبدگرد معبد یهودی سلیمانی، دیوارهای هشت ضلعی مسجدهای اعراب، و تالارهای معروف کلیساهای مسیحی را داشت.

اما همان‌گونه که قبل از آنان هم پیش آمده بود، شهسواران هیکل هم طعمه سوءظن شدند. شاهان بزرگ می‌خواستند قدرت اقتصادی را به دست بگیرند، و آزادی‌خواهی مذهبی، تهدیدی در برابر کلیسا به شمار می‌رفت. روز جمعه سیزدهم اکتبر ۱۳۰۷، واتیکان و ایالات بزرگ اروپایی، یکی از گسترده‌ترین عملیات پلیسی قرون وسطا را اجرا کردند:

۲۷۴ مهم‌ترین رهبران شهسواران هیکل شبانه در قلعه‌هایشان بازداشت شدند و به زندان افتادند. آن‌ها را به اجرای آیین‌های خفیه، نیایش شیطان، کفرگویی بر علیه عیسا مسیح، اجرای مراسم باده‌گساری، و لواط با شاگردان‌شان متهم کردند. پس از یک دوره شکنجه‌های وحشیانه، تکفیر و خیانت، فرقه شهسواران هیکل از تاریخ قرون وسطا محو شد. گنجینه‌هایشان مصادره، و اعضای فرقه در سراسر جهان پراکنده شدند. آخرین استاد این فرقه، ژاک دُمولی^۱، با یکی از همراهانش، در مرکز پاریس زنده زنده سوزانده شد. آخرین تقاضایش این بود که بتواند "چشم دوخته به برج‌های کلیسای جامع نتردام" بمیرد. ●

۱. Jacques de Molay

● یادداشت نویسنده: به آنان که مایلند در تاریخ و اهمیت فرقه شهسواران

سپس، اسپانیا که برای باز پس‌گیری شبه جزیره ایبری^۱ جدال می‌کرد، به شهسوارهای گریخته از دیگر بخش‌های اروپا خوشامدگفت و پادشاهان اسپانیا در نبرد بر علیه مورها از آن‌ها یاری گرفتند. این شهسوارها به فرقه‌های مذهبی - نظامی اسپانیا پیوستند که یکی از آن‌ها فرقه سانتیاگوی شمشیر بود و مسئولیت حفاظت جاده را بر عهده داشت.

به این تاریخچه می‌اندیشیدم که درست سر ساعت هفت بعد از ظهر، از دروازه اصلی قلعه قدیمی شهسواران هیکل در پُنفرادا گذشتم تا طبق برنامه، در ملاقاتی که سنت مقرر کرده بود، حاضر شوم.

۲۷۵

هیچ‌کس آن جا نبود. نیم ساعت، سیگاری پشت سیگار دیگر کشیدم، و صبر کردم، و بعد بدترین ترس به سراغم آمد: شاید مراسم ساعت هفت صبح برگزار شده بود؛ یا بنا بود روز بعد برگزار شود. اما درست وقتی قصد رفتن کردم، دو پسر بچه با پرچم هلند به دست، ظاهر شدند که نشان‌گوش ماهی - نماد جاده سانتیاگو - بر لباس‌هایشان دوخته شده بود. پیش من آمدند، چند کلمه با هم صحبت کردیم، و به این نتیجه رسیدیم که به یک منظور آمده‌ایم. فکر کردم اشتباه نکرده‌ام و آرام گرفتم.

هیکل تعمق بیش‌تری نمایند، کتاب کوچک اما جالب "شهسواران هیکل" (Os Templários)، اثر رژیینه پرنو (Regine Pernaud) (انتشارات اروپا-آمریکا) توصیه می‌شود. ۱. Iberia

هر پانزده دقیقه یک بار، کسی از راه می‌رسید. یک استرالیایی، پنج اسپانیایی، و یک هلندی دیگر. به جز چند سؤال درباره برنامه - که همه را گنج کرده بود - هیچ صحبتی با هم نکردیم. همه، کنار هم در گوشه‌ای از قلعه نشستیم - دهلز ویرانی که در زمان باستان، انبار غذا بود - و تصمیم گرفتیم صبر کنیم تا اتفاقی رخ دهد، حتی اگر مجبور باشیم یک روز و شب دیگر هم صبر کنیم.

انتظار ادامه یافت. از انگیزه‌ها مان برای حضورمان در آن جا صحبت کردیم. آن هنگام بود که فهمیدم چند فرقه مختلف از جاده سانتیاگو استفاده می‌کنند و بیش تر آن‌ها به سنت تعلق دارند. کسانی که آن جا بودند، همه پیش تر آزمون‌ها و ۲۷۶ تشریف‌های متعددی را پشت سر گذاشته بودند که مدت‌ها پیش، من هم در برزیل از سر گذرانده بودم. تنها مرد استرالیایی و من انتظار داشتیم به بالاترین درجه نخستین جاده دست یابیم. حتی بی دانستن جزییات، می‌فهمیدم که فرایندی که استرالیایی از سر گذرانده، کاملاً با تمرین‌های رام تفاوت دارد.

در ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه شب، هنگامی که می‌خواستیم از زندگی خصوصی خود صحبت کنیم، سنجی به صدا در آمد. صدا از کلیسای کوچک و قدیمی قلعه می‌آمد. همه به آن جا رفتیم.

منظره تکان‌دهنده‌ای بود. کلیسا - یا آن چه از کلیسا مانده بود، چون بیش ترش ویران شده بود - با مشعل‌ها روشن شده بود. در

جایی که زمانی محراب بود، اینک هفت نفر جامه‌های غیرروحانی شهسواران هیکل را پوشیده بودند: باشلق و کلاه‌خود، جوشن، شمشیر، و سپر. نفسم بند آمد: انگار زمان به عقب برگشته بود. تنها چیزی که صحنه را به واقعیت نزدیک می‌کرد، لباس و شلوار جین و بلوز خود ما، با آن نشان‌های صدف بود.

حتا در نور اندک مشعل‌ها، می‌دیدم یکی از شهسواران، خود پطرس است.

شهسواری که پیرتر از بقیه می‌نمود، گفت: «نزد استادان خویش بروید و در دیدگان‌شان بنگرید. جامه‌های خود را بکنید و جامه‌های رسمی خود را بگیرید.»

نزد پطرس رفتم و ژرف در چشم‌هایش نگریستم. در خلسه ۲۷۷ بود و انگار مرا نمی‌شناخت. اما اندوه ویژه‌ای در چشم‌هایش می‌دیدم، همان اندوهی که شب پیش، در صدایش نمایان بود. تمام لباس‌هایم را در آوردم، و پطرس ردای بی‌آستین و معطری به من داد که آزادانه بدنم را پوشاند. حدس زدم یکی از استادان، بیش تر از یک شاگرد دارد، اما ندیدم کدام یک، چرا که باید چشم‌هایم را دوخته به چشمان پطرس نگه می‌داشتم.

کشیش اعظم ما را به مرکز کلیسا هدایت کرد، و دو نفر از شهسوارها دایره‌ای گرد ما کشیدند و در همان حال می‌خواندند: «ترینیتاس^۱، سوتر^۲، مسیحا^۳، امانوئیل^۴،

۱. Trinitas. ۲. Sother. ۳. Messiah. ۴. Emmanuel

ساباهوت^۱، آدونای^۲، آتاناتوس^۳، عیسا^۴...»
 دایره برای محافظت قطعی اشخاص درونش کشیده می‌شد.
 دیدم که در میان ما، چهار نفر ردای سفید پوشیده‌اند که به معنای
 سوگند پاکدامنی مطلق بود.

کشیش اعظم خواند: «آمیدس^۵، ترودونیا^۶، آنیتور^۷!
 پروردگارا، به لطف فرشتگان، ردای رستگاری را بر تن کردم؛
 هر آن چه می‌خواهم، از راه تو تحقق یابد، ای آدونای مقدس
 من، که ملکوت ابدی است. آمین.»

کشیش اعظم شئل سفیدی را روی جوشنش پوشید. وسط
 آن، صلیب سرخ شهسواران هیکل نقش شده بود. شهسواران
 دیگر هم چنین کردند.

۲۷۸ ساعت دقیقاً نه شب بود. ساعت مرکور پیام آور. و من آن جا
 بودم، بار دیگر در حلقه سنت. بخوری از گیاهان نعنا، ریحان، و

۱. Sabahot

۲. Adonay (= Adonai): نام عبری خداوند، که به منظور ادای احترام،
 به جای نام یهوه به کار می‌رود. (م.)

۳. Adonay

۴. Jesu

● یادداشت نویسنده: از آن جا که مراسمی بسیار طولانی است و تنها برای
 کسانی که طریق سنت را می‌شناسند، قابل درک است، تصمیم گرفتم
 افسون‌های به کار رفته را خلاصه کنم. اما بر داستان هیچ تأثیری
 نمی‌گذارد، چون این مراسم فقط برای برقراری پیوند و احترام به پیشینیان
 برگزار می‌شود. عنصر مهم این بخش از جاده سانتیاگو - تمرین رقص - به
 تفصیل شرح داده شده است. ۵. Amides ۶. Throdonias

۷. Anitor

بنیامین در کلیسا می‌سوخت، و برانگیزش عظیم، توسط همه
 شهسواران آغاز شد: «ای شاه ان^۱ بزرگ و توانا، که به قدرت
 خدای اعظم، ال^۲، حاکمی بر ارواح زیرین و زیرین، به ویژه بر
 فرقه دوزخی قلمرو شرق، تو را بر می‌انگیزم... [صدایش اوج
 گرفت]... تا بتوانم به نیروی خدامان ال، آرزویم را، هر آرزویم
 را، تا دمی که با رنج‌های تو موافق است، بر آورم؛ خداوندی که
 تمامی آسمانیان را آفرید، لاهوتیان، ناسوتیان، و دوزخیان را.»

سکوت ژرفی بر ما حاکم شد، و حتا بی آن که ببینیم، حضور
 موجودی را حس کردیم که برانگیخته شده بود. این، مرحله
 تقدیس آیینی بود، نشانه خوش‌یمنی بر ادامه فعالیت‌های
 جادویی مان. پیش‌تر در صدها مراسم مشابه شرکت کرده بودم که
 تا این لحظه، نتایج برخی از آن‌ها بسیار شگفت‌انگیزتر بود. اما ۲۷۹
 حتماً قلعه شهسواران هیکل تخلم را کمی تحریک کرده بود،
 چون به نظرم رسید پرنده درخشانی را که پیش از آن هرگز ندیده
 بودم، در گوشه نمازخانه، در پرواز دیدم.

کشیش اعظم بدون ورود به دایره، بر ما آب پاشید. سپس
 با جوهر مقدسی، هفتاد و دو نام خداوند در سنت را، روی
 زمین نوشت.

همه ما - زایران و شهسواران - شروع به تلاوت آن نام‌ها
 کردیم. شعله مشعل‌ها سر و صدا کردند، به نشانه آن که روح بر
 انگیزته شده، تسلیم شده است.

۱. N. ۲. El: الوهیم. یکی از نام‌های عبری خداوند. (م.)

لحظه رقص فرا رسیده بود. می دانستم چگونه در این فعالیت شرکت کنم، چون پطرس دیروز به من آموخته بود؛ رقصی متفاوت با آنی که عادت داشتم در این مرحله از مراسم مشابه، انجام دهم.

هیچ قانونی اعلام نشد، اما همه ما قانون را می دانستیم: هیچ مشرفی اجازه گام گذاشتن به بیرون حلقه را نداشت، چرا که ما، همان محافظی را نداشتیم که شهبازان با جوشن های خود داشتند. مساحت حلقه را پیش خودم حساب کردم و درست به همان شیوه ای عمل کردم که پطرس به من آموخته بود.

به کودکی ام اندیشیدم. آوایی، آوای دوردست زنی، در ۲۸۰ درونم آهنگ ساده ای سر داد. زانو زدم و خود را در حالت دانه جمع کردم و احساس کردم سینه ام - فقط سینه ام - به رقص در آمده است. احساس آرامش می کردم، می توانستم کاملاً به مراسم سنت وارد شوم. آهنگ درونم کم کم تغییر کرد؛ حرکاتم خشک تر شد، و به جذبه عمیقی کشیده شدم. گرداگردم تاریک شد، و در آن تاریکی، بدنم دیگر وزن نداشت. در دشت های پُر گل آگاتا قدم می زدم. و مادر بزرگم، و یکی از عموهایم را دیدم که بر کودکی ام بسیار تأثیر گذاشته بود. ارتعاش زمان را در تور مشبکش می دیدم که در آن، تمامی راه ها به هم می پیوستند و در هم می آمیختند و یکی می شدند، هر چند با هم بس متفاوت

بودند. یک لحظه، استرالیایی را دیدم که با بدن غرق در نور سرخ، کنارم درخشید.

نگاره بعد، جام و ظرف نان مقدس فطیر بود، این نگاره مدتی دوام داشت، گویی می خواست چیزی بگوید. سعی کردم معنایش را درک کنم، اما فکرم به جایی نرسید، هر چند مطمئن بودم با شمشیرم پیوندی دارد. پس از ناپدید شدن جام و ظرف نان فطیر، چهره رام را دیدم که از میان تاریکی به سویم می آمد. اما نزدیک تر که شد، فقط چهره آن، روح برانگیخته بود که خوب می شناختم. هیچ ارتباط خاصی با هم نیافتیم، و چهره اش در تاریکی شناور پیرامونم محو شد.

نمی دانم چه مدت رقصیدیم. اما ناگهان آوایی را شنیدم:

- «یهوه، تراگراماتون^۱...» نمی خواستم از خلسه ام خارج ۲۸۱ شوم، اما آوا ادامه داد:

- «یهوه، تراگراماتون...» و آوای کشیش اعظم را شناختم که همه را به خروج از خلسه فرا می خواند. این آزرده ام کرد. ریشه من هنوز در سنت بود، و نمی خواستم بازگردم. اما استاد چنین می خواست: «یهوه، تراگراماتون...»

نمی توانستم خود را در خلسه نگاه دارم. با بی میلی به زمین برگشتم. دوباره در حلقه جادوین، در فضای باستانی قلعه شهبازان هیکل بودم.

۱. Tetragrammaton : (یونانی) چهار حرفی. معمولاً به چهار حرف تشکیل دهنده نام خداوند اطلاق می شود. (م.)

ما زایران، به هم نگریستیم. انگار آن تداخل ناگهانی همه را آزرده بود. احساس کردم به شدت میل دارم به استرالیایی بگویم که در خلسه او را دیده‌ام. هنگامی که به او نگریستم، فهمیدم لازم نیست: او هم مرا دیده بود.

شهسواران آمدند و ما را در میان گرفتند. با دست بر سپرهاشان کوبیدند و سر و صدای کرکننده‌ای بر پا کردند. تا این که کشیش اعظم سخن گفت:

«ای روح ان، اینک که کوشنده، خواست‌هایم را اجابت کردی، رسماً اجازه می‌دهم این جا را ترک‌گویی، بی‌رساندنِ آسیبی به انسان یا حیوانی. برو، به تو فرمان می‌دهم. و آماده و نگران باش تا در زمان مقرر، به آیین‌های مقدس سنت، بار دیگر ۲۸۲ فرا خوانده شوی. به تو امر می‌کنم بروی، در صلح و آرامش، و صلح خداوند همواره میان تو و من پایدار باد. آمین.»

دایره را پاک کردند. با سرهای فروافتاده زانو زدیم. شهسواری همراه ما هفت بار دعای "ای پدر ما" و هفت بار "آوه ماریا" را خواند. کشیش اعظم هم هفت بار شهادت به خدا - پدر را خواند، و تأکید کرد بانوی مقدس معجگوویه^۱ - که تجلی‌هایش از سال ۱۹۸۲ در یوگوسلاوی ثبت شده بود - چنین فرمان داده است. و سپس آیین مسیحی دیگری را آغاز کردیم. کشیش اعظم گفت: «آندرو^۲، برخیز و به نزد من آی.»

استرالیایی به محراب رفت، آن جا که هفت شهسوار ایستاده بودند.

یکی از شهسوارها - که حتماً راهنمایش بود - به سخن درآمد:

- «برادر، آیا بر آنی تا به جمع‌خانه بیوندی؟»

استرالیایی پاسخ داد: «بله.» و فهمیدم شاهد کدام آیین مسیحی‌ایم: تشریف یک شهسوار هیکل.

- «آیا بر دشواری‌های عظیم‌خانه و فرمان‌هایش به نیکوکاری آگاهی؟»

استرالیایی پاسخ داد: «با نام خداوند، آماده پذیرش همه آن‌هایم، و مایلم تا ابد خادم و غلام‌خانه باشم.

سراسر زندگی‌ام.» ۲۸۳

سپس یک رشته پرسش‌های آیینی مطرح شد. برخی در جهان کنونی هیچ معنایی نداشتند و پرسش‌های دیگر به خلوص و عشق عمیق می‌پرداختند. آندرو، با سر فرو انداخته، به تمامی آن‌ها پاسخ داد.

راهنمایش گفت: «برادر گرامی، خواست عظیمی از من داری؛ چرا که آیین ما تنها در پوسته برونی، در اسب‌های زیبا و جامه‌های آراسته، باز نمی‌ماند. اما تو فرمان‌های دردناک درونی را نمی‌دانی: برای تو که ارباب خویشتی، خدمت به دیگران رنج‌آور است: به می‌توانی آن چه را که مایلی، انجام دهی. اگر خواسته‌ات این جا ماندن باشد، به آن سوی دریاها فرستاده

خواهی شد، و اگر بخواهی در عکا^۱ باشی، به طرابلس^۲، یا انطاکیه^۳، یا ارمنستان^۴ فرستاده خواهی شد. و وقتی میل به خفتن داری، باید به نگهبانی بایستی، و آن گاه که می خواهی به نگهبانی بایستی، به تو امر می شود که در بستر بت بخسی.»

استرالیایی پاسخ داد: «می خواهم به خانه وارد شوم.» انگار تمامی شهسوارانی که زمانی در آن قلعه زیسته بودند، شادمانه در مراسم تشریف حضور داشتند؛ مشعل ها با شدت سر و صدا می کردند.

چندین اندرز گفته شد و استرالیایی پاسخ داد که همه را می پذیرد. سرانجام، راهنما رو به کشیش اعظم کرد و تمامی پاسخ های استرالیایی را تکرار کرد. کشیش اعظم بار دیگر ۲۸۴ موقرانه پرسید که آیا حاضر است تمامی قواعدخانه را بپذیرد؟

– «بله استاد، اگر خدا بخواهد. به پیشگاه خداوند، به پیشگاه شما، و به پیشگاه برادران آمده ام، و به شفاعت خداوند و بانوی مقدس، تمنا و التماس می کنم که مرا با جسم و روح، در میان خود و در میان الطاف خانه بپذیرید؛ همچون خادم و غلام خانه، از اکنون و تا پایان زندگی ام.»

کشیش اعظم گفت: «به عشق خداوند، به تو اذن ورود می دهم.»

و بعد، همه شهسواران شمشیرهای خود را کشیدند و رو به

آسمان گرفتند. سپس تیغه ها را پایین آوردند و دیهیمی فولادین به گرد سر آندرو تشکیل دادند. شعله ها بازتابی زرین بر تیغه شمشیرها می تاباند و آن لحظه را تقدیس می کرد. استادش موقرانه به او نزدیک شد و شمشیرش را به او داد.

کسی زنگی را به صدا در آورد. و صدا بر دیوارهای قلعه باستانی طنین انداخت و بی پایان تکرار شد. همه سر خم کردیم و شهسواران از نظر محو شدند. وقتی سر بلند کردیم، فقط ده نفر بودیم؛ استرالیایی ترک مان کرده بود تا در جشن آیینی به شهسواران ملحق شود.

لباس های معمولی خود را پوشیدیم و بی تعارف بیش تری، با هم وداع کردیم. به یقین رقص زمان درازی طول کشیده بود، ۲۸۵ چون روز داشت می دمید. تنهایی عظیمی به روحم هجوم آورد. به استرالیایی غبطه می خوردم که شمشیرش را به دست آورده بود و جست و جویش به پایان رسیده بود. اکنون تنها بودم و هیچ راهنمایی نداشتم؛ چون سنت - در سرزمین دوردستی در آمریکای جنوبی - تبعیدم کرده بود، بی آن که راه بازگشت را نشانم دهد. و می بایست همچنان جاده اسرارآمیز سانتیاگو را می پیمودم، که اینک رو به پایان بود، بی آن که بدانم راز شمشیرم چیست یا چگونه بیابمش.

زنگ همچنان می نواخت. هنگامی که با دمیدن سپیده قلعه را ترک می کردم، متوجه شدم ناقوس کلیسای مجاور است که مؤمنان را به نخستین مراسم مس روز دعوت می کرد. مردم

۱. Acre ۲. Tripolis ۳. Antióquia

۴. Armênia

شهر برای رفتن به سرکار، عشق‌های ناکام، رؤیاهای دوردست و صورت‌حساب‌های پرداخت نشده، از خواب بر می‌خاستند. بی آن که بدانند شب پیش، مراسمی باستانی بار دیگر برگزار شده است، بی آن که بدانند آن چه گمان می‌کردند قرن‌ها پیش مرده است، باز جشن گرفته می‌شود و هنوز نیروی شگرفش را تجلی می‌بخشد.

۲۸۶

سورِ پرو

دخترک پرسید: «شما زایرید؟» تنها کسی بود که در آن بعد از ظهرِ داغ و یلیافرانکا دلِ بیرزو^۱ دیده می‌شد. نگاهش کردم، اما پاسخ ندادم. هشت ساله می‌نمود و لباس مندرسی داشت. دویده بود به طرف فواره‌ای که برای استراحت کنارش نشسته بودم.

۲۸۷

اکنون تنها دغدغه‌ام این بود که هرچه زودتر به سانتیاگوی کُموستلا برسم و این ماجرای جنون‌آمیز را تمام کنم. اندوه آوای پطرس را در ایستگاه قطار، و نگاهِ دورش را هنگام خیره شدن به چشم‌هایش در مراسم سنت، از یاد نمی‌بردم. انگار تمامی تلاش‌هایش برای یاری من، به جایی نرسیده بود. وقتی استرالیایی به محراب فرا خوانده شد، مطمئن بودم پطرس دوست داشت من هم فرا خوانده می‌شدم. ممکن بود شمشیرم در آن قلعه سرشار از افسانه‌ها و خردِ کهن نهفته باشد. مکانی بود که با تمام استنتاج‌هایم تطبیق می‌کرد: مکانی متروک، فقط در

۱. Villafranca del Bierzo

معرض بازدید زایرانی که به بقایای تاریخی شهسواران هیکل احترام می‌گذاشتند، بر زمینی مقدس.

اما فقط استرالیایی به محراب خوانده شده بود. حتماً پطرس جلو دیگران تحقیر شده بود، چون به عنوان یک راهنما، نتوانسته بود در یافتن شمشیرم، یاری‌ام کند.

از آن گذشته، آیین سنت بار دیگر کمی از شیفتگی‌ام را به خردِ مکتوم بیدار کرده بود که از یاد بردنش را در طول سفرم در جادهٔ اسرارآمیز سانتیاگو، "جادهٔ مردمانِ عادی"، آموخته بودم. آن برانگیختگی‌ها، اختیار مطلق بر ماده، ارتباط با جهان‌های دیگر... همه جالب‌تر از تمرین‌های رام بودند. شاید تمرین‌ها در زندگی‌ام کاربردی عملی‌تر داشتند. شکی نبود که نسبت به آغاز ۲۸۸ جادهٔ اسرارآمیز سانتیاگو، بسیار تغییر کرده بودم. به لطفِ کمک‌های پطرس، گذر از آبشارها، پیروزی بر دشمنان، و صحبت دربارهٔ مسایل عملی با پیام‌آورم را آموخته بودم. چهرهٔ مرگم، و کرهٔ نیلگونِ عشقی که می‌بلعد را دیده بودم که سراسر جهان را غرق می‌کرد. آمادهٔ جنگیدن در نبردِ نیک، و تبدیل کردن زندگی‌ام به یک سلسله پیروزی بودم.

با این وجود، بخش نهفته‌ای از وجودم هنوز آشیان‌دردِ حلقه‌های جادو، قواعدِ فرازوی، بخور و جوهر جادوین را داشت. مراسمی که پطرس گرامی‌داشتِ پیشینیان می‌نامید، برای من ملاقاتی پر شور و روح‌بخش با درس‌های قدیمی و از یاد رفته بود. و احتمال این که دیگر هرگز نتوانم به آن جهان دست یابم، انگیزهٔ پیش‌روی را از من می‌گرفت.

وقتی از مراسم سنت به هتلم برگشتم، در جعبهٔ کلید اتاقم، نسخه‌ای از راهنمای زایر بود. همان کتابی که پطرس هنگام دشواری در یافتن علامت‌های زرد، برای جهت‌یابی به کار می‌برد و در محاسبهٔ فاصلهٔ بین شهرها به ما کمک کرده بود. همان روز صبح، بی‌خوایدن، پُنفرادا را ترک کردم و جاده را پی گرفتیم. بعد از ظهر متوجه شدم که نقشه بنا به مقیاس علمی کشیده نشده است و مجبورم شب را در فضای باز، در غاری در صخره‌ها بگذرانم.

آن جا، همچنان که بر ماجراهایی تمرکز می‌کردم که از زمان ملاقاتم با خانم لورد بر سرم آمده بود، تمرکز می‌کردم، تلاش خستگی‌ناپذیر پطرس از فکرم بیرون نمی‌رفت؛ تمام تلاش‌اش را به کار برده بود تا به من بفهماند بر خلاف آن چه همواره به ما آموخته‌اند، نتایج اهمیت دارند. تلاش سودمند و اجتناب‌ناپذیر ۲۸۹ است، اما بی نتیجه هیچ ارزشی ندارد. و اکنون تنها نتیجه‌ای که برای خود می‌خواستم، تنها پاداش برای هر آن چه از سرگذرانده بودم، یافتن شمشیرم بود. چیزی که هنوز رخ نداده بود. و تا سانتیاگو تنها چند روز راه بود.

دختر کنار فوارهٔ ویلیافرانکا دل بیرزو اصرار کرد: «اگر زایرید، می‌توانم شما را به دروازهٔ آمرزش ببرم. هر کس از این دروازه بگذرد، دیگر نیازی ندارد تا سانتیاگو برود.»

چند پزوتا به طرفش گرفتم تا بروم و مرا به حال خود بگذارد. اما به جای رفتن، شروع به پاشیدن آبِ فواره، و خیس کردن کوله و شلوارکم کرد.

دوباره گفت: «بیاید دیگر، بیاید.» در همان لحظه، به یکی از نقل قول‌های مکرر پطرس از یکی از رساله‌های پولس رسول می‌اندیشیدم: «آن‌که شخم می‌زند، باید امیدوارانه شخم زند. آن که درو می‌کند، باید به دریافت سهمش امیدوار باشد.»

باید کمی دیگر پایداری می‌کردم، سفر را به پایان می‌رساندم، بی آن‌که از شکست بهراسم، باید به یافتن شمشیرم و فهمیدن رازش امیدوار می‌ماندم.

و... که می‌داند... آیا بنا بود این دختر کوچک چیزی را که نمی‌خواستم بفهمم به من بگوید؟ اگر دروازهٔ آموزش بخشی از یک کلیسا است و همان تأثیر روحانی رسیدن به سانتیاگو را دارد، چرا شمشیرم آن‌جا نباشد؟

۲۹۰ به دخترک گفتم: «برویم» به کوهی نگریستم که تازه از آن پایین آمده بودم. باید دوباره از بخشی صعود می‌کردم. از کنار دروازهٔ آموزش گذشته بودم، بی آن‌که تمایلی به ورود به آن داشته باشم، چون تنها هدفم رسیدن به سانتیاگو بود. اکنون، دختر کوچکی آن‌جا بود، تنها انسانی که در آن بعد از ظهر داغ تابستانی آن‌جا بود، و اصرار داشت برگردم و چیزی را بینم که تصمیم گرفته بودم نادیده بگذارم. شاید در یأس و شتابم، از کنار مقصودم گذشته بودم، بی آن‌که بشناسمش؟ هر چه بود، چرا دختر کوچک پس از این‌که به او پول دادم، نرفت؟

پطرس همواره گفته بود من دوست دارم دربارهٔ همه چیز بیش از حد خیال‌پردازی کنم. اما شاید اشتباه می‌کرد.

کنار که دخترک راه می‌رفتم، سرگذشت دروازهٔ آموزش را به یاد می‌آوردم. این دروازه، نوعی "بازسازی" بود که کلیسا برای زائران بیمار ساخته بود. از آن نقطه به بعد، جاده دوباره سخت می‌شد و تمام مسیر تا کمپوستلا، کوهستانی بود. بنابراین در قرن دوازدهم، یکی از پاپ‌ها گفته بود هرکس نمی‌تواند پیش‌تر برود، فقط لازم است از دروازهٔ آموزش بگذرد تا مشمول همان برکات زائرانی شود که تا پایان جاده پیش می‌رفتند. پاپ با یک حرکت جادویی، مشکل کوه‌ها را حل کرده بود و به گونهٔ چشم‌گیری بر تعداد زائران افزوده بود.

از همان جاده‌ای که همان روز پایین آمده بودم، بالا رفتیم: جاده‌هایی پیچ‌پیچ، لغزان و پرشیب. دختر جلو بود و مثل برق پیش می‌رفت؛ و بارها ناچار شدم از او بخواهم آهسته‌تر برود. ۲۹۱ مدتی آهسته راه می‌رفت، و بعد هوس شتافتنش را آزاد می‌کرد و دوباره می‌دوید. نیم ساعت بعد، و پس از آن‌که به اندازهٔ کافی غر زدم، سرانجام به دروازهٔ آموزش رسیدیم.

دختر گفت: «من کلید کلیسا را دارم. وارد می‌شوم و دروازه را باز می‌کنم تا بتوانید از آن بگذرید.»

از ورودی اصلی رفت. بیرون منتظر ماندم. کلیسای کوچکی بود. دروازه رو به شمال باز می‌شد. چهارچوب در به صدف‌ها و صحنه‌هایی از زندگی یعقوب قدیس آراسته بود. وقتی صدای چرخیدن کلید را در قفل شنیدم، یک سگ گلهٔ بزرگ آلمانی، از ناکجاآباد ظاهر شد، به طرفم آمد و بین من و دروازه ایستاد.

بی‌درنگ برای نبرد آماده شدم. فکر کردم: «دوباره... این داستان هرگز تمام نمی‌شود؟ باز هم آزمون، نبرد، و تحقیر... بدون هیچ نشانی از شمشیرم.»

اما همان لحظه، دروازهٔ آموزش باز شد، و دختر را دیدم. وقتی دید سگ نگاهم می‌کند - و چشم‌های من به سگ دوخته شده است - با مهربانی چند کلمه گفت، و سگ آرام گرفت و دم جنبان، به دنبال دختر تا پشت کلیسا رفت.

شاید حق با پطرس بود. شاید من از خیال‌پردازی دربارهٔ همه چیز خوشم می‌آمد. یک سگ گلهٔ سادهٔ آلمانی در ذهنم به یک موجود تهدیدگر فوق‌طبیعی تبدیل شده بود. این نشانهٔ بدی بود... نشانهٔ خستگی که به شکست منجر می‌شود.

اما هنوز امیدی وجود داشت. دختر اشاره کرد وارد شوم. با قلبی سرشار از توقع، از دروازهٔ آموزش گذشتم و بدین ترتیب مشمول همان الطافی شدم که زایرانِ سانتیاگو می‌شدند. نگاهم، به دنبال تنها چیزی که می‌جستم، بر کلیسای خالی و تزیین نشده لغزید.

دختر شروع کرد به صحبت: «بالای تمام ستون‌ها، صدف، نماد جاده، قرار دارد. این، مجسمهٔ قدیسه آگدای^۱ قرن...» کمی بعد فهمیدم بیهوده این همه راه را تا کلیسا برگشته‌ام. - «و این یعقوب قدیس مورکش است که شمشیرش را بلند کرده است و مورهای کشته شده پای اسبش افتاده‌اند، مجسمه‌ای از قرن...»

شمشیر یعقوب قدیس آن جا بود، اما مال من نبود. چند پزوتای دیگر به دخترک دادم، اما آن‌ها را قبول نکرد. با کمی آزرده‌گی، توضیحاتش را دربارهٔ کلیسا قطع کرد و از من خواست آن جا را ترک کنم.

باز از کوه پایین آمدم و پیاده‌روی به سوی کمپوستلا را از سر گرفتم. وقتی برای دومین بار از ویلیافرانکا دل بیروز می‌گذشتم، مردی نزدیک شد. گفت نامش آنخل^۱ است و پرسید آیا مایلیم کلیسای یوسف نجار قدیس را ببینیم؟ علی‌رغم جادوی نامش^۲، تازه یک نو میدی را از سر گذرانده بودم، و دیگر مطمئن بودم که پطرس یک روان‌شناس حقیقی بوده. همواره مایلیم دربارهٔ چیزهایی که وجود ندارند خیال‌پردازی کنیم، و درس‌های پیش چشم خودمان را نمی‌بینیم.

۲۹۳

اما فقط برای این که یک بار دیگر تأییدش کنم، به خود اجازه دادم تا آنخل به این کلیسای دیگر هدایت کند. کلیسا بسته بود و او کلید نداشت. به قابِ ورودی و حکاکی‌های یوسف قدیس، با ابزارهای نجاری در کنارش اشاره کرد. سرم را تکان دادم، تشکر کردم و چند پزوتا به او دادم. حاضر نشد بپذیرد و مرا وسط خیابان ترک کرد و گفت: «ما به شهرمان افتخار می‌کنیم. این کار به خاطر پول نیست.»

به جاده باز گشتم و پس از پانزده دقیقه، ویلیافرانکا دل

۱. Angel

● یادداشت نویسنده: Angel در زبان اسپانیایی به معنای "فرشته" است.

بیرزو را پشت سر گذاشتم. ویلیافرانکا دل بیرزو را با درهایش،
خیابان‌هایش، و راه‌نماهای اسرار آمیزی که در ازای
خدمات‌شان هیچ نمی‌خواستند، ترک گفتم.

مدتی در منطقه کوهستانی راه رفتم؛ پیشرفتم کند و
خسته کننده بود. در آغاز فقط به نگرانی‌های گذشته
می‌اندیشیدم - تنهایی، شرم از نومیدی پطرس، شمشیرم، و
رازش. اما کمی بعد نگاره‌های دختر کوچک و آنخل، پاپی به
ذهنم وارد شد. هنگامی که فکرم تنها بر یاداشم متمرکز بود،
آن‌ها بهترین بخش وجودشان را به من تقدیم کرده بودند.
عشق‌شان به آن شهر را. بی آن که چیزی بخواهند. تصور مبهمی
از اعماق وجودم سر بر آورد: پیوندی میان تمام این ماجراها.
۲۹۴ پطرس همواره اصرار داشت که امید به پاداش، برای رسیدن به
پیروزی بسیار لازم است. اما هر بار بقیه دنیا را فراموش می‌کردم
و فقط به شمشیرم می‌اندیشیدم، با تمرین‌های دشوارش مرا به
واقعیت باز می‌گرداند. در دورانی که در جاده بودیم، این ماجرا
بارها پیش آمد.

این پیوند هدفمند بود، و به گونه‌ای با راز شمشیرم پیوند
داشت. کم‌کم آن چه در درونم پنهان بود، در هم می‌آمیخت و
آشکار می‌شد. هنوز مطمئن نبودم به چه می‌اندیشم، اما چیزی به
من می‌گفت در مسیر درستی قرار گرفته‌ام.

سیاسگزار بر خورد با دخترک و آنخل بودم؛ به هنگام
صحبت درباره کلیساها، عشقی که می‌بلعد را در خود داشتند.
وادارم کردند دو بار بر یک زمین راه بروم، و به این دلیل،

شیفتگی‌ام را به مراسم سنت از یاد بردم و به دشت‌های اسپانیا
باز گشتم.

یادم آمد که مدت‌ها پیش، روزی پطرس به من گفت که در
کوه‌های پیرنه، چندین بار از یک مسیر گذشته‌ایم. آشیان‌درد آن
روز به یادم آمد. آغاز خوبی بود، و چه کسی می‌دانست، شاید
تکرار یک رویداد، پیش‌درآمد فرجام نیکی بود.

آن شب به روستایی رسیدم و از بانوی پیری اتاق خواستم.
پول کمی برای بستر و غذایم از من خواست. کمی با هم صحبت
کردیم، و از ایمانش به تمثال قلب مقدس عیسا و نگرانی‌اش
درباره محصول زیتون در خشکسالی صحبت کرد. کمی باده
نوشیدم، قدری سوپ خوردم، و خیلی زود به بستر رفتم.

احساس آرامش بیش‌تری می‌کردم، به خاطر مفهومی که در ۲۹۵
ذهنم شکل می‌گرفت و می‌بایست به زودی منفجر می‌شد. دعا
کردم، چند تمرین پطرس را انجام دادم، و تصمیم گرفتم آسترین
را برانگیزم.

لازم بود درباره آن چه به هنگام مبارزه با آن سگ رخ
داده بود، با او صحبت کنم. آن روز نزدیک بود باعث شکستم
شود، و بعد، پس از امتناعش از کمک در ماجرای صلیب،
تصمیم گرفته بودم او را برای همیشه کنار بگذارم. از سوی دیگر،
اگر به هنگام نبرد آوایش را نمی‌شناختم، خود را تسلیم
وسوسه‌اش می‌کردم.

گفتم: «تو همه کار کردی تا به پیروزی لژیون کمک کنی.»
آسترین پاسخ داد: «من بر علیه برادرانم نمی‌جنگم.» انتظار

همین پاسخ را داشتم. پیش‌بینی کرده بودم که همین را می‌گوید، و معنا نداشت از این که پیام‌آورم دروغ نمی‌گوید، آزرده شوم. بایست در او متحدی می‌جستم که در شرایطی مانند اکنون کمکم می‌کرد، چون این تنها کارکرد او بود. دشمنی‌ام را کنار گذاشتم و با هیجان درباره‌ی جاده، درباره‌ی پطرس، و درباره‌ی راز شمشیر صحبت کردم، که از پیشاپیش در درونم احساسش می‌کردم. چیز مهمی برای گفتن نداشت... فقط گفت این اسرار در دسترس او نیستند. اما دست کم کسی را داشتم که بعد از گذراندن تمام بعد از ظهر در سکوت، با او درد دل کنم. ساعت‌ها با هم حرف زدیم، تا این که پیرزن در اتاقم را زد و گفت در خواب حرف می‌زنم. با روحیه‌ی بهتر از خواب برخاستم و خیلی زود در جاده بودم. ۲۹۶ بنا به محاسباتم، همان روز بعد از ظهر به منطقه‌ی گالیسیا^۱ می‌رسیدم؛ منطقه‌ای که سانتیاگوی کمپوستلا در آن قرار داشت. سر بالایی بود و مجبور شدم نزدیک به چهار ساعت به خودم فشار بیاورم تا سرعتی را که در نظر گرفته بودم، حفظ کنم. هر بار به بالای تپه‌ای می‌رسیدم، امیدوار بودم فرودی شروع شود. اما چنین نبود و مجبور بودم از امید به پیش‌روی تندتر، دست بکشم. در دوردست کوه‌های بلندتری را می‌دیدم، و فهمیدم دیر یا زود مجبورم از آن‌ها عبور کنم. اما فعالیت جسمانی‌ام مانع اندیشیدنم می‌شد، و کم‌کم نسبت به خودم احساس صمیمیت بیش‌تری کردم.

فکر کردم خوب، هر چه باشد، در دنیا مگر چند نفر آدمی را که همه چیز را کنار می‌گذارد تا دنبال یک شمشیر بگردد، جدی می‌گیرند؟ و اگر پیدایش نمی‌کردم، به راستی چه معنایی در زندگی‌ام داشت؟ دوباره فکر کردم: من که تمرین‌های رام را آموخته‌ام، با پیام‌آورم آشنا شده‌ام، و مرگم را دیده‌ام؛ می‌خواستم خود را متقاعد کنم که آن چه برایم مهم است، خود جاده‌ی سانتیاگو است. شمشیر تنها یک نتیجه بود. دلم می‌خواست پیدایش کنم، اما بیش‌تر دلم می‌خواست بدانم با آن چه می‌کنم. چون باید در عمل به کارش می‌بردم، همان طور که تمرین‌های پطرس را به کار بردم.

ناگهان ایستادم. اندیشه‌ای که تا آن لحظه نوزاد بود، منفجر

شد. همه چیز روشن شد و موجی از آگاهی از آگاهی وجودم را در بر ۲۹۷ گرفت. از ته دل آرزو کردم کاش پطرس آن جا بود و می‌توانست آن چه را که دوست داشت، از من بشنود؛ تنها چیزی که آرزو داشت بفهمم: تاجی بر آن زمان درازی که در جاده‌ی اسرارآمیز سانتیاگو، وقف آموزش کرده بود: راز شمشیر را!

و راز شمشیرم، همچون راز هر پیروزی‌ای که در زندگی به دست می‌آوریم، ساده‌ترین نکته‌ی جهان بود: این که با آن چه می‌کنم.

هرگز این گونه نبندیشده بودم. در طول جاده‌ی اسرارآمیز سانتیاگو، تنها چیزی که می‌خواستم بدانم، نهانگاه شمشیر بود. هرگز از خودم نپرسیدم چرا می‌خواهم بیابمش یا به چه دردم

می خورد. تمام تلاش هایم معطوف به پاداش بود؛ نفهمیده بودم که وقتی چیزی را می خواهیم، باید برایش هدف مشخصی در ذهن داشته باشیم. این یگانه انگیزه جست و جوی یک پاداش است، و راز شمشیرم هم همین بود.

پطرس بایستی می فهمید که این موضوع را آموخته ام، اما مطمئن بودم دیگر هرگز او را نمی بینم. دیرزمانی منتظر این روز مانده بود، اما هرگز نمی فهمید.

پس، در سکوت زانو زدم، کاغذی از دفتر یادداشتم کندم، و نوشتم که می خواهم با شمشیرم چه کنم. با دقت کاغذ را تا کردم و زیر سنگی گذاشتم... سنگی که او و دوستی اش را به یادم می آورد. زمان سرانجام کاغذ را از میان می برد، اما به طور نمادین، آن را به پطرس تقدیم کرده بودم.

۲۹۸ اکنون می دانست شمشیرم به دردم می خورد. مأموریتم با پطرس تمام شده بود.

از کوه بالا رفتم. آگاپه که در درونم جاری بود، به چشم انداز پیرامونم رنگ می بخشید. اکنون که راز را کشف کرده بودم، باید آن چه را که می جستم، می یافتم. یک ایمان، یک قطعیت تزلزل ناپذیر، وجود بلعید. همان ترانه ایتالیایی را سردادم که پطرس در ایستگاه قطار به یادم آورده بود. واژه ها را نمی دانستم، پس آن ها را از خودم ساختم. کسی در دیدرس نبود و از جنگل های انبوه می گذشتم، و آن انزوا باعث شد بلندتر بخوانم. کمی بعد دریافتم واژه هایی که می سازم، در ذهنم معنای غریبی دارند. روشی برای ارتباط با جهانی

بودند که فقط من می شناختم، چون اینک همین جهان بود که به من می آموخت.

در اولین برخورد با لژیون، این پدیده را به گونه ای متفاوت تجربه کرده بودم. آن روز عطیه اقسام زبان ها در درونم تجلی یافته بود. من خادم روح بودم، که برای نجات یک زن و آفریدن یک دشمن مرا به کار گرفت، و جنبه بی رحمانه نبرد نیک را به من آموخت. اکنون همه چیز متفاوت بود: من استاد خود بودم و ارتباط با گیتی را می آموختم.

با هر چیزی در جاده صحبت می کردم: تنه درخت ها، گودال های آب، برگ های بر زمین افتاده و تاک های زیبا. این تمرین مردمان عادی بود، تمرینی که کودکان می شناختند و بزرگسالان فراموش کرده بودند. و پاسخ اسرارآمیزی از آن موجودات گرفتم، انگار می فهمیدند چه می گویم؛ و به نوبه خود مرا در عشقی که می بلعد، غرق می کردند. وارد نوعی خلسه شدم که مرا می ترساند، اما می خواستم آن قدر این بازی را ادامه دهم تا خسته شوم.

باز حق با پطرس بود: با آموختن به خویش، خود را به استادی تبدیل کرده بودم.

زمان ناهار رسید و برای خوردن نایستادم. هنگامی که از روستاهای کوچک کنار جاده می گذشتم، آرام تر صحبت می کردم و به خود لبخند می زدم، و اگر کسی به طور اتفاقی متوجه من می شد، به این نتیجه می رسید که این روزها، زایران، دیوانه به به کلیسای جامع سانتیاگو می رسند. اما برایم مهم نبود،

چراکه من زندگی پیرامونم را جشن گرفته بودم و دیگر می دانستم پس از یافتن شمشیرم، با آن چه کنم.

تمام بعد از ظهر در خلسه راه رفتم، از مقصدم آگاه بودم، اما از آن بیش تر از پیرامونم آگاه بودم، و این آگاپه را به من باز گردانده بود. برای نخستین بار، ابرهای متراکم در آسمان جمع می شدند و امیدوار بودم باران ببارد. پس از آن زمانِ دراز پیاده روی و خشکسالی، باران می توانست تجربه ای تازه و هیجان انگیز باشد. ساعت سه بعد از ظهر، وارد گالیسیا شدم. روی نقشه می دیدم که برای تکمیل زیارت، تنها باید یک کوه دیگر را طی کنم. تصمیم گرفتم بالا بروم و بعد در نخستین شهر آن سوی کوه استراحت کنم: تری کاستلا^۱، جایی که شاه بزرگ - ۳۰۰ آلفونسوی نهم - آرزو داشت شهری بزرگ بسازد، اما پس از قرن ها، هنوز دهکده کوچکی بود.

همچنان که می خواندم و به زبانِ اختراعی ام برای گفت و گو با موجودات سخن می گفتم، صعود از آخرین کوه باقی مانده را آغاز کردم: سورِیرو^۲.

نامش به دوران اقامت رومیان باستان در منطقه بر می گشت و ظاهراً به معنای فوریه بود؛ احتمالاً در فوریه اتفاق مهمی در این منطقه رخ داده بود. در دوران کهن، این جا دشوارترین بخش جاده یعقوبی دانسته می شد، اما امروز شرایط تغییر کرده است. هر چند نسبت به کوه های دیگر شیب تندی داشت، یک آنتن

بزرگ تلویزیونی در کوه مجاور، مرجعی برای زیران است و مانع سرگردانی آنها در جاده می شود که در گذشته پدیده ای شایع و کشنده بود.

ابرها کم کم پایین می آمدند و فهمیدم به زودی وارد مه می شوم. برای رسیدن به تری کاستلا، می بایست با دقت علایم زرد رنگ را دنبال می کردم؛ آنتن تلویزیونی دیگر در مه ناپدید شده بود. اگر کم می شدم، مجبور بودم باز در هوای آزاد بخوابم، و در آن روز، با خطر بارش، تجربه کاملاً نامطبوعی می بود. احساس قطرات باران بر صورت و لذت از آزادی زندگی بر جاده، و بعد یافتن محلی در نزدیکی برای نوشیدن یک گیلّاس باده و بعد خفتن در بستر و خود را آماده کردن برای راه پیمایی روز بعد، چیزی است و این که باران باعث شود یک ۳۰۱ شب بی خوابی بکشی و سعی کنی در گل و لای بخوابی و زخم بندی های خیست زمینه مناسبی برای عفونت زانو باشد، چیز دیگر.

باید سریع تصمیم می گرفتم. یا در مه جلو می رفتم - هنوز روشنایی کافی برای این کار بود - یا بر می گشتم و در روستای کوچکی که چند ساعت پیش از کنارش گذشته بودم، می خوابیدم و گذر از سورِیرو را برای روز بعد می گذاشتم.

همین که فهمیدم باید سریع تصمیم بگیرم، وقوع پدیده غریبی را در خودم احساس کردم. قطعیت این که راز شمشیرم را یافته ام، مرا به جلو می راند، به درون مهی که به زودی مرا در خود می گرفت. احساسی کاملاً متفاوت با احساسی که مرا به دنبال

دخترک تا دروازهٔ آمرزش، و به دنبال آن مرد تا کلیسای یوسف
نجار قدیس کشاند.

یادم آمد در موارد کمی که در برزیل به ناچار نفرینی
جادوی خلق کردم، این تجربهٔ عارفانه را با تجربهٔ بسیار شایع
دیگری مقایسه کرده بودم: دوچرخه سواری. اول سوار
دوچرخه می شوی، رکاب می زنی، و سقوط می کنی. می کوشی
و می افتی، می کوشی و می افتی، و گمان نمی رود که حفظ تعادل
را بیاموزی. اما ناگهان، به تعادل کامل می رسی و بر دوچرخه
استیلا کامل می یابی. یک تجربهٔ تجمع یابنده نیست، نوعی
معجزه است که تنها هنگامی رخ می دهد که به دوچرخه اجازه
دهی "تو را براند". به این معنا که عدم تعادل دو چرخ را
۳۰۲ می پذیری و همچنان که پیش می روی، نیروی اولیه را به نیروی
عظیم تری بر رکاب تبدیل می کنی.

در آن دم از صعودم از سورپرو، ساعت چهار بعد از ظهر،
وقوع همان معجزه را دیدم. پس از آن زمانِ دراز در جادهٔ
سانتیاگو، جاده شروع کرد به پیمودن من. چیزی را دنبال می کردم
که همگان اشراق می نامند. و به خاطر عشقی که می بلعد، که تمام
روز تجربه کرده بودم، به خاطر کشفِ راز شمشیرم، و به خاطر
آن که آدم همیشه در لحظه های بحران تصمیم درست می گیرد،
بی هیچ هراسی وارد می شدم.

همچنان که می کوشیدم علامت های زرد رنگ را روی سنگ ها
و درخت های جاده بیابم، فکر کردم: «این مه باید متوقف شود.»

نزدیک به یک ساعت بود که دید چشمم کاملاً تار شده بود، اما
به عنوان پادزهر ترسم، هنوز می خواندم و امیدوار بودم اتفاق
خارق العاده ای بیفتد. در تنهایی آن مه، آن محیط غیر واقعی، بار
دیگر چنان به جادهٔ سانتیاگو می نگریستم که انگار یک فیلم بود؛
اکنون لحظه ای بود که قهرمان فیلم کارهایی می کند که هیچ کس
دیگری جرأت انجامشان را ندارد. اما آن جا من بودم و شرایطی
واقعی. جنگل خاموش و خاموش تر، و مه کم کم محو می شد.
ظاهراً به پایان نزدیک می شدم، اما روشنایی گیجم می کرد و همه
چیز را در فضایی اسرار آمیز و هولناک فرو می برد.

دیگر سکوت مطلق بود، اما وقتی به این سکوت توجه
کردم، از سمت چپم آوای زنی را شنیدم. بی درنگ ایستادم،
منتظر تکرارش بودم، اما چیزی نشنیدم... حتا صداهای عادی ۳۰۳
جنگل، خش و خش، صدای حشرات و راه رفتن جانوران بر
برگ های خشک را هم نشنیدم. به ساعت نگاه کردم: دقیقاً پنج و
ربع بعد از ظهر بود. تخمین زدم که هنوز حدود چهار کیلومتر تا
تورسترلا^۱ مانده و هنوز می توانم پیش از تاریکی برسم.
هنگامی که چشم از ساعت گرفتم، دوباره آوای زنانه را
شنیدم. و از آن لحظه به بعد، بنا بود یکی از مهم ترین تجربه های
زندگی ام را از سر بگذرانم.

صدا از جایی در جنگل نمی آمد، از درون خودم بود. به
وضوح می شنیدمش، و حس اشراقم نیرومندتر شد. نه صدای

من بود و نه آسترین. آوا فقط می‌گفت باید به پیش‌روی ادامه دهم، و من هم بدون تردید همین کار را می‌کردم. انگار پطرس برگشته بود و باز از فرمان و فرمان‌بری می‌گفت. در آن لحظه، به سادگی، فقط ابزاری در دست جاده بودم؛ و جاده مرا می‌پیمود. مه رقیق و رقیق‌تر شد؛ به نظر می‌رسید به زودی از آن خارج شوم. در اطرافم درختان پراکنده و زمین مرطوب و لغزنده بود، و پیش رویم، همان شیب تندی که زمان درازی از آن بالا رفته بودم.

ناگهان، انگار به جادو، مه کاملاً محو شد. و برابرم، بر ستیغ کوه، صلیبی بود.

به اطراف نگرستم و دریای مه‌آلودی را که ترک‌گفته بودم، و دریای مه‌آلود دیگری را فراز سرم دیدم. بین این دو ۳۰۴ اقیانوس، قله‌های بلندترین کوه‌ها، و قلّه سوریرو را می‌دیدم، با آن صلیب بر فرازش. میل عمیقی برای نیایش در خود احساس کردم. هرچند می‌دانستم باید از جاده‌تری کاستلا منحرف شوم، تصمیم گرفتم از قله بالا بروم و پای آن صلیب نیایش کنم. صعود چهل دقیقه طول کشید و در سکوت کامل برونی و درونی گذشت. زبانی که اختراع کرده بودم از یاد رفته بود، چون زبان مناسبی برای ارتباط با انسان‌ها یا با خدا نبود. جاده‌ساتیباگو مرا می‌پیمود، و او مکان شمشیرم را به من می‌نمایاند. باز حق با پطرس بود.

مردی بر قله نشسته بود و چیزی می‌نوشت. لحظه‌ای گمان کردم یک پیک، یک الهام فراطبیعی است. اما اشراق گفت که

چنین نیست، و نشان گوش‌ماهی را بر لباسش دیدم؛ فقط یک زایر بود که چند لحظه به من نگریست و سپس، آزرده از ظهورم، به راه خودش رفت. شاید او هم منتظر همان چیزی بود که من بودم: یک فرشته؛ و هر کدام فقط انسان دیگری را یافته بودیم؛ در جاده‌مردمان عادی.

با وجود میل به نیایش، نمی‌توانستم چیزی بگویم. مدتی برابر صلیب ایستادم و کوه‌ها و ابرهایی را تماشا کردم که آسمان و زمین را پوشانده بودند و فقط قله‌های بلند را آشکار گذاشته بودند. صد متر پایین‌تر، قصبه‌ای با پانزده خانه و کلیسای کوچکی بود که چراغ‌هایش کم‌کم روشن می‌شد. دست کم به فرمان جاده، جایی برای گذراندن شب داشتم. نمی‌دانستم کی می‌گوید که چنین کنم، اما حتا با رفتن پطرس، بی‌راهنما نبودم. ۳۰۵ جاده مرا می‌پیمود.

بره‌بی قید و بندی از کوه بالا آمد و بین صلیب و من ایستاد. با کمی هراس به من نگریست. زمان درازی همان جا ماندم و به آسمان سیاه، به صلیب، و به بره‌سفید پای صلیب نگرستم. ناگهان خستگی دورانِ آزمون‌ها و نبردها و درس‌های زیارت، به یک باره بر من هجوم آورد. درد شدیدی در معده‌ام احساس کردم، درد تا گلویم بالا آمد و آن جا به حق هقی خشک و بی‌اشک تبدیل شد. مغلوبِ صحنه‌بره و صلیب، آن جا ایستاده بودم. صلیبی که لازم نبود برافرازش، چون پیش از آمدن من، تنها و عظیم، همان جا بود و در برابر زمان مقاومت کرده بود. نمادِ سرنوشتی بود که مردم آفریده بودند، نه برای خداشان،

که برای خویش. همچنان که حق می‌کردم، درس‌های جادهٔ سانتیاگو دوباره به ذهنم آمد، و یگانه شاهد من آن برهٔ هراسیده بود.

سرانجام توانستم نیایش کنم: «پروردگارا، من به این صلیب کشیده نشده‌ام، و تو را هم بر آن نمی‌بینم. صلیب خالی است، و باید تا ابد چنین بماند؛ دورانِ مرگ دیگر گذشته است، و اینک خدایی در درونم باززاده شده است. این صلیب نماد نیروی بی‌پایانی است که هر یک از ما داریم. اکنون نیرو باززاده شده است، جهان نجات یافته، و می‌توانم معجزات تو را انجام دهم. چون جادهٔ مردمانِ عادی را پیمودم، و در آنان راز تو را یافتم. تو هم جادهٔ مردمانِ عادی را پیمودی. آمدی تا تمام توانایی‌های ما را به ما بیاموزی، و ما نخواستیم بپذیریم. تو نشان دادی که قدرت و شکوه در دسترس همگان است، و این بصیرت ناگهانی به ظرفیت‌مان، بر ما زیاده بود. تو را به صلیب کشیدیم، نه از ناسپاسی به پسر خدا، که از پذیرفتن ظرفیت‌های ما می‌ترسیدیم. تو را به صلیب کشیدیم، چون از تبدیل شدن به خدایان می‌ترسیدیم. با گذر زمان و سنت، به الوهیتی دوردست تبدیل شدی، و ما به سرنوشتِ انسانی خویش بازگشتیم.

در شادی گناهی نیست. نیم دوجین تمرین و یک گوش شنوا، برای تحقق ناممکن‌ترین رؤیاهای ما کافی است. به خاطر بالیدن به خرد، وادارم کردی جاده‌ای را پیمایم که هر انسانی می‌تواند پیماید، و چیزی را کشف کنم که هر کس دیگری، اگر کم‌ترین توجهی به زندگی کند، می‌داند. وادارم کردی بفهمم

جست و جوی شادی، شخصی است و نه الگویی که بتوانیم برای دیگران به جایش بگذاریم. پیش از یافتن شمشیرم، باید رازش را کشف می‌کردم... و رازش بس ساده بود؛ باید بدانم با آن چه کنم. با آن و با شادی حاصل از آن چه کنم.

‘کیلومترها راه رفتم تا آن چه را که می‌دانستم، کشف کنم، آن چه همه می‌دانیم، اما پذیرفتنش دشوار است. پروردگارا، آیا چیزی دشوارتر از کشف این هست که بفهمیم می‌توانیم به قدرت دست یابیم؟ دردی که اینک در سینه‌ام پیچیده است، دردی که مرا به گریه و آن بره را می‌هراساند، از آغاز پیدایش انسان وجود داشته است. اندک افرادی بار پیروزی خود را می‌پذیرند: بسیاری، آن‌گاه که می‌بینند رؤیایشان تحقق پذیر است، از آن دست می‌کشند. از جنگیدن در نبرد نیک سر ۳۰۷ می‌پیچند، چون نمی‌دانند با شادی‌شان چه کنند؛ اسیر جهانند. همان‌طور که من بودم، کسی که می‌خواست شمشیرش را بیابد، بی‌آن که بداند با آن چه کند.»

خدایی خفته در درونم بیدار می‌شد، و درد مدام شدت می‌گرفت. حضور استادم را کنارم احساس کردم، و برای نخستین بار توانستم حق‌هقم را به اشک تبدیل کنم. گریستم، سپاسگزار از این که مرا به جست و جوی شمشیرم در جادهٔ سانتیاگو وا داشته بود. گریستم، سپاسگزار از پطرس، که بی‌کلامی، به من آموخته بود رؤیایم را تحقق می‌بخشم، اگر نخست کشف کنم که با آن چه می‌خواهم بکنم. صلیب را می‌دیدم که هیچ‌کس بر آن نبود، و

بره پای آن بود، آزاد بود تا در آن کوه‌ها به هر کجا می‌خواست برود، و ابرها را فرازِ سرش و زیر پایش ببیند.

بره راه افتاد و دنبالش رفتم. می‌دانستم مرا کجا می‌برد؛ با وجود ابرها، جهان برایم شفاف بود. حتا اگر راه شیری را در آسمان نمی‌دیدم، مطمئن بودم همان جاست و مسیر جادهٔ سانتیاگو را نشان می‌دهد. بره را تا دهکده دنبال کردم که مانند کوه، سَورِ پرو نام داشت.

زمانی آن جا معجزه‌ای رخ داده بود. معجزهٔ تبدیل کردن آن چه می‌کنی به آن چه ایمان داری. راز شمشیرِ من، رازِ جادهٔ اسرارآمیزِ سانتیاگو.

۳۰۸ از کوه که فرود می‌آمدیم، داستان را به یاد آوردم. یک روز توفانی، برزگری اهل دهکدهٔ همسایه، از کوه بالا آمد تا در مراسم مَس در سَورِ پرو شرکت کند. مراسم مَس را راهبی بی ایمان برگزار می‌کرد که برزگر را به خاطر تلاش برای رسیدن به آن جا، مسخره کرد. اما در لحظهٔ تقدیس، نان فطیر به راستی به کالبدِ مسیح و باده به خونِ او تبدیل شده بود. آثار این ماجرا هنوز آن جا، در کلیسای کوچک هستند، گنجی بزرگ‌تر از تمامی ثروت‌های واتیکان.

بره کنار دهکده ایستاد. فقط یک خیابان داشت که به کلیسا منتهی می‌شد. در آن لحظه دچار هراس هولناکی شدم، و پیاپی تکرار کردم: «پروردگارا، سزاوار ورود به خانهٔ تو نیستم.» اما بره نگاهم کرد و با چشم‌هایش سخن گفت. گفت ناسزاواری‌ام را

برای ابد فراموش کنم، چون قدرت در من باززاده شده است، همان‌گونه که در تمامی آنانی که زندگی خود را وقف نبردِ نیک می‌کنند، باززاده می‌شود. چشم‌های بره گفت روزی فرا می‌رسد که انسان دوباره به خود می‌بالد، و سراسر طبیعت، رستاخیز خدایی را جشن می‌گیرد که در درونش خفته است.

همچنان که بره نگاهم می‌کرد، تمام این‌ها را در دیدگانش می‌خواندم؛ اکنون او در جادهٔ سانتیاگو راهنمایم بود. دمی همه چیز تیره و تار شد و نگاره‌هایی را دیدم که یادآور صحنه‌هایی از مکاشفه^۱ بودند: برهٔ عظیم^۲ بر تختش، و مردمی که ردای خود را می‌شستند و با خون بره پاک می‌کردند. این، لحظهٔ رستاخیز خداوند خفته در درون هر یک از آنان بود. نیز جنگ‌ها و

روزگاران سخت و فجایی را هم دیدم که بنا بود در چند سال ۳۰۹ آینده زمین را بلرزاند. اما همه چیز با پیروزی بره به پایان می‌رسید، با پیروزی هر انسانی بر روی زمین، که خدای خفته را با تمام قدرتش بیدار می‌کرد.

۱. مکاشفهٔ یوحنا ی قدیس. یکی از کتاب‌های مقدس مسیحیان و از مشهورترین رساله‌های فرجام‌شناسی، که رخدادهای آینده و فرجام بشر را پیشگویی می‌کند. (م.)

۲. بره، یکی از نام‌هایی است که بر عیسا مسیح (ع) گذارده شده است (Agnus Dei به لاتین، به معنای برهٔ خداوند). چرا که عیسا مسیح، به خاطر خداوند و نوع بشر، معصومانه به مسلخ رفت. این نام به ویژه در مکاشفهٔ یوحنا ی قدیس به کار رفته است. (م.)

به دنبال بره تا کلیسای کوچکی رفتم که به دست برزگری و راهبی ساخته شده بود. راهبی که سرانجام به آن چه می‌کرد، ایمان یافته بود. هیچ کس نمی‌داند که بوده‌اند. دو سنگ گوری نام در گورستان کنار کلیسا، محل دفن‌شان را مشخص می‌کند. اما معلوم نیست کدام گور راهب است و کدام گور برزگر. چون برای وقوع معجزه، لازم بود دو نیرو در نبرد نیک بجنگند.

هنگامی که به در کلیسا رسیدم، فضایش آکنده از نور بود. بله، سزاوار ورود بودم، چون شمشیری داشتم و می‌دانستم با آن چه کنم. این در، دروازهٔ آموزش نبود، چون دیگر بخشوده شده بودم و لباسم را در خون بره شسته بودم. اکنون فقط می‌خواستم شمشیرم را به دست بگیرم و در نبرد نیک بجنگم.

۳۱۰ در کلیسای کوچک هیچ صلیبی نبود. آثار بازمانده از معجزه روی محراب بودند: جام و ظرف نان فطیری که به هنگام رقص دیده بودم، و ظرف سیمین مقدسی، حاوی گوشت و خون عیسا. باز به معجزات و ناممکن‌هایی ایمان آوردم که آدم‌ها می‌توانند در زندگی روزمره خود انجام دهند. انگار قلّه کوه‌ها می‌گفتند تنها برای دعوت انسان‌ها به مبارزه آن جا هستند... و انسان‌ها تنها به این دلیل وجود دارند که افتخار این مبارزه را بپذیرند. بره به درون یک ردیف نیمکت خزید، و به جلو نگریستم. در برابر محراب، با لبخند و شاید کمی آسوده... استادم ایستاده بود: با شمشیرم در دستش.

ایستادم، به سویم آمد، از کنارم گذشت و بیرون رفت. دنبالش

رفتم. بیرون کلیسا، با نگاهی به آسمان تاریک، شمشیرم را از غلاف کشید و گفت قبضه‌اش را با او بگیرم. تیغه‌اش را بالا گرفت و مزبور مقدس آنانی را خواند که برای پیروزی، سفر می‌کنند و می‌جنگند:

هزار نفر به جانب تو خواهند افتاد، و ده هزار به دست راست تو

لیکن به تو نخواهند رسید

هیچ بدی بر تو واقع نخواهد شد، هیچ بلایی بر خیمه تو نخواهد رسید؛

فرشتگان خود را دربارهٔ تو امر خواهد فرمود،

تا در تمامی راه‌هایت تو را حفظ نمایند^۱

زانو زدم، و هنگامی که تیغ را بر شانه‌هایم می‌گذاشت، گفت: ۳۱۱

بر شیر و افعی پای خواهی نهاد،

شیربچه و اژدها را پایمال خواهی کرد^۲

هنگامی که سخنش را تمام کرد، باران آغاز شد. باران زمین را بارور می‌کرد، و آب آن، تنها پس از زایاندن یک بذر، رویاندن یک درخت، شکوفاندن یک گل، به آسمان باز می‌گشت. باران شدیدتر می‌شد، سرم را بالا گرفتم و برای نخستین بار در طول سفرم در جادهٔ سانتیاگو، باران را احساس کردم. دشت‌های خشک را به یاد آوردم، و شاد شدم که امشب باران بر آن‌ها می‌بارد. صخره‌های لئون، گندم‌زارهای ناوارا،

۱. مزامیر داود، ۹۱:۷-۱۱ (م). ۲. مزامیر داود، ۹۱:۱۲-۱۳ (م).

خشکی کاستیل، و تاکستان‌های ریو خا را به یاد آوردم که امروز بارانی را که در جویبارها فرو می‌ریخت، به همراه تمامی نیروی آسمان‌ها می‌نوشیدند. یادم آمد صلیبی را برافراشته‌ام، و فکر کردم توفان بار دیگر آن را فرو می‌اندازد تا زایر دیگری بتواند فرمان و فرمان‌بری را بیاموزد. به آبشار اندیشیدم که اینک به خاطر باران حتماً پر آب‌تر شده بود، و به فونسبادُن اندیشیدم که قدرت کافی برای باروری دوباره خاک را در آن به جای گذاشته بودم. به تمامی آب‌هایی اندیشیدم که از چشمه‌های بسیار نوشیده بودم و اینک دوباره پربار می‌شدند. سزاوار شمشیرم بودم، چون می‌دانستم با آن چه کنم.

استادم شمشیر را به طرفم گرفت، به آن چنگ زدم. در ۳۱۲ جست و جوی دیدگان بره، به اطراف نگرستم. ناپدید شده بود. اما مهم نبود: آب زندگی از آسمان می‌بارید و تیغه شمشیرم را به درخشش در می‌آورد.

پس گفتار

سانتیاگوی کُمپوستلا

از پنجره هتل، می‌توانم کلیسای جامع سانتیاگو، و جهان‌گردها را کنار دروازه اصلی آن بینم. طلبه‌ها با لباس‌های سیاه قرون وسطایی با مردم شهر می‌آمیزند، و سوقاتی فروش‌ها دکه‌های ۳۱۳ خود را باز می‌کنند. صبح زود است، و به جز یادداشت‌هایی که برداشته‌ام، این‌ها نخستین سطرهایی است که درباره جاده سانتیاگو می‌نویسم.

دیروز، با اتوبوسی که از پدرافیتا^۱ در نزدیکی سورپرو، به کُمپوستلا می‌رود، به شهر رسیدم. در عرض چهار ساعت، صد و پنجاه کیلومتر فاصله این دو شهر را پیمودیم، و به یاد سفرم به همراه پطرس افتادم. گاهی پیمودن چنین فاصله‌ای دو هفته طول می‌کشید. به زودی به مقبره یعقوب قدیس می‌روم تا تمثال "تجلی بر بانوی مقدس" ام را که روی پایه‌ای از صدف قرار گرفته

است، آن جا بگذارم. سپس در اولین فرصت، با هواپیمایی برزیل می‌روم، چون کارهای زیادی دارم. با یاد آوری حرف پطرس که یک بار گفت تمامی تجربیاتش را در یک تابلو جمع کرده، به فکر رسید که درباره هر آن چه برایم رخ داده است، کتابی بنویسم. اما این هنوز تصویری دوردست است؛ اکنون که شمشیرم را یافته‌ام، کارهای زیادی برای انجام دارم. راز شمشیرم از آن من است، هرگز آن را بر هیچ کس آشکار نمی‌کنم. آن را نوشتم و زیر سنگی گذاشتم، اما پس از آن باران، حتماً تا کنون نابود شده است. این بهتر است. پطرس نیازی به دانستن نداشت.

از استادم پرسیدم آیا می‌دانست چه روزی به آن جا می‌روم، یا از مدتی پیش آن جا بوده است. خندید و گفت صبح روز پیش به آن جا رسیده بود و چه پیدایم می‌شد و چه نمی‌شد، روز بعد آن جا را ترک می‌کرد.

پرسیدم چه طور ممکن است. و پاسخی نداد. اما وقتی خدا حافظی می‌کردیم و می‌خواست سوار اتومبیل کرایه‌ای بشود که او را به مادرید می‌برد، مدال کوچکی از فرقه سانتیاگوی شمشیر به من داد. و گفت موقع نگاه به چشم‌های بره، مکاشفه عظیمی دریافت کرده‌ام.

بدین ترتیب، اگر باز همان طور که تا کنون تلاش کرده‌ام، بکوشم، شاید روزی بتوانم پی ببرم که انسان‌ها همواره در لحظه مناسب به مکانی می‌رسند که انتظارشان را می‌کشند.

دوست عزیز،

اگر مایلید عضو خبرنامه انتشارات کاروان باشید، این برگه را تکمیل و به نشانی انتشارات کاروان ارسال فرمایید (کپی برگه هم پذیرفته می شود) تا خبرنامه و فهرست ماهانه کتاب های این مؤسسه برای شما ارسال شود. اگر به خرید هر یک از کتاب ها علاقه مندید، می توانید کتاب های مورد نظرتان را پشت همین صفحه با رنگ قرمز مشخص، و وجه کتاب (ها) را به بانک صادرات، شعبه بابا طاهر (کد ۳۰۰۲)، حساب جاری شماره ۱۸۸۲، به نام محمد آخوندزاده یزدی واریز، و اصل فیش مزبور را به نشانی انتشارات کاروان ارسال فرمایید (لطفاً کپی فیش را نزد خود نگه دارید). کاروان هزینه پست سفارشی کتاب را تقبل می کند. اعضای خبرنامه، از ۱۰ درصد تخفیف برخوردارند.

☐ مایل به خرید کتاب های مشخص شده در پشت صفحه هستم. وجه کتاب ها طی یک فقره "فیش واریز نقدی/چک" به شماره و به مبلغ ریال پرداخت شده که ضمیمه است.

☐ مایلم عضو خبرنامه انتشارات کاروان باشم.

نام و نام خانوادگی

نشانی

.....

استان شهر/روستا

کد پستی تلفن

انتشارات کاروان: تهران / خیابان کارگر شمالی / خیابان سرتپ فکوری / خیابان شهید صالحی / شماره ۱۸ / کد پستی ۱۴۱۴۶ / تلفن: ۸۰۰۷۴۲۱ (۰۲۱)

www.caravanpubs.net

انتشارات کاروان منتشر کرده است:

● داستان ایرانی

- ☐ شهر هشتم..... [محمد قاسم زاده / ۱۴۵۰۰ ریال]
- ☐ بوف کور (ترجمه انگلیسی) [صادق هدایت / دی پی کوستلیو / ۱۵۰۰۰ ریال]
- ☐ رؤیای ناممکن لی جون [محمد قاسم زاده / ۱۳۰۰۰ ریال]
- ☐ آزاده خانم و نویسنده اش (چاپ دوم)..... [رضا براهنی / ۴۵۰۰۰ ریال]
- یا آشویتس خصوصی دکتر شریفی...
- ☐ آدم و حوا..... [محمد محمد علی / ۲۵۰۰۰ ریال]

● داستان خارجی

- ☐ جهالت [میلان کوندرا / آرش حجازی / ۱۴۰۰۰ ریال]
- ☐ خاطرات یک مغ [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۱۴۰۰۰ ریال]
- ☐ کیمیاگر (نفیس/مصور).... [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۲۸۰۰۰ ریال]
- ☐ بریدا.... [پائولو کوئلیو / آرش حجازی - بهرام جعفری / ۲۴۰۰۰ ریال]
- ☐ ورونیکا تصمیم می گیرد بمیرد.... [رمان / پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۱۴۰۰۰ ریال]
- ☐ کوه پنجم..... [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۱۹۵۰۰ ریال]
- ☐ باغ پیامبر و سرگردان [جبران خلیل جبران / آرش حجازی / ۳۰۰۰۰ ریال]
- ☐ پسر گم شده..... [دیو پلترز / ۲۲۵۰۰ ریال]
- ☐ زیستن برای بازگفتن [گابریل گارسیا مارکز / نازنین نوذری / ۴۱۰۰۰ ریال]

● مجموعه / یادنامه / گزارش

- پدران، فرزندان، نوه‌ها... [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۲۵۰۰۰ ریال]
- نامه‌های عاشقانه یک پیامبر (نفیس/مصور) / جبران خلیل جبران / آرش حجازی / ۲۶۰۰۰ ریال]
- کسی که مثل هیچ‌کس نیست... [مقالات درباره‌ی فروغ فرخ‌زاد/پوران فرخ‌زاد ۲۹۵۰۰ ریال]
- ادیسه‌ی بامداد... [مقالات درباره‌ی احمد شاملو / پرهام شهر جردی / ۳۵۰۰۰ ریال]
- روی جاده‌ی نمناک [مقالات درباره‌ی صادق هدایت / محمد قاسم‌زاده / ۳۵۰۰۰ ریال]

● مجموعه کتاب‌های جیبی

- کیمیاگر.....[پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۶۵۰۰ ریال]
- نامه‌های عاشقانه یک پیامبر [پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۷۵۰۰ ریال]
- بریدا.....[پائولو کوئلیو / آرش حجازی / ۹۰۰۰ ریال]
- باغ پیامبر و سرگردان [جبران خلیل جبران / آرش حجازی / ۷۵۰۰ ریال]
- قصه‌های صمد بهرنگی (جلد ۱)..... [صمد بهرنگی / ۸۵۰۰ ریال]
- قصه‌های صمد بهرنگی (جلد ۲)..... [صمد بهرنگی / ۸۰۰۰ ریال]
- گزیده اشعار فروغ فرخ‌زاد..... [فروغ فرخ‌زاد / ۸۵۰۰ ریال]
- رباعیات خیام [حکیم عمر خیام / ۷۰۰۰ ریال]
- داستان‌های اوالونا [ایزابل آلنده / علی جباری (آذرننگ) / ۱۲۵۰۰ ریال]
- گزیده‌ی داستان‌های صادق هدایت (جلد ۱) [صادق هدایت / ۹۰۰۰ ریال]

- گزیده‌ی داستان‌های صادق هدایت (جلد ۲) [صادق هدایت / ۹۰۰۰ ریال]

● شعر

- ملانکولیا.....[محمدرضا فشاهی / ۱۰۰۰۰ ریال]
- ماه نقش ناخن ماست بر دیوار.. [مهدی فلاحتی (م. پیوند) / ۱۱۰۰۰ ریال]
- بانو و آخرین کولی سایه‌فروش [کی‌کاووس یاکیده / ۱۱۰۰۰ ریال]
- من گذشته: امضا (فارسی - فرانسه) [یدالله رویایی / ۲۳۰۰۰ ریال]

● آیین‌ها و اساطیر

- اسطوره‌ی آفرینش در آیین مانی.. [ابوالقاسم اسماعیل‌پور / ۲۷۵۰۰ ریال]
- اساطیر یونان [ف. ژیران / ابوالقاسم اسماعیل‌پور / ۲۳۰۰۰ ریال]
- اساطیر مصر [ژ. ویو / ابوالقاسم اسماعیل‌پور / ۱۸۰۰۰ ریال]
- بهشت و دوزخ در اساطیر بین‌النهرین [ن. ک. ساندرز / ابوالقاسم اسماعیل‌پور / ۲۶۵۰۰ ریال]

O Diário de Um Mago
Paulo Coelho

Caravan Books
www.caravanpubs.net
Tehran 2003